

دیوان اشعار

حضرت امام محمد علی صاحب

زین العابدین علیہ السلام

کوشش

محمد مهدی عطار مراد

باستان

دکتر خطیب

استاد انکسار

دیوان اشعار

حضرت تہا محمد علی صاحب

رئیس فقید نجمین ادیب بے ایران

بکوشش

محمد مهدی عطار برادر

بامقتدرت

دکتر خطیب

استاد دانشگاه تهران



نشر گل واژه - خیابان انقلاب - خیابان فروردین - تلفن ۶۴۱۰۷۴۱

نام کتاب: دیوان اشعار حضرت استاد محمدعلی ناصح

مؤلف: استاد محمدعلی ناصح

ناشر: انتشارات گل واژه

چاپ: اول

تاریخ انتشار: ۱۳۷۳

فیلم و زینگ: لیتوگرافی تهران گراور

چاپخانه: جلالی

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

خط روی جلد: استاد امیرخانی

فهرست

صفحه	عنوان
۱	سر آغاز
۳	پیشگفتار
۵	گفتار ناشر
۱۱	ترجمهٔ حال
۱۳	سخنی چند دربارهٔ استاد محمد علی ناصح
۲۵ تا ۳۰	نمونه‌هایی از شعر و نثر استاد بخط نستعلیق و نسخ
۳۱	چکامه‌ها
۳۳	در بهاران کزدم جان پرور باد صبا
۴۱	رایت زر بر سپهر افراشت چون صبح آفتاب
۴۳	تا دم سرد دی آمد گرم تاراج و نهیب
۴۶	عبث مرا ز تو ایدوست چشم مهر و وفاست

- ۴۸ درین سراچه که در رهگذار سیل فناست
 ۵۲ یارب امروز چنین خاطر م افسرده چراست
 ۵۵ اندرین گیتی که گوئی عرصه شور و شرست
 ۵۸ آنرا که علم و عقل مددگار و یاورست
 ۶۰ صباح عید که خور جلوه گر ز خاور گشت
 ۶۳ باد بهار چون بگلستان گذار کرد
 ۶۵ چو نقشبند ازل چهره وجود آراست
 ۶۸ زدام غم دلم عمری رها بود
 ۶۹ هنگام آنکه باد بهاران همی وزید
 ۷۰ ای صبا گر گذرت جانب قم افتد باز
 ۷۲ صلا در داد صافی مشربان را عشق بر خوانش
 ۷۵ بر قتل من بدست مگیر ای نگار تیغ
 ۷۷ چرا نیامد هر گز ز گردش مه و سال
 ۸۰ نوروز در رسید بمهمانی جهان
 ۸۳ بر جهان بگشود تا دست ستم قهر خزان
 ۸۶ آه که از سیل ظلم و آتش حدثان
 ۸۷ از فصاحت ملک را گر نام پاید جاودان
 ۹۰ مرحبا ای پیک فرخ پی برید رایگان
 ۹۵ رسید از دم جان پرور سروش بمن
 ۹۶ نشسته بودم و دمساز دل غم جانکاه
 ۹۷ گر بیند آن نگار پری رخ در آینه
 ۹۸ تو ای بلعجب مرکب پر گشای
 ۱۰۰ امشب گشود رحمت حق بر جهان دری
 ۱۰۱ کتاب دهر را ز آغاز تا انجام اگر خوانی

غزلیات

- ۱۰۷
 ۱۰۹ نیست در سلسله زلف تو ره باد صبا را

- ۱۱۰ فروزان باد اختر مهر رخسار ترا یارا
 ۱۱۱ بدامان وصال گر نباشد دسترس ما را
 ۱۱۲ برداشت دلستان من از رخ نقاب را
 ۱۱۳ ساقی چو چشم مست خود در گردش آور جام را
 ۱۱۴ وقتی خوشست مستی و شرب مدام را
 ۱۱۴ بگلشن خواند باد صبحگاهی میگساران را
 ۱۱۵ برچید خزان از باغ آن دیبه رنگین را
 ۱۱۶ جذبۀ کو تا زهستی بیخبر سازد مرا
 ۱۱۷ دوش آن ماه جبین بود در آغوش مرا
 ۱۱۸ ندیدم صورت اینسان معنی آرا
 ۱۱۸ باز آ که وصل روی تو باشد بهشت ما
 ۱۱۸ تا رخ ز ما نهفت بت گلغذار ما
 ۱۱۹ کاش دلدار در آید بوفا از درما
 ۱۲۰ زهی ذکر دهان نوشخندت نقلِ محفلها
 ۱۲۱ مانده ام سر گشته اندر تیه حیرت سالها
 ۱۲۲ شاهد گل بر گرفت از چهره زیبا نقاب
 ۱۲۳ طرب مصاحب جانست در شب مهتاب
 ۱۲۳ آدمیت گر همین خوردست و خواب
 ۱۲۴ بگوش آواز ساز از می لبالب ساغرست امشب
 ۱۲۵ اکنون که صحن باغ ز جنت نشانه است
 ۱۲۶ گفتار تلخ از آن لب شیرین شنیدنی است
 ۱۲۶ سحر که از رخ گل باد صبح پرده گشاست
 ۱۲۷ آخر ای راهروان منزل جانانه کجاست
 ۱۲۸ هفت اختر پرتوی بیمایه از انوار ماست
 ۱۲۹ بامدادان بتماشای چمن سرخوش و مست
 ۱۳۰ از نماز و روزه کی مؤمن ز کافر برترست
 ۱۳۱ کنون که گشت غزلخوان بباغ مست
 ۱۳۱ تو ز می و من ز نگاه تو مست

- ۱۳۲ چو از حیات مرا تا بمرگ یک نفسست
 ۱۳۲ بنوش باده گرت دل ز غصه صد چاکست
 ۱۳۳ آنکه دل از جان بوصلش مایلست
 ۱۳۴ امشب اندر بزم یاران ماه ما را منزلست
 ۱۳۵ منزل جانان برون از عرصه آب و گلست
 ۱۳۶ آنکه سودای غمش همدم دیرین منست
 ۱۳۷ اگر چه گل بهار آبروی بستانست
 ۱۳۸ حسن تو بهار جاودانست
 ۱۳۸ تنها نه روشن از رخ تو دیده منست
 ۱۳۹ رسید کار دل از دوریت بجان ای دوست
 ۱۴۰ این لاله نشسته بخون داغدار کیست
 ۱۴۰ هر چند جفا از تو پریچهره روانیست
 ۱۴۱ ای دوست میازار دلم را که روا نیست
 ۱۴۲ در عهد تو ای شوخ دلزار وفا نیست
 ۱۴۳ جانان برفت و در دل مسکین قرار نیست
 ۱۴۴ گر بود دل ترک یار دلستان دشوار نیست
 ۱۴۵ آنرا که نیستت غم او غمگسار نیست
 ۱۴۵ در آئینت وفا گر هست و گر نیست
 ۱۴۷ راز دل پوشم ز مردم اشگ اگر غماز نیست
 ۱۴۸ آفتاب از شعله حسنت شراری بیش نیست
 ۱۴۸ ساقی ار دانی که در سیر زمان آرام نیست
 ۱۴۹ همچو ما هر کس بکار می پرستی خام نیست
 ۱۴۹ در غم دوست ز غمهای جهانم غم نیست
 ۱۵۱ در دستگاه عشق بجز اشک و آه نیست
 ۱۵۱ گر چه در بزم وصال بلهوس را راه نیست
 ۱۵۲ بیا که روز مرا بی تو روشنائی نیست
 ۱۵۳ در دسترس هستی من جز نفسی نیست

- ۱۵۴ دوش دل آرزوی جانان داشت .
- ۱۵۵ وقتی دل من بر سر کوئی گذری داشت
- ۱۵۶ دلبر ز حال عاشق بیدل خبر نداشت
- ۱۵۷ چند گوئی طرّه دلبر ز طراری گذشت
- ۱۵۷ دل شبی آرام از وصل دلارامی نیافت
- ۱۵۸ باختیار، کس از کوی آن نگار نرفت
- ۱۵۹ نسیم بهاران نگاپو گرفت
- ۱۶۰ دل سوخت ز آتش غم و با کس سخن نگفت
- ۱۶۱ ز حد اگر چه فزونند کشتگان غمت
- ۱۶۲ ای دل اسیر طرّه جانان بینمت
- ۱۶۳ دل شد از دست چو با زلف تو اش کار افتاد
- ۱۶۴ دل من در خم گیسوی تو در دام افتاد
- ۱۶۵ تنم چون خاک سازد دهر و از خاکم غبار آرد
- ۱۶۶ کسی که آگهی از رسم مردمی دارد
- ۱۶۷ ز محنت شب هجران کسی خبر دارد
- ۱۶۷ کسی که چون تو بتی سیمتن بیر دارد
- ۱۶۹ عاشق مسکین بهجرت دیده خونبار دارد
- ۱۶۹ گیتی دم مشگبار دارد
- ۱۷۰ دلا امشب مه بیمهر من عزم سفر دارد
- ۱۷۱ هر آنکه روی نکوی تو در نظر دارد
- ۱۷۱ بهار ای تازه گل گوئی هوای بوستان دارد
- ۱۷۳ کجا شیرین نگاه مرحمت بر کوهکن دارد
- ۱۷۳ هر آنکه جام می و یار خویرو دارد
- ۱۷۴ دلم از غم جدا مانده است و زین غم ماتمی دارد
- ۱۷۵ شیوه مهر و وفا زان یار میخواهی ندارد
- ۱۷۵ از ما خبر بجانب جانان که میبرد
- ۱۷۶ یکدم از عمرست باقی نیز اینهم بگذرد

- ۱۷۷ بر من این عمر جدا از تو چنان میگذرد
 ۱۷۸ چو نقش روی او کلک قضا کرد
 ۱۷۹ ساقی مهوش ندانم تا چه در پیمان کرد
 ۱۸۰ بازی گردون دون تا دورم از دلبر نکرد
 ۱۸۱ ترا دگر که ندانم بیاد ما آورد؟
 ۱۸۲ وقت سحر نسیم چو بوی تو آورد
 ۱۸۲ غم عشقت بهر جا جا بگیرد
 ۱۸۳ دلم چون بنگرم در طرهٔ جانان از آن سوزد
 ۱۸۳ ندانم ز چشمت چه نیرنگ خیزد
 ۱۸۴ بجام آن لاله رخ چون باده چون ارغوان ریزد
 ۱۸۵ جان رسد بر لب و لب بر لب جانان نرسد
 ۱۸۵ آمد بهار و رونق گلزار تازه شد
 ۱۸۶ بسوز عشق چون سازم که راز دل نهان باشد
 ۱۸۸ اگر در دل ترا منزل نباشد
 ۱۸۸ دل دامنم اگر چه بگلزار میکشد
 ۱۸۹ بشارت باد یاران را که یار دلستان آمد
 ۱۹۰ غمت آئین غمخواری نداند
 ۱۹۰ دستم جدا ز دامن وصل نگار ماند
 ۱۹۱ خزان رسید و گلستان بدان نگار نماند
 ۱۹۲ بمال و جاه جهان آنکسان که دل بستند
 ۱۹۳ ترا با حسن فتان آفریدند
 ۱۹۳ رهروان در طلب دوست ز خود بیخبرند
 ۱۹۵ پاسبان چون خود متاع خانه را یغما کند
 ۱۹۶ گر بر گدا بلطف نظر پادشه کند
 ۱۹۶ صحن چمن را چون صبا از سبزه زنگاری کند
 ۱۹۷ گر عارفان حیات ابد آرزو کنند
 ۱۹۸ زین پیش سوی عاشق زارت نظری بود

- ۱۹۹ کسی که دیده بر آن روی دلفریب گشود
- ۲۰۰ هر دم رخم ز اشک روان لاله گون شود
- ۲۰۰ گر بفغلت صرف از اینسان روز گارت میشود
- ۲۰۱ فرداست که از گلشن گلبانگ هزار آید
- ۲۰۲ با تیغ سوی کعبه گر آن صنم بر آید
- ۲۰۳ در کنارم روزی آن زیبانگار آید نیاید
- ۲۰۴ چون دم باد بهاران بچمن غالیه ساید
- ۲۰۵ ای کسانی که بر دوست مقامی دارید
- ۲۰۶ ز نقشهای بدیعی که دست صنع کشید
- ۲۰۷ دیدمش در بزم اغیار و دلم در بر تپید
- ۲۰۸ جلوه کرد از هر طرف رخسار زیبای بهار
- ۲۱۰ خوش میوزد ز طرف چمن باد نوبهار
- ۲۱۱ بتی دارم که رخسارش ز گلزار جنان خوشتر
- ۲۱۲ بگذشت در فراق رخت روزگار عمر
- ۲۱۲ گرچه تاریکی ز هجر، ای دیده جان غم مخور
- ۲۱۳ ای چشم عاشقان بر رخ دلکش تو باز
- ۲۱۴ فدای مقدمت ای آفتاب ذره نواز
- ۲۱۵ چمن بهشت نشانست و باد عنبر بیز
- ۲۱۶ بچشم آنکه بود آشنای عقل و تمیز
- ۲۱۷ ای غم عشقت ز غمهای جهان فریادرس
- ۲۱۸ در امور خویشتن یاری مجو از هیچکس
- ۲۱۸ بیاد روی توام دل نشست در آتش
- ۲۱۹ چون عدو لشکر کشد آماده پیکار باش
- ۲۲۰ با خصم در خصومت و با یار یار باش
- ۲۲۰ بیا بمهر شبی یار خاکساران باش
- ۲۲۱ جدا از دوست عاشق بر نیاید هرگز آوازش
- ۲۲۲ چو نیست دست بدامان زلف پر شکنش

- ۲۲۳ ای بآئین بهاران رخ زیبای تو خوش
۲۲۴ سحر بمیکداه ام گفت پیر باده فروش
۲۲۵ بیدلی کز باده عشقت کند یک جرعه نوش
۲۲۶ دادم بدست عشق عبث اختیار خویش
۲۲۷ مشکل دلم ز طره جانان شود خلاص
۲۲۷ فکرت دنیا غلط اندیشه عقبی غلط
۲۲۸ شب که بزم افروز این ظلمت سرا بودم چو شمع
۲۲۹ بشهر تن چه شوی از جهان جان قانع
۲۳۰ چون برارد نرگس از خواب سحرگه سر بیاب
۲۳۱ ما و دلی که باشد سر مست ساغر عشق
۲۳۱ هر دم نوای تازه کند ساز نای عشق
۲۳۲ خوشا سعادت آنکس که در ره تحقیق
۲۳۴ ندارد آگهی آن شوخ چالاک
۲۳۴ نسیم صبح داد از باغ پیغام
۲۳۵ بدشت لاله چو ساغر گرفت و نرگس جام
۲۳۶ من دوش دور از روی تو اشکی و آهی داشتم
۲۳۷ بنا کامی ز کوی دوست چون عزم سفر کردم
۲۳۸ گرچه از هجر تو جابر سر آتش دارم
۲۳۸ کند ار عمری جانان جگرم خون از غم
۲۳۹ در سرای سپنج است توأم راحت و محنت و شادی و غم
۲۳۹ از کوی تو باد آورد بوئی طرب انگیزم
۲۴۰ بملک دل سپه عشق یافت راه از چشم
۲۴۱ آزاده وارسته ام اما گرفتار دلم
۲۴۲ تا که دور افکند از کویت قضای آسمانم
۲۴۳ گرچه بنشاندی ز بیمهری بکام دشمنم
۲۴۴ آنکه من در غمش افسانه هر انجمنم
۲۴۴ بهر سو بنگرم جز رنج و درد و غم نمی بینم
۲۴۶ منم که روی ترابی نقاب می بینم

- ۲۴۶ ما با خیال دوست زد دنیا گذشته ایم
- ۲۴۷ ما داستان عشق تو در دل نهفته ایم
- ۲۴۷ تا روی دلارای تو ای دوست بدیدیم
- ۲۴۹ از دور نقد جان برهت هدیه آوریم
- ۲۵۰ ما از آن مشکل بدست افتاده آسان نگذریم
- ۲۵۰ ای دل بیا بساط علائق بهم زنیم
- ۲۵۱ از کوی تو تا ای بت گلچهره جدانیم
- ۲۵۲ پس از مرگم بخاک آیند یاران
- ۲۵۳ بگذشت رنج سرما از دولت بهاران
- ۲۵۴ در هجر ماه رویت ای آفتاب تابان
- ۲۵۵ بمهرم کلبه روشن کن شبی ای ماه دلبندان
- ۲۵۶ یار را بیخبر از یار نشاید بودن
- ۲۵۷ بجز سق و وفا زان صنم جفا دیدن
- ۲۵۸ بهار آمد و گل خیمه زد بصحن چمن
- ۲۵۹ ساقی محفل ز منموران مجلس یاد کن
- ۲۶۰ چو آید فصل گل آهنگ باغ ای سرو بالا کن
- ۲۶۱ ای آفتاب جهانتاب ای رفته از منظر من
- ۲۶۲ رخ میپوشان بخدا ای گل خندان از من
- ۲۶۳ غمزد گانیم ما رهرو دشت جنون
- ۲۶۳ ای دوست رنجه کن قدم و بزم ما ببین
- ۲۶۴ تا که آن زلف مسلسل شده دام من و تو
- ۲۶۵ ای بهشت اهل معنی صورت زیبای تو
- ۲۶۶ بوستان یافت چو از مهر بهاران پرتو
- ۲۶۷ سوخت دل در آتش هجر ای خدا دلدار کو؟
- ۲۶۸ تا در دلم نشستی ای فتنه نشسته
- ۲۶۹ گره بکشا ز زلف مشکفام آهسته آهسته
- ۲۶۹ آمد نگار پرده از چهره بر گرفته

- ۲۷۰ در آمد از درم آن ماهرو شراب زده
 ۲۷۱ من کیستم ستمکش محنت رسیده
 ۲۷۲ ماه من کار بسامان شود ان شاء الله
 ۲۷۳ ای بیخبر نهاده بکوی نگار پای
 ۲۷۴ ای ز اعتدال قدت در شهر انقلابی
 ۲۷۵ بگذرد بر ما بهجر روی سیمین غبغبی
 ۲۷۵ نه بوسه شکرین از دهان نوش لبی
 ۲۷۶ اگر یابم شبی بر وصل آن نازک میان دستی
 ۲۷۷ دل و دینم ربود دلبندی
 ۲۷۷ اگر دلدار از حال دل من با خبر بودی
 ۲۷۸ دوش مست و سرخوش از سیر گلستان آمدی
 ۲۷۹ فصل گل با سروقد گلرخی در لاله زاری
 ۲۸۰ خوشا عهدی همایون روز گاری
 ۲۸۱ هله ای صبا که عمری ره شوق میسپاری
 ۲۸۲ تا ازین شهر مه نوسفرم شد سفری
 ۲۸۳ شمیم زلف تو می آید از نسیم بهاری
 ۲۸۳ جانا اگر چه خوی تو باشد ستمگری
 ۲۸۴ اسیر عشق تو گشتم که یار من باشی
 ۲۸۵ اگر بخواهش دل در پی نظر باشی
 ۲۸۵ مطرب بساز نغمه و ساقی بیار می
 ۲۸۶ آنکه دارم در فراقش جان با غم توأمی
 ۲۸۷ ای کاخ وجود را مبانی
 ۲۸۸ تکیه زد چو شاه گل بر سریر سلطانی
 ۲۸۹ زلف سیه پریش برخسار میکنی
 ۲۹۰ صبا با من سخن از یار من گوی
 ۲۹۱ چو گل بباغ گشاید نقاب غنچه ز روی
 ۲۹۱ باد سحرگهی ز چمن داد آگهی

۲۹۲	دیدیم در تو چون ما آثار بیوفانی
۲۹۳	چو رسد بهار خرم من و ساغر و سبوی
۲۹۵	مثنویها
۲۹۷	بدامان دریا ز چشم سحاب
۲۹۸	یکی با پدر گفت فرخ پسر
۲۹۸	بر در بوستانسرائی خوش
۳۰۰	مرا مهر ایران روان پرورست
۳۰۰	مرا دوستی دانش آموز و راد
۳۰۲	فرو ریخت روزی سبوی پر آب
۳۰۳	بطرف گلشنی شاداب و زیبا
۳۰۴	مهر گیتی فروز و باد وزان
۳۰۶	بباغی ز پشینیان یادگار
۳۰۶	بفصل زمستان مگر باغبان
۳۰۸	بباغی چو کاخ شهان پرنگار
۳۰۹	شبی نور مه بر سرائی بتافت
۳۱۰	رهروی چون صبا جهان پیمای
۳۱۱	صبا چون آمد از کویت چنین گفت
۳۱۲	نوگلی خوش بنوبهاری خوش
۳۱۳	بفصل بهاران که در باغ و راغ
۳۱۴	ای ثمر شاخه فضل و هنر
۳۱۵	بخردی شنیدم ز دانشوری
۳۱۷	شبانگه چو گیتی نورد آفتاب
۳۲۱	رباعیات
۳۳۱	قطعه ها و ماده تاریخها

- ۳۳۳ دانشور فارس فرصت الدوله
 ۳۳۳ مرغ جان شاعر آزاده فاضل فرات
 ۳۳۴ بگذشت صبا برین چمن روزی چند
 ۳۳۴ بباغ گیتی خارند سربسر این قوم
 ۳۳۵ دانا که دیده خردش نورور بود
 ۳۳۵ مائیم درین سراچه تنگ
 ۳۳۶ همچو شمع از التهاب نار حسرت سوختن
 ۳۳۶ فضل اگر حاصل شدی بی رنج و دانش بی تعب

- ۳۳۷ اشعار پرکنده
 ۳۳۹ بنگر بهار خرم و زیبا را
 ۳۳۹ میکند در یوزه نور از محفل ما آفتاب
 ۳۴۰ تا زلف پریشان تو غارتگر دلهاست
 ۳۴۰ دل سودائی ازو چشم براه نگهی
 ۳۴۰ فتنه اهل نظر قامت دلجوی تست
 ۳۴۱ از ما تو بی نیازی از آن ناز میکنی
 ۳۴۱ آنراست کام کان لب نوشین بکام اوست
 ۳۴۱ هر چند ز جور آن بت فرخنده پیم کشت
 ۳۴۱ در آب و آتشم از اشگ چشم و آتش دل
 ۳۴۲ آه اگر گیتی بسوزد اشگ اگر طوفان بیارد
 ۳۴۲ فخر رسل محمد مرسل که چرخ را
 ۳۴۲ باشد بپیش عارضشان گل کم از گیاه
 ۳۴۳ چشم ما ای دوست در پاکی کم از آئینه نیست
 ۳۴۴ آمد بهار خرم و پیروز لشکرش
 ۳۴۵ بتا ز مردم صاحب نظر مپوشان روی
 ۳۴۵ چو غنچه از غم هجر تو بس که تنگدم
 ۳۴۵ تا دور ماند از گل روی نگار چشم

۳۴۶ ابیات پراکنده

۳۴۶ ابیاتی از دو مثنوی ناتمام

۳۴۷ سوک نامه

ای نام تو بهترین سر آغاز

سخن چسان نشود زندهٔ ابد ناصح؟ چنین که میچکد آب حیات از قلمت

سپاس بیکران خدای راست که در گردآوری آثار گرانقدر حضرت استاد فقید محمد علی ناصح رئیس دانشمند انجمن ادبی ایران باین کمترین شاگرد توفیق بخشید تا از عهدهٔ عهدی که با دوستداران ادب بسته بود برآید. در این خدمت مخلصانه بزبان وادب پارسی و فرهنگ درخشان ایران بیش از هر چیز کوششهای پیوستهٔ همسر گرامی استاد ناصح بانوکوکب خاقانی اثربخش بود؛ علاوه بر این سه تن از شاگردان ارادتمند استاد بزرگوار بنگارنده صمیمانه یاری دادند نخست شاعر گرانمایه آقای غلامحسین مولوی «تنها» که بیش از چهل سال در مکتب استاد فنون سخنوری را بکمال آموخته است و دیگر گویندگان شیرین گفتار و با ذوق آقای دکتر عباس کی منش «مشکان» و آقای حسین حاجی نوروز «نوروزی» که از خلال اوراق پراکنده و مجلات اشعار استاد را رونویسی کرده‌اند.

آثاری که در این دیوان از نظر خوانندگان گرامی میگذرد عبارت از ۲۸ چکامه و ۲۲۲ غزل و ۱۹ مثنوی و ۴۲ رباعی و چندین قطعه و پاره‌هایی از اشعار ناتمام و پراکنده است که استاد ارجمند در عمر پر برکت نود ساله سروده‌اند و در پایان برخی از آنها بتاریخ نظم اشارتی رفته است.

در این فرصت مغتنم نگارنده مصلحت دید که نمونه‌هایی از شعر و نثر استاد ناصح را بزبان پارسی و تازی بخط شکسته نستعلیق و نسخ و ترجمهٔ حال استاد را که نگارنده در سال ۱۳۴۲ با عنوان سخنی چند در بارهٔ استاد محمد علی ناصح نگاشته است برای آگاهی صاحبان نظران از فضایل آن دانشمند کم‌نظیر زیب این دفتر سازد.

این سخن نیز گفتنی است که چاپ دیوان کامل استاد ناصح بهمت آقای محمد مهدی عطار بزاد و مدیر انتشارات گل واژه که فرزند برومند شاعر معاصر آقای محمد تقی عطار نژاد از ارادتمندان استاد ناصح و از اخلاف شیخ فریدالدین عطار نیشابوری عارف بزرگ قرن هفتم بشمار می‌روند بصورتی آراسته بطبع رسید. خداوند باین خدمتگزاران ادب پاداش خیر دهد.

در پایان دیوان کامل استاد فقید در بخشی جداگانه اشعاری را که در سوک آن بزرگ
یاران و شاگردان ایشان سروده‌اند بترتیب الفبائی نام آن سروران بر پی هم آورد و ختم
سخن را بر این بیت حکیمانه عطار شایسته دید.

گر نبودی در جهان امکان گفت کی توانستی گل معنی شکفت

تهران ، تابستان ۱۳۷۳

خلیل خطیب رهبر

پیشگفتار

جای بسی دریغ و افسوس است که دیوان کامل حضرت استاد محمد علی ناصح هنگامی منتشر میشود که بیش از هشت سال از درگذشت آن بزرگوار میگذرد و شیفتگان زبان و ادب پارسی هنوز از فقدان وجود فیض بخش آن استادگرامی سوگواری میکنند. استاد ناصح در سراسر زندگانی نود ساله باندوختن دانش و بآموختن آن میپرداختند و بشاگردان خود در طریق معرفت اندرز استاد بزرگ طوس را همواره یادآوری میفرمودند:

میاسای ز آموختن یک زمان زدانش میفکن دل اندرگمان

از خدمتهای بزرگ حضرت استاد بزبان و ادب فارسی بنیاد گذاری رسمی انجمن ادبی ایران است که در آن محضر شریف نقد شعر و نثر آموخته میشد و بویژه شاعران جوان و دانشجویان دانشگاه اسلوب سخن شیوا و رسارا فرا میگرفتند و چنانکه صاحب نظران میدانند برخی از سخنوران نامدار معاصر و استادان دانشگاه شاگردان همین مکتب بوده اند؛ نگارنده نیز سی و هشت سال افتخار شاگردی حضرت استاد ناصح را داشته و اگر توفیق گونه‌ای در زمینه شرح برخی از متون ادبی کهن یافته است در پرتو توجه و راهنمایی بی دریغ استاد و عنایت خاص آن آزاد مرد بوده است که رهبران طریق دانش را در یک رباعی چنین مخاطب ساخته‌اند.

ای سالک راه علم با عزم درست وزعشق گرفته رهبر از گام نخست
حقا که بکعبه حقیقت بررسی آزادی و آزادگی ار شیوه تست

استاد نزدیک بچهل سال جلسات رسمی انجمن ادبی ایران و کلاسهای ضمیمه آن را اداره میکردند و در واپسین جلسه انجمن ادبی ایران سه‌شنبه ۱۱ شهریور ماه ۱۳۶۵ با داشتن ضعف و شدت بیماری تا پایان وقت در جلسه حضور داشتند و بشنیدن آثار شاعران رغبت نشان میدادند و پس از پایان مجلس حال استاد سخت رو بوخامت گذاشت و یک هفته پس از آن در شب سه‌شنبه هفدهم شهریور ماه جان بافریننده جانها باز دادند.

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید کان نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانی است مرا در تن و آن عاریتی تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

پیکر پاک استاد پس از ادای مراسم مذهبی با حضور گروهی از شاگردان و سخنوران معاصر در امام زاده عبدالله شهرری در مقبره خصوصی بخاک سپرده شد و یاران انجمن و دوستان مرثیه‌های بسیار در سوک استاد سرودند که در پایان دیوان از نظر خوانندگان

محترم میگذرد.

در اینجا از سوی شاگردان استاد شایسته میدانند که از همسر گرامی استاد فقید بانو
کوکب خاقانی که سالها با شکیبائی پرستاری آن رادمرد یگانه کمر همت بستند
سپاسگزاری کند.

ناصح که بعلم و فضل بیهمتا بود استاد سخن بنقد اعجاز نمود
زین غمکده آهنگ سفر گرد بشوق در سایه بخشایش یزدان آسود

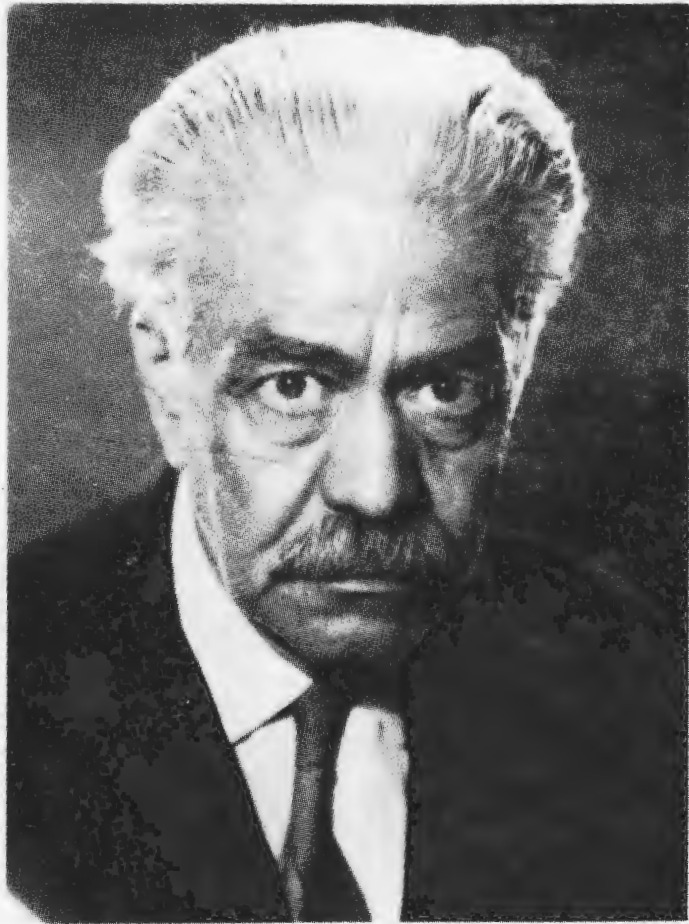
گفتار ناشر

این حقیر بسیار سرافراز است که بیاری حق توانست دیوان کامل حضرت استاد فقید محمدعلی ناصح را بطرزی مقبول اهل نظر بزیور طبع آراسته دارد و بشاعران و ادب دوستان بعنوان ارمغانی گرانبها تقدیم کند. در نشر این دیوان عزیز انگیزه نخست ارادت دیرینه خانوادگی ما بحضرت استاد ناصح و افتخار شاگردی در مکتب ادب و فضیلت آن کاروان سالار ادب بوده است ، دیگر خدمت بزبان و ادب پارسی از طریق چاپ این مجموعه ارزنده که حاصل تلاش عمر با برکت یکی از ادیبان طراز اول دوران معاصر بشمار میرود. استاد ناصح بر ذمه بسیاری از شاعران معاصر و مترجمان و نویسندگان و استادان دانشگاه حق تعلیم و راهنمایی داشته و برایگان اندوخته‌های علمی و ادبی خود را بشاگردان و دوستداران ادب آموخته‌اند .

خداوند آن استاد بزرگ را مشمول رحمت خاص خود سازد و به اینجانب توفیق بیشتر در خدمات ادبی عنایت فرماید.

محمد مهدی عطار نژاد - نشر گل واژه

تهران پائیز ۷۳



تذکره سید محمد قزوینی در حقه سید محمد خلیل و میرزا سید علی
بعضی از ادب و خطبه سید محمد علی
۱۳۴۶



ترجمہ حال

سخنی چند درباره‌ی استاد محمدعلی ناصح

رئیس انجمن ادبی ایران

آن راهروم ز نقش هستی ساده

چشم از همه بسته دل بجانان داده

لرزان پی و پا زره برون ننهاده

در هر قدمی خاسته و افتاده

چندین سال پیش روزی در محضر استاد فقید بهمنیار در کلاس دکتری زبان و ادبیات فارسی سخن از ترجمه بمیان آمد. استاد فرمودند: شاید ندانید که نمونه‌یی از بهترین نشرهای شیوا و رسای فارسی کتاب سیره جلالی است که اخیراً ترجمان دانشمند ادیب حضرت ناصح با کمال امانت و نهایت دقت از عربی ترجمه کرده‌اند. خواندن این ترجمه فصیح و بلیغ را بشما توصیه میکنم، تا ژرف در آن بنگرید و هنر ترجمه را از مطالعه آن نیک بیاموزید و بدشواریهای این کار خطیر پی برید.

این گونه داوری مرحوم استاد بهمنیار درباره‌ی استاد محمد علی ناصح ما را از بزرگی مقام علمیشان آگاه کرد زیرا استاد فقید از زمره مردمانی نبود که

بیهوده زبان بستایش کسی میگشایند. از خوشبختی طالعم یار شد، و پیاوردی یکی از دوستان مهربان بانجمن ادبی ایران که در دولترای استاد ناصح و بریاست ایشان تشکیل میشود راه یافتم و تاکنون شانزده سالست که در این محفل دانش قدم بسر شوق مینهم و بقدر استعداد از خرمن فضل استاد خوشه چینی میکنم.

انجمن ادبی ایران قریب بیست سال پیش به همت استاد ناصح و تنی چند از یاران وفادار او که هیأت مؤسس را تشکیل میدادند رسمیت یافت و به ثبت رسید از آنگاه تاکنون بدون وقفه و تعطیل هر هفته عصر سه شنبه جلسه رسمی انجمن ادبی ایران در منزل استاد ناصح که جایگاه همیشگی انجمن است برای بحث و انتقاد ادبی انعقاد مییابد و گروهی از نخبه شاعران و سخنواران بنام معاصر در آن شرکت میجویند و آثار خود را به محک انتقاد می آزمایند تا سره از ناسره بازشناخته آید.

نام استاد ناصح با نام انجمن ادبی ایران همیشه ملازمت دارد. چه عنایت و همت این مرد بزرگوارست که از نظر مادی و معنوی کافل نیازمندیهای انجمن میباشد استاد برای پیشرفت کارهای علمی و ادبی و افزودن بر دانش و بینش اعضای انجمن که همه بشاگردی او سرفرازند از آغاز رسمی شدن انجمن به تأسیس کلاسهای درس همت گماشتند و از استادانی مانند استاد دانشمند دانشگاه تهران حضرت مشکوة و استاد سروش برای تدریس تفسیر قرآن و زبان فرانسه دعوت کردند. خود نیز تدریس فن ترجمه از عربی به فارسی را بر عهده گرفتند و سالیانی چند از حاصل تجارب گرانبهاشان دانشجویان را بهره مند ساختند. از پنج سال پیش هم تدریس متون ادبی فارسی را در کلاسهای ضمیمه انجمن آغاز کرده اند و با مهارت و دقتی که خاص ایشانست تاکنون چندین اثر معتبر فارسی از قبیل تاریخ بیهقی و کلیات شیخ و دیوان خواجه را کلمه بکلمه با بیانی رسا بشاگردان انجمن آموخته اند و اینک هم دیوان ناصر خسرو را تدریس میفرمایند.

اعتقاد استاد اینست که اعضای انجمن باید دو گروه باشند مفید و مستفید. با این نظر بلند هر چه خود اندوخته اند بیدریغ بمستفیدان می بخشند و همواره

بیاران انجمن اندرز می‌دهند که از مطالعه آثار استادان سخن پاریسی غفلت نوزید از فصیحان دیرین آئین سخنگوئی بیاموزید بدانش خود اکتفا نکنید از سرمایه اندک سود بسیار نتوان برد، ز آب خرد ماهی خرد خیزد، جویبار طبع خود را به دریای قریحه گویندگان بزرگ و سخنوران سترگ بیوندید و تا پایان دست از طلب بازمدارید تا بمنزلگه مقصود برسید. استاد در یکی از قطعه‌های شیوای خود همین مطلب را با تضمین یکی از آیات کلام مجید چنین به نظم آورده‌اند:

فضل اگر حاصل شدی بیرنج و دانش بی‌تعجب
 خواستی چون بوعلی خود را بحکمت هرکسی
 لیک ازان پویند کمتر در طریق کسب علم
 کاندرین ره دید باید سختی و محنت بسی
 گوهر دانش نیفتد مرد را آسان بدست
 لم تکنونوا بالغیه الا بشق الانفس
 ای جوان اکنون که بخت یار و دولت رهبرست
 راه دانش پوی تازین ره بکام دل رسی

شیوه استاد در تصحیح آثار گویندگان چنین است که شاعر اثر خود را بیت به بیت در انجمن بر میخواند و استاد گوش فرا میدارند و در هر بیت بدیده انتقاد مینگرند، گوئی خاطر استاد موی می‌شکافد و در سنجش سخن و نقد کلام معجزه مینماید. گاه با دگرگون ساختن نسج سخن بگفتار گوینده رونقی شگرف می‌بخشد و گاه با تغییر یک کلمه شعر را از زمین بر اوج آسمان میبرد، اعضای صاحب‌نظر انجمن نیز در انتقاد شرکت میجویند و عقیده خود را بر استاد عرضه میدارند و اگر بموقع باشد پذیرفته میشود.

استاد در انتقاد همواره جانب اعتدال را مرعی میدارند نه چندان سخت کوشی میکنند که گویندگان نو رسیده نومید شوند و نه چندان آسان میگیرند که شاعران ورزیده مغرور گردند. استاد بر این عقیده‌اند که چون کمال بتدریج حاصل میشود پس بشاعران جوان باید فرصت داد تا کم کم از نقایص کاسته و

پذیرش انتقاد خو کنند چه بقول شیخ، متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد، اینست که همه انتقاد استاد را بجان و دل می‌پذیرند و بر سر و چشم می‌نهند.

استاد بخلاف شیوه اهل زمان هیچگاه نکوهش یا ستایش بیجا نمی‌کند و اگر از اتفاق در انجمن اثری خوانده شود که اصلاح پذیر نباشد استاد سکوت میکنند و در پایان بشاعر میفرمایند آثار فصحا را بیشتر بخوانید تا رفته رفته کار درست شود گاهی هم این بیت سخنور نامی نظامی گنجوی را در هنگام انتقاد خطاب به شاعر بر زبان میرانند:

هر چه درین پرده پرده نشانت دهند

گرنستانی به از آنت دهند
اعضای انجمن همه استاد را براستی دوست دارند چه این مرد بزرگ با همه بر سر لطف و عنایتست و کمتر آینه تابناک دلش زنگ کدورت می‌پذیرد.
استاد در آزادی و وارستگی کم نظیر و با آن همه فضائل اخلاقی و علمی چون دریا آرام و چون کوه در اعتقاد بر راستی و درستی استوارند و با استغناء طبعی که خاص ایشانست هرگز دیده نشده است که بر منصب و جاهی حسد برند. خیر و سعادت همه را خواستارند چنانکه در یکی از غزلهای شیوای خود میفرمایند:

رنج خود خواستن و راحت یاران جستن

فکر انجام من و درس نخستین منست

دریفا که پیچ و خم مقررات استخدامی و تنگ چشمی برخی از مدعیان دانش نگذاشت که دانشگاه بتواند از استاد در کار تعلیم استفاده کند.

بیشتر اوقات استاد بمطالعه صرف میشود و علاوه بر ترجمه سیره جلالی که شاهکاری در عالم نثر فارسی است کتابی را که یکی از مورخان فرانسوی در شرح احوال صلاح الدین ایوبی نوشته در دست ترجمه دارند که امیدست روزی پایان برسد و پرده از جمال دلاویز بگشاید و شیفتگان نثر فصیح فارسی را مرثده وصل دهد.

درباره ارزش ادبی و فصاحت و بلاغت سخن استاد همین بس که بیست سال پیش استاد علامه مرحوم قزوینی و استاد دانشمند فقید مرحوم بهمنیار بمناسبت انتشار ترجمه سیره جلالی با استاد محمدعلی ناصح تبریک گفتند و رنج جانکاه وی را در ترجمه این شاهکار نثر فنی عربی بفارسی شایان قدرشناسی دانستند.

شورایعالی فرهنگ بترجمان دانشمند عالیترین نشان علمی یعنی نشان درجه اول فرهنگ اهدا کرد که گویا تا آنزمان جز یک تن از ایرانیان یا یکی از خاورشناسان بدریافت آن سرافراز نشده بود. این نشان را در جشن با شکوهی که بدعوت شادروان (محمد علی بامداد) رئیس پیشین انجمن ادبی ایران در تالار موزه ایران باستان برگزار شد به استاد اهدا کردند. در این جشن گروهی از استادان دانشگاه و شاعران نامی و اعضای انجمن ادبی ایران شرکت جستند. جشن با نطق عارفانه مرحوم بامداد آغاز شد سپس شاعران اشعاری را که در ستایش از مقام تقوی و دانش حضرت ناصح سروده بودند برخواندند و در پایان بدست جناب آقای مظفری که در فرانسه آموزی برایشان حق تعلیم داشتند در میان شور و هیجان و لطف و صفائی که تاکنون در دیگر جشنها دیده نشده است نشان درجه اول فرهنگ زیب پیکر استاد شد. یکی از یاران انجمن شاعر شیرین سخن آقای عباس شهری بدین مناسبت بر بدیهه در همان مجلس قطعه‌ای سرود که اینک دو سه بیتی از آن نقل میشود:

بسخن سنج، ناصح استاد

دولت ما نشان علمی داد

دادن این نشان که کاری نیست

بهر استاد افتخاری نیست

افتخار نشان با استاد ست

زانکه استاد با سخن شادست

استاد در ترجمه سیره جلالی با رعایت کمال امانت توانسته‌اند نثر مسجع عربی را بقالب نثر روان فارسی بریزند و تا آنجا که دامنه لغات این زبان گسترش دارد در برابر سجعهای عربی سجع فارسی بیاورند. جمله‌ها در عین

سادگی بزیوری از صنایع آراسته است و خامهٔ استاد سعدی وار عباراتی را که سهل و ممتنع است نقش می‌بندد. سجعها بیشتر از دو قرینه تجاوز نمی‌کند و بنای آنها بر کلمات فارسی است. گاهی هم نثر بدون هیچ پیرایه در نهایت سادگی و ایجاز با جمله‌های کوتاه آغاز میشود و تا پایان بر همین منوال مداومت میکند مانند این عبارات:

باری ضیاء الملک... که وی را دودمانی شریف و گوهری پاکیزه خوئی ستوده و دستی گشاده بود مرا حکایت کرد که خود را در آن حادثه به آب افکندم و با شنا آشنا نبودم در آب فرو رفتم و بمرگ نزدیک شدم؛ آنگاه که در دل آب بیخودانه دست و پائی میزدم کودکی بر مشک پر باد نشسته دیدم دست فرا بردم تا وی را غرقه گردانم و مشک بستانم، دریافت و مرا گفت اگر خلاص خویش خواهی و مرگ من نجوئی ترا نیز برنشانم و به ساحل رسانم. سخنش پذیرفتم و هر دو بسلامت بر کنار آمدیم از آن پس چون خواستم که احسان وی را پاداشی نیکو دهم با اینکه نجات یافتگان از آن بلای بی‌امان اندکی بیش نبودند وی را هر چه بیشتر جستم کمتر یافتم...

یا این عبارت که در پایان کار و خاتمهٔ روزگار سلطان جلال‌الدین آمده است: بهنگام بازگشت بمیافارقین هلاک شهریار را یقین دانستم و از حیات بیزار گشتم و تقدیر را بر نجات خویش ملامت کردم و نفسی سرد از سردرد بر آوردم و گفتم:

کاشکی پروردگار محمد نبی محمد منشی را نیافریدی تا چشم من چنین روز بد ندیدی، و اگر در اجل تدبیر و حیلتی و دفع مرگ را وسیلتی بودی هر آینه وی را در عمر خویش سهیم و شریک گردانیدمی و بیشتر بهره بوی بخشیدمی و چون بینم که زمام اختیار از دست آدمی بیرون و تغییر حکم قضا از قدرت بشر افزون باشد با دلی سوخته و چشمی گریان گویم:

پس از تو پادشها فتنه گشت عالمگیر

بهم برآمد کار جهان و اهل جهان

حدیث فتنهٔ دشوار شد زبانزد خلق

و گر تو بودی دشوارها شدی آسان

هنر استاد در این ترجمه وقتی آشکارتر میشود که بدانیم اشعار عربی متن کتاب را به شعر پارسی در آورده و در کارگاه اندیشه پرنیانی هفت رنگ از سخن نگارین به نظم و نثر ساخته و پرداخته اند.

درباره مقام استاد در شعر پارسی نگارنده را آن حد نیست که سخنی گوید زیرا شاگرد نمی تواند استاد را چنانکه باید بشناساند بنابراین آنچه گفته آید براندازه فهم و درک خویش است نه شایسته مقام بلند ایشان.

استاد انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی را نیک میسرایند و با لطف طبع و قریحه خداداد مضامین بکر را در قالب الفاظ سنجیده میریزند در آثارشان نشانی از تقلید دیده نمیشود. سخن در کمال ایجازست اما نه ایجاز محَل بلکه آنگونه ایجاز که درست و راست معانی را میرساند و کاهش و افزایش یک کلمه را هم برنمی تابد بیگمان از کلام استاد بوی سخن بزرگان شعر و ادب به مشام جان میرسد تشبیهات زیبا و استعارات دلپسند و جمله ها دور از تعقید معنوی و لفظی است جامه لفظ بر قامت معنی راست و هنرگوینده سخن سنج از خلال هر بیت آشکارست صنایع بدیعی چنان بی تکلف بکار میرود که خواننده سخن شناس در شگفت میماند و انصاف را گواهی میدهد که سخن استاد تالی کلام بزرگان شعر و ادب پارسی است که جان از گفتارشان بوجد می آید.

استاد را اعتقاد اینست که سخن را باید به کمال فصاحت و بلاغت آراست چه کم گوئی و پاکیزه گوئی به از دراز سخنی و یاوه سرائی. بارها این بیت حکیم نظامی را بیاران باندرز فرموده اند.

یکدسته گل دماغ پرور

از صد خرمن گیاه خوشتر

غزلهای استاد تر و لطیف و حاوی مضامین دلانیز عاشقانه است. گاه سخن از عشق ظاهری میرود که دل میفریبد و گاه از عشق بمبدأ عالم وجود که جان می پرورد شیوه مطلوبشان در غزل سرائی و قصیده پردازی همان شیوه ایست که در سبک شناسی بنام سبک عراقی اشتهار یافته، غزلهای استاد را میتوان نمونه

بهترین غزل‌های سبک عراقی دانست که در آن بچابکدستی معانی تازه انگیزه و سخن را از تأثیر سبک هندی که آثار گروهی از شاعران معاصر را فرا گرفته است محفوظ داشته‌اند.

استاد سبک هندی را شایسته زبان فصیح فارسی نمیدانند و معتقدند که این دوران‌دیشی‌ها شعر را به جانب تباهی میکشد و حاصل این شیوه ابهام معنی و ابتذال الفاظ است. قصاید استاد یاد قصیده‌های انوری و جمال‌الدین اصفهانی را در دلها تازه میکند و نشان میدهد که قصاید سبک عراقی کم از سبک خراسانی نیست.

کلمات روان و معانی دلفریب و نغز است و الفاظ علاوه بر آینه‌داری معانی بمدد صنایع بدیعی که بی تکلف بکار رفته است شکوهی دیگر می‌یابد. معانی فلسفی و اندرزهای حکیمانه و بیتها و مصراع‌هایی که میتوان مانند (مثل سائر) بکار برود در شعر استاد زیاد دیده می‌شود در قصائد استاد سخنی بمدح گفته نمی‌شود. جز آنکه گاه‌گاه بسائقه ایمان بمدح گسترده و ثناگوئی خاندان رسالت پرداخته‌اند در مثنوی هم نوآوری کرده و با درج مضامین تازه در قالبهای کهن به سخن همان ذوقی را بخشیده‌اند که صاحبان سلیقه مستقیم در بوستان سعدی میتوانند یافت.

حسن ختام را مناسبتر دانست که برخی از شرح احوال استاد را چنانکه در یادداشتهای پراکنده ایشان آمده است در اینجا بیاورد:

،، ولادت این بنده محمدعلی ناصح فرزند شادروان آقا محمد صادق تاجر اصفهانی در دهم ذی‌القعده سال هزار و سیصد و شانزده هجری قمری در تهران اتفاق افتاد از هفت سالگی بدبستان رفتم و در سن چهارده اندکی پس از وفات پدر گواهی نامه تحصیلات شش ساله ابتدائی را گرفتم و قریب سه سال بعد از آن نیز معلومات دوره اول متوسطه را آموختم. در این هنگام بیشتر ثروت پدر به تاراج حوادث رفت و اندکی که باقی بود از تهیه قوت روزانه افزون نمی‌آمد و من بنده هم بسفارش پدر خلد آشیان و هم به سائقه ذوق فطری پیشرفت معلومات خود شوقی وافر داشتم ناچار در مرحله توقف ماندم و قدمی فراتر نهدم. در نیمه دوم سال هزار و سیصد شمسی بخدمت وزارت فرهنگ پذیرفته شدم.

و در سال بعد بعضویت انجمن ادبی که در تالار دارالفنون بریاست شادروان حسین سمعی ادیب السلطنه و حضور جمعی از مشاهیر و معارف پایتخت تشکیل مییافت افتخار یافتیم. درین انجمن انتقاد و خرده گیری مرسوم و معمول بود و این خود باعث تعلیم مبتدیان و تذکار منتهیان میگشت. از همین وقت که در وضع معاش گشایشی مشهود آمد در موقع فراغ بفرما گرفتن معلومات کامل ادبی پرداختم و دیرزمانی علوم معانی بیان بدیع نقدالشعر عروض قافیه صرف نحو منطق فلسفه نظری حکمت عملی علم اجتماع فقه و اصول را در نزد اساتید یگانه فن رحم الله الماضین و اطال بقاء الغابریین پایان رساندم و هم در این هنگام به مطالعه کتب تاریخ و علم اجتماع و سرودن شعر بشیوه استادان سلف و نظر در دیوانها و رسائل و نثر فصحای پارسی و عرب می پرداختم و در خلال این احوال به تعلّم زبان فرانسه نیز مشغول بودم. باری از بخت شکر دارم و از روزگار هم، که وزارت فرهنگ از تشویق این بنده دریغ نداشت و رهی را بنشان درجه سوم و دوم علمی مفتخر کرد و برای اكمال عنایت و اتمام موهبت در سال ۱۳۲۶ شمسی اعطای نشان درجه اول فرهنگ را مزید مرحام پیشین ساخت انجمن ادبی ایران نیز با حضور بزرگان دانش و ادب در تالار موزه ایران باستان جشنی آراست و دوستان ادب نیز در آن محفل انس قصائدی سرودند و بلطف خاص خود این خدمتگزار را ستودند.

اما از آثار بنده آنچه بطبع رسیده است:

- ۱ - ترجمه اندرز ابن سعید، با ترجمه اشعار عربی آن به نظم پارسی
- ۲ - ترجمه سیره جلال الدین یا تاریخ جلالی نگاشته ذوالبیانین نورالدین محمد زیدری نسوی رئیس دیوان انشای سلطان جلال الدین خوارزمشاه و این اثر در پانزدهم اردیبهشت ۱۳۲۴ شمسی برابر با هجدهم جمادی الاولی ۱۳۶۴ هجری قمری در تهران بطبع رسیده است.

دقایق شیوائی زبان و لطف سجع رعایت و ابیات عربی در همه موارد و گاه به گاه نشر تازی به نظم پارسی ترجمه شده است و استاد شادروان دکتر سید ولی الله نصر و استاد احمد بهمنیار و علامه محمد قزوینی بر آن تقریظ نوشته و بنده را سپاسگزار فرمودند.

۳ - اشعار فکاهی و انتقادی بامضای مستعار در روزنامه امید موقعی که مرحوم سید کاظم سرکشیک زاده اتحاد مدیر آن بوده اند درج شده است.

۴ - مقداری از غزلیات و قصائد مندرج در مجله ارمغان و بعضی جرائد و مجلات

۵ - شرح حال خاقانی و صاحب بن عباد مندرج در مجله ارمغان

۶ - دیوان ابوالفرج رونی با تصحیح و تحشیه بوسیله اداره مجله ارمغان

۷ - دیوان کامل ادیب صابر ترمذی با تصحیح اشعار و تحشیه و تعلیق و امعان نظر انتقادی و شرح حال مفصل ادیب صابر و شناساندن بزرگانی که وی از آنان نام برده است بدستور وزارت فرهنگ

۸ - شرح بوستان سعدی بوجهی که تبصره دانش آموزان باشد و تذکره دانشمندان در مجله وحید.

آنچه به طبع نرسیده است.

۱ - شرح بعضی اشعار مشکل حافظ و سعدی و برخی عبارات تاریخ بیهقی و کلیله و دمنه

۲ - بلوهر و بلوز اسف تألیف نظام معاصر سلطان احمد ایلکانی با تصحیح عبارات و ضبط ابیات عربی و فارسی و شرح لغات دشوار و بیان بعضی معانی فلسفی آن.

۳ - زندگی صلاح الدین ایوبی ترجمه از فرانسه با اضافه بعضی از حواشی ناتمام تا اکنون قریب چهارده سالست که جلسات انجمن ادبی ایران رسماً در خانه بنده تشکیل میشود و هم درین کلبه محقر جمعی از ارباب فضل و دانشجویان دانشگاه بمباحثه متون عربی و پارسی میپردازند و نیز بواسطه انتقادی دقیق که گویا تنها درین انجمن مرسومست آثار منشور و منظوم آنان که تشریف حضور ارزانی میدارند بشیوه صحیح و اسلوب شیوای زبان پارسی میگراید و امیدوارم این زبان شیرین دیگر یارشیوایی پیشین خود را باز یابد و نویسندگان و شاعران زبردست بجهانیان عرضه کند.

در پایان ناگفته نماند که اگر چه عمر استاد بشست و هشت رسیده همتشان افزونی گرفته و با کاهش نیروی تن کاری سترگ را به پایان آورده اند

که خود باشارتی اندک از آن بس کردند. این خدمت گرانقدر همان تصحیح دیوان ادیب صابر ترمذی شاعر نامی قرن ششم است که چند سالی از اوقات گرانبهای استاد در کارش صرف شد تا چون زر پاک از بوتۀ تصحیح و انتقاد ساخته و پرداخته بدر آمد و چنانکه شیوهٔ دانش پژوهان است در چاپ اصل نسخهٔ کهن نهایت امانت و دقت بکار رفته و تلفظ کلمات و معانی برخی ابیات در ذیل صفحات آمده است.

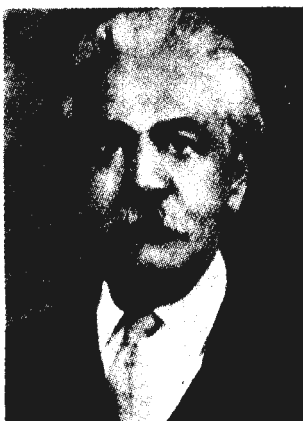
علاوه بر این استاد حواشی و تعلیقات سودمند نیز به آغاز و انجام کتاب افزوده‌اند که جمع آنها خود کتابی ارزنده است که بر قدر دیوان بیش از بیش می‌افزاید و جای آن دارد که در پاسخ مدعیان نا انصاف بگوئیم:

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است
 شرح بوستان سعدی هم که به خامهٔ استاد در مجلهٔ وحید مرتب بچاپ
 میرسد از کارهای درخشان ادبی بشمار میرود. استاد در این شرح سودمند که
 هم مبتدیان را بکارست و هم منتهیان را یادگار، چنان در شیوهٔ گزارش نظم به
 نثر چیره‌دستی نشان داده‌اند که در روزگار ما نظیر آن کم میتوان یافت.
 ایزد دانا چنین استادانی را که برنج فراوان گنج دانش اندوخته‌اند و با
 گشاده‌روئی بخواستاران می‌بخشند در پناه بخشایش و مهر خویشان تندرست و
 شادمان داراد.

تهران. فروردین ماه ۱۳۴۴ خورشیدی

دکتر خلیل خطیب رهبر - دانشیار دانشکدهٔ ادبیات تهران



نمونه‌هایی از شعر و نثر استادناصح بزبان پارسی و تازی
بخط شکسته نستعلیق و نسخ

أيها الاستاذ الفاضل

بلغف ، اطال الله بقاء الاستاذ ، كتابك الكريم ، فحنت عيني منها على جنة النعيم ، فقرأت في كل كلمة
سطراً من الفصاحة ، ووجدت في كل سطر درساً من البلاغة . لله دمتك ، لافض فوك ولا
عشرك .

فالحق ، والحق اقول ، ما اظن قرايح ابناء هذا العصر الذي خفض الفاضل ورفع الجاهل ،
نصب الناقد علماً واطهره على الكامل . ساعةً باتيان هذه النوادر والتكات ، وكلمةً بآداب
هذه المعاني والعبادات ، وكيف لا ، والحال هذه . أفلت في محافلنا نجوم الفضل ، و
عربت في انديتنا شمس الادب ، وخرت السنة القائلين بالقول الفصل . واكثر الجملة
قصور انجمهم ومضوا بسيلهم . فالادب قد تزعزعت دعائمه وتقوضت اركانها ، و
بنيانه وهوت جذرانه . واذا الفيت من بقاياهم شرذمة ، ما منهم يعيشون عيشة المتربين
والفقراء ، ويقضون الايام بالبأساء والضراء ، محفوفين بالترزايا والنواب
آئين من امدك المنى والترغاب ، والاعنياء والاعنياء يحسون على الثرى
مطارف الشراء ، متمتعين من حمر النعم وكراعمها ، ظافرين من دينام بمغنا
فليس لهم من سؤل الاوانال البغية . وفانز بالبنية ، واشدك ، ايها الاديبي البائع

ما قال الحزيرت في مدح الدينار . فاسمع فانه من بدائع الأشعار

كم أمر به استتبت امرته ومترف لولاء دامت حسرته
وجيش هم هزمته كرتته وبدر تم انزلته بدرته

تَعْلَمُ حَيْثُ تَبْقَى أَهْلَ الْفَضْلِ مِثْلَ الدَّهْرِ إِلَى الثَّامِرِ عَنِ الْكِرَامِ، وَرَغْبَةَ ابْنَاءِ الزَّمَانِ
فِي الطَّعَامِ طَلِبًا لِلطَّامِرِ، وَأَتَمُّهُمُ لَا يَحْصِلُونَ عَلَى طَائِلٍ، تَرَكُوا مَرَاوِلَةَ الْعِلْمِ بِمَعْرِزٍ، وَفَضْلًا
مَلَا زَمَنَةَ الْقِرَاطِ وَالرَّيَاحِ، لَعَلَّهُمْ بَانَ الْإِدْبُ عِنْدَ الْجَهْلِ مِنْ سِنِّطِ الْمَاعِ
أَمَانَتِ، صَدِيقِ الْجَلِيلِ، فَكَالطُّودِ الشَّامِخِ، وَالْعِلْمِ الرَّاسِخِ، لَا تَقْلَبُهُ الرِّيَاحُ الْعَوَاصِفُ،
وَيَخْدِرُهُ مِنَ التَّيْلِ الْحَارِفِ، أَوْ يَحْرِضُهُمْ تَطْفُؤُا الْأَمْوَاجَ فَوْقَ وَجْهِهِ، وَلَا تَصِلُ إِلَى غَوَائِظِهِ
وَيَرْجِعُ مِنْهُ التَّهْتِيقُ حِينَ جَهْدِهَا الْجَهْدُ، وَضَلَّ السَّحَى وَالْوَكْدُ كَدُّ نَمْرُوكِ الْحَوَادِثِ
وَالْأَحْلَى عَرَى بِرِبَاطَةِ جَائِشِكَ، وَتَهْفِزُ مِنْ قَدَامِكَ نَاكِبَاتٍ عَلَى اعْتِقَابِهَا
بِشْدَةِ بَاسِكَ، وَلَا نَزَلَتْ قَائِمًا مَجْدُهَا لِإِدْبِ، حَاسِنَ ظَهْرِ الشَّعْرِ، وَعَالِيَا صَهْوَةِ النَّفْسِ
لَا يَنْزِعُكَ رَيْبُ الزَّمَانِ الْبَغِيضِ، عَنِ نَثْرِ النَّثْرِ وَقِرْضِ الْقِرْيُضِ، فَاثَبِ الْيَوْمَ وَالْجَدَّةَ
فِي مَضْمَانِ الْفَصَاحَةِ، بَطَّلَ لَا يَشْقُ غِبَاءُ الشَّجْمَانِ، وَفَارِسٌ لَا يَابِرُهُ الْفَرَسَانُ
وَخَصَصَكَ اللَّهُ بِفَضْلِهِ مَنَّا، أَهْلَ الْبَيَانِ، بِقَرِيحَةٍ تَصِيدُ شَوَارِدَ الْكَلِمَاتِ، وَ
غَزِيْرَةٍ تَسْرِدُ الْحَدِيثَ وَأَتَى بآيَاتٍ يَتَنَاتُ، فَاجْتَهِدْ فِي الْحَدِّ وَالشُّكْرِ، وَاعْتَمِدْ فِي
هَذَا الْفَائِزَةِ، بَقَاءَ الذِّكْرِ، فَصِيَتْ فَضْلَكَ الْمَذْكُورَ لِأَيْبِهِ تَعَاقِبُ الْمَلُونِ، وَكُنَّا
عَلَيْكَ الْمُنْتَوِرَ لَا يَطْوِيهِ تَوَالِي الْمَجْدِيْنَ.

وَالَيْكَ أَيُّهَا الْحَبْرُ الْأَلْمَعِيُّ، مَا نَظَمْتَهُ شَاكِرًا نَعْتَمَكَ، وَذَاكَرًا نَحْتَمِكَ، مَعَ مَعْرِفَتِي
بِأَنَّ قَرِيحَتِي الْجَائِمَةَ مَا سَمَّحَتْ بِمَعْنَى دَقِيقٍ وَفَلْظُ بَدِيعٍ، وَمَا بَالِي فِي خَاطِرِي الْفَائِزِ
أَحَادَةَ الْقَوْلِ تَلْبِيَةَ الْمُطْبَعِ، نَحْدُ مَا تَيْسَّرُ لِي وَأَعْفُ عَمَّا تَعَدَّى عَلَيَّ

كلك قداني وشفق هومي
 وفيه دلائل الاعجاز لكن
 ونظك فانق دما يتما
 نرقت الى الفول بنات فكر
 رايت صحائف الاعمال تطوى
 ويلقى الحين كل الناس حينا
 وقيت الدهر من بين المنون
 وغض الله جن الدهر عن

اربا وزادني شرفا وفرا
 سحرت به عقول القوم سحرا
 وحال طبعك الفياض مجرا
 عندي، والنفوس خصن مهنرا
 وينشر ذكرك المشهور نورا
 وتخلد مع بقاء الدهر ذكرا
 بقيت ملاذ اهل الفضل طرا
 به تزيدت حال العلم قدا

بنات الدهر بانته
 وصار دور في حالكا ليلة
 لكن يلقى الصبر نفس الكئيب
 اذنا اصب باصاح عز الفنى

واعضد الامر وضا والحمل
 امرا سها نطبت بضم الجبال
 فاحد الله على كل حال
 في نعمة حيزت بذل السوال
 لكانه الفضا الى نعمة العفت

توضيح مع

س وخصر زخمردن مسير
 تركه زاده بر بس كه بهر كوفه خيز
 كوش زوز غم زهريا زوز
 نيت خم از جودى جز زه زه
 در سب از حرفه ز نطقه و ص

ساعوى رش زه لاهى شير
 موكم كلى هر بيوت من كدر
 نجان نفسه زه زه زه زه
 همس زه زه زه زه زه
 جان كسى زه زه زه زه زه

چکامہ

چکامه‌ها

رثاء مرحوم محمدعلی عبرت نائینی

در بهاران کزدم جان پرور باد صبا
گیتی فرتوت را آمد نو آئین صبا
گشت خاک تیره سیراب آتش گل برفروخت
شد مشام جان عبیر آگین زباد مشگسا
تیره دل بود ار فلک دور از بهار از روزگار
آن کدورت را بفیض ابر باز آمد صفا
جای خالی دید شادی در سرای دل نشست
غم بدانجا رفت کزوی نشنوی بانگ در
از نشاط طبع دست افشان جوان در صحن باغ
پای کوبان بر بساط سبزه پیر پارسا
دشت و بستان حجله پیراسته و آراسته
نوعروسان ریاحین جلوه ساز و دلربا

مانده از آوردن فرزندی صُلب نامیه
گشته کافور تر اندر طبع وی سردی فزا
گرم پیوند و تناسل گشت کورا در عروق
خون بجوش آمد زتاب مهر و زلطف هوا
بوستان از سرخ گل بر صورت آتشکده
زند و استا خوان چو موبد مرغکان خوشنوا
گرم شد بازار گلشن از چراغان بهار
زانکه سرد آمد بکانون آتش قلب شتا
بر لب جو شست دست و روی از گرد سفر
چون بنفشه روبه باغ آورد با قد دوتا
وان شکوفه خردسال آمد فراز شاخسار
تکیه زن از رنج ره چون سالخوردان بر عصا
نرگس مخمور چون برخاست از خواب سحر
کردمی در جام کایدون هست جز مستی خطا
رعد گوئی بر جهان صور قیامت بردمید
خفتگان خاک برجستند از آن آوا زجا
گرنه باد مشگبوی آئین غمازی گرفت
از چه روی افتاد راز دل زمین را بر ملا
نقشبند چیره دست صنع بر لوح چمن
نقشها انگیخت خوش بر قدرت صانع گوا
خنده جان پرور گل گریه شوق سحاب
چون نیاز عاشقان و ناز معشوقان بجا
لطف آن خنده ز رمز حسن تفسیری بدیع
و آبروی بوستان و باغ رهن این بکا
در بهاری اینچنین شادی فزای و دلنشین
در زمانی زین نمط اندوه گاه و جانفزا

جمعی از یاران یکدل دوستان یک نهاد
 کرده پاک آئینه دل یکسر از نقش دغا
 یکزبان با هم چو قول منطق و حکم خرد
 متحد با هم چو ایمان با دل مرد خدا
 بر قیاس باده و مستی قرین بیگاه و گاه
 چون گل و بلبل بهم پیوسته در عشق و صفا
 ناپدید اندر کتاب مهرشان لفظ نفاق
 بی نشان در نامه اخلاصشان نام ربا
 در مذاق دوستان مهر کیش آب حیات
 بر هلاک دشمنان کینه جو مرگ فجا
 آهنین دل مردمی ستوارخوی و سخت کوش
 عشق را در طبعشان خاصیت آهن ربا
 با خبر از شرط و رسم یاری و آئین داد
 داده نیکی را نکو پاداش و بد را بد جزا
 پای بر جا تر بگناه عزم از کوه گران
 وز اصابت فکرشان چون راست روتیر قضا
 همراه امید و دور از بیم لیکن در سلوک
 یکقدم با خوف ره پیموده دیگر با رجا
 دستیار یکدگر در کج نهادیهای دهر
 راست همچون ذوالفقار و بازوی شیرخدا
 بر زوال باطل اندیشان ید بیضانمای
 همچو در دست رسول حق کلیم الله عصا
 در گلستانی بآئین تر زدوران شباب
 با قیاسش جنت رضوان چو پیش گل گیا
 محفلی آراستند آرایش وی بس شگرف
 اندر آن غم گشته معزول و طرب فرمانروا

مطرب خوشخوان بمجلس از نوا افکنده شور
 لحن اوبی لحن وموزون قولش ایمن از خطا
 خشک چوبی بر لب نائی ولیکن تر زبان
 هر رگش در ناله و هر بند ویرا یک نوا
 پوست پوشی مانده خالی کاسه در یوزه اش
 در گلویش رشته و بر بسته هر عضوش جدا
 بزم بی بیگانه دید و بر زبان آورد راز
 آشنایان را خوش آمد زان نوای آشنا
 از خروش دف یکی لحن مخالف برنخواست
 گوشمال از دست رهگوی ار چه بودش بارها
 در میان لاله و گل در کنار سرو و بید
 باده گلگون روان زان کام میخواران روا
 ساقی مهوش بنا میزد گلی در باغ حسن
 از یکی گل گر بود گیتی بهاری جانفزا
 هم بر آئین صبوحی ریخته در ساتکین
 آتشین آبی روان را قوت و غم را جانگزا
 ناگشوده چشم مست نیمخواب از خواب ناز
 داده هشیاران مجلس را بمی نوشی صلا
 غمزه وی رهزن دل صوفی افکن جام می
 هوش ازین رفته زدست و پایمال آن ذکا
 چون گرفتگی زان میان یکتن سبک جام گران
 بانگ نوشانوش کرده گوش گردون پر صدا
 آسمان گفتی که ایدر من چو خاکم جرعه نوش
 جرعه زان جام بخشید ای جوانمردان مرا
 روزگار سفله کو دیدن نیارد هیچگاه
 نعمتی را بی زوال و دولتی را بی فنا

داد فرمان بر سپاه اهرمن کردار دی
 تا گلستان را کند تاراج و عشرت را عزا
 خاست ناگه صرصری دژخیم آسا پیک مرگ
 با نهیبش از پریدن مانده مرغان هوا
 در دهان سوسن و بر زلف سنبل ریخت خاک
 تند بادی دیوسان آسیمه سر، گردون گرا
 جام زرین از کف سیمین نرگس در ربود
 افسر گل نیز کرد از تارک گلبن جدا
 ریخت رنگ و رفت آب لاله خوش آب و رنگ
 خورد چون نسرين زیبا روی از صرصر قفا
 خواست تا دستی برآرد باغ بهر کارزار
 دست وی بشکست دی با پنجه زور آزما
 سهمگین ابری بر اوج آسمان شد قیرگون
 بر درون تیره اش تاریکی رویش گوا
 زشت دیدار و سیه رخسار ازو نیلی سپهر
 چهره خورشید روشن گشته پنهان در غطا
 پست و بالا از تگرگ انباشت یکسر آنچنانک
 تنگ شد آمد شد پیک نفس رازان فضا
 اندران اجسام چونان یونس اندر بطن حوت
 وندران اجرام چون بهمن بکام ازدها
 با غریو جان شکاف آهیخت خشم آلود برق
 بر زمین از چرخ تیغی برق وی بینش ربا
 پیکر گیتی بلرزید، از نهیب زمهریر
 چون زبیم خشم ایزدجان مرد پارسا
 پهنه پیگار را ماننده آمد صحن باغ
 کشته و مجروح آنک سوبسوی و جابجا

گشت گورستان گلستان مرغزن شد مرغزار
 بس بخاک و در کفن خفتند اطفال گیا
 زمین تطاول سرد شد خون در عروق شاخسار
 در شمرافسرد آب و نامیه ماند از نما
 آه ای روز غم زینسان چرائی دیرپای
 وی زمان عیش چونی برگذر و اندک بقا
 یافت حالی رنگ دوزخ آن بهشتی بوستان
 چشمه غسلین روان آبش هوایش گندزا
 شد ثریا چون بنات النعش از تصریف دهر
 گشت یعنی جمع یاران دستخوش تفریق را
 از رفیقان جا تهی چون کیسه مفلس زسیم
 بوستان بی زیب و زیور مانده چون کوخ گدا
 عندلیبی لحن مطرب را شده ترجیع ساز
 غلغل اندر گلستان افکنده زآهنگ رسا
 دید کاهنگ مخالف ساخت بیداد جهان
 در غم این شوربختی لب فرو بست از نوا
 گفت چون ماتم سراشد جایگاه نای و نوش
 وز پی آمد روز سور و عیش را شام عزا
 زبید این غمخانه شادیگاه بوم شوم پی
 زاغ انده زانوا را شاید این ویرانسرا
 وانگهان بر بست چشم از گیتی و بگشود بال
 وز حضیض خاک پران شد سوی اوج سما
 بلبل گوینده این بوستان دانی که بود
 پارسی گو شاعر روشن ضمیر پارسا
 یعنی استاد غزل (عبرت) خداوند ادب
 آن بالهام سخن پیغمبر معجز نما

یادگار از وی فصاحت چون شفا از بوعلی
 شاعران را مقتدا چون اولیا را مرتضی
 نثر او سحر مبین دانم ولی سحر حلال
 نظم او آب روان خوانم ولی آب بقا
 نسخ کرده خط نسخش خط استادان نسخ
 همچو شرع احمد مختار، دین انبیا
 گوهر وی گوهر رخشنده زرد دهی
 زر بنزدش چون خزف در پیش گوهر بی بها
 چون بخوانی قول موزونش روان آید برقص
 چون دل عاشق که بیند روی یار دلریا
 کز جمال معنی و آرایش الفاظ نغز
 کرده طبعش حق لفظ و شرط معنی را ادا
 با تهیدستی برین دنیای پست افشانده دست
 اینت فقری زوغنا را فخر و خود عین غنا
 وز سر همت دمی در سایه ارباب جاه
 همچو خورشید فلک ننمود روی التجا
 شیوه اش صدق و نکواندیشیش دین مهر خوی
 دوستی کیش و خلوصش پیشه و آئین وفا
 از کتاب انفس و آفاق خوانده درس عشق
 در نقوش کفر و ایمان دیده آیات خدا
 در شب هستی ره تاریک و دشوار حیات
 خوش نوشت آری که بود از مهر ایمانش ضیا
 رفت یکسان بر صروف دهر در هشتاد سال
 ماضی و مستقبل و حالش بتسلیم و رضا
 نار نمرودی برو چونان گلستان خلیل
 روی ناکرده دژم ایوب کردار از بلا

رفت چون ده روز از مرگ (وحید) نکته سنج
آن زکان فضل و دانش گوهری افزون بها
شاعر استاد (عبرت) کاندر ایام حیات
همدم وی بود گاه شدت و وقت رخا
خود بدو پیوست کز تنهایی آساید (وحید)
وزمیان جمع یاران رفت و خالی کرد جا
رحلت آن داغ غم بر جان نهاد و دل بسوخت
وین نمک پاشید سوکش بر دل مجروح ما
خاطر از رنج نخست آزرده و افسرده بود
گشت از رنج دگر بر ما جهان ماتمسرا
از دو استاد زبان آور، زبان پارسی
ماند محروم وز شیوا همزبانان شد جدا
آسمان علم را آن بود تابان آفتاب
آفتاب فضل را این بود خط استوا
پنج نوبت زد در اقلیم بلاغت آن ولیک
بر ثریا از ثری برد این فصاحت را لوا
مرگ آن بشکست از کاخ ادب رکنی رکین
وز وفات این زپی بگسست پیوند این بنا

ای خداوند خداوندان که دارد در سجود
نه فلک بر درگه یکتائیت قامت دوتا
ظلمت ریب و حجاب شک نماندش پیش چشم
یافت چون از نور قربت جان روشندل سنا
ای ز تو خواهند گان برخواسته افشانده دست
وی بتو پیوستگان بگسسته قید ماسوی

در هوایت ذره سر گشته وز سر کرده پای
 روشنان نوربخش از مهر رخشان تا سهی
 ای ز فرمان تو نهی و امر و محظور و مطاع
 حاکم رد و قبول و مالک منع و عطا
 نعمت و تشریف غفران و نعمت هست و نیست
 بر تهیدستی بسویت کرده رو حرمان روا
 تکیه چون بر فضل خاص و رحمت عام تو داشت
 در گذر گر سهوی از وی رفت یا آمد خطا
 مدحگوی خاندان مصطفی را جای بخش
 برولای خاندان زیر لوای مصطفی

قصیده در نعت مولای متقیان

رایت زر بر سپهر افراشت چون صبح آفتاب
 خیمه پیروزه رنگ چرخ شد زرین طناب
 شد هزاران زورق سیمین نهان از چشم و گشت
 کشتی زرین هویدا ناگهان بر روی آب
 شیشه صهبا شکست و باده گلگون بریخت
 داد بر نطع زمرد گونه یاقوت ناب

می پرستان را بآئین شد زنو بزم صبح
 صبح چون خندید و رخ بنمود از مشکین نقاب
 صبحدم برخاست موجی زین محیط بیکران
 در زمان در هم شکستند اختران همچون حباب
 کرد گردون در قدوم خسرو مشرق نثار
 هر چه در گنجینه بودش حاضر از در خوشاب

در حجاب ظلمت شب شد درخشان نور مهر
 همچنان کز گرد هیجا برق تیغ بوتراب
 حجت یزدان وصی خاتم پیغمبران
 کز مدیحش حق سخن رانده است در ام الکتاب
 آنکه فرمان مطاع اوست نافذ بر قضا
 همچنان بر بندگان حکم شه مالک رقاب
 آن بهین شاگرد عقل کل که شاید گر کنند
 اوستادان در دبستانش فضایل اکتساب

ای وجود حضرتت دیوان موجودات را
 معنی خوش مصرع بر جسته بیت انتخاب
 گر نبودی ز آفرینش ذات مسعودت غرض
 تا قیامت چهره هستی بماندی در نقاب
 تا ز ترکیب عناصر در وجود آمد صور
 چون تو فرزندی نژاد از چارماد و هفت باب
 هم حدیث جانفزایت وحی را قائم مقام
 هم تومر پیغمبر حق را بحق نایب مناب
 غوطه در دریای فکرت زد بسی عقل و نیافت
 در محیط آفرینش همچو تو در خوشاب
 از تو باید جست رسم و سیرت ختم رسل
 جوید آری اهل دانش نکهت گل از گلاب
 هر کرا از خاک برگیری بدست مرحمت
 بگذرد از هفت گردون چون دعای مستجاب
 رفعت قدر ترا گر خصم نادان منکرست
 هان و هان آیات قران حجت فصل الخطاب
 ور برهانی چنین آگه نگشت از جهل خویش
 آدمی نبود که باشد کم بمعنی از دواب

روز هیجا چون کند آهننگ جان پردلان
 ناوک جوشن گذار از ترکش و تیغ از قراب
 از یکی سونیزه خطی بخندد همچو برق
 وز دگر سوصارم هندی بگرید چون سحاب
 بسکه سیل خون گردان گردد از هر سو روان
 در دمی سازد اساس خانه هستی خراب
 هر کجا روی مبارک آوری باشد ترا
 فتح و نصرت همعنان، اقبال و دولت همرباب
 روز اعدا را کند شب آفتاب تیغ تو
 گر شب تاری شود روز از فروغ آفتاب
 تا که از باد بهاری گیرد اندر فرودین
 عالم فرتوت از سر رونق عهد شباب
 دوستانت را سرا سرباده عشرت بکام
 دشمنانت را همه بر آتش غم دل کباب

در رثاء مرحوم میرزا احمد خان اشتری

«بکتا»

تا دم سرد دی آمد گرم تاراج و نهیب
 برد و رفت از نو ازین باغ کهن آن فرّ و زیب
 چون شد ایدردست دی چون پنجه بهمن دراز
 طبله عطار بستان را نماند آن عرف و طیب
 زین تطاول خسته اندام و برّ زیبا بهار
 چهر خوبش بینی از آژنگ چون روی کثیب
 از گل و گلبن ربود آنرنگ و بسترد آن نگار
 نغمه شادی شکست اندر گلوی عندلیب
 اشتری ماند از نوا خاموش و شورانگیز دهر
 ماند مر بزم ادب را بی سخنگوی و خطیب

رادمردی رفت ازین محفل کزو چشم خرد
یافت نورودر غمش رخ زاشگ گلگون شد خضیب
کاملی صاحب نظر دانا دلی روشن روان
رسته از خویشی خداوندان معنی را نسیب
وقت خردی چون بزرگی چیره بر نفس و هوی
بوده هنگام جوانی پاک مانند مشیب
با سرافرازی پایان برده دوران حیات
زین سرا آهنگ رحلت کرد استاد لبیب
قالب خاکی نهاد و دوری وی در قلوب
آتشی افروخت از اشگ روان افزون لهیب
رخ نمودش نعمت جاوید و ما را رخ نمود
شخص غم وان منظر جانکاه و سیمای مهیب
زی وطن پیموده ره پویان چو نور مهر اگر
چند گاهی چون حقیقت زیست در دنیا غریب
ایزدش چون خواند سوی خویشتن لبیک گفت
ره شتابان رفت کامد دعوت حق را مجیب
آری آری پای نشناسد ز سر یا سر زپای
باشنود چون گوش عاشق مژده وصل حبیب
بود تن حایل میان جان و جانان لاجرم
در شکست آن بندورست از دام ویکسوزد حجیب
نور بی ظلمت خوشی بی رنج و دولت پایدار
زین مآرب چیست به زی طبع والای ادیب
آن امانت را که یزدان داد اکنون بازخواست
چند چندای جان دانا از فغان و از نحیب
گوهری از بحر هستی زاد و اینک بازگشت
خیره نتوان بود از ین سودا دل افگار و کثیب

با قضا خود پنجه نتوان کرد باری صبر جوی
 گر چه این ماتم فراتر بینم از حد شکیب
 پای دار اندر بلا، کایدون مقام قرب یافت
 یوسف صدیق در زندان و منصور از صلیب
 تکیه کن بر رحمت یزدان چوناخوش گشت حال
 هان سخن از درد کم گو کت مسیح آمد طبیب
 ای پسر گر نام باقی بایدت آن کن که کرد
 آنکه زد تکبیر بر دنیای کوتاه بین فریب
 با نصیب عمر از دانش بدست آور نصاب
 با نصاب عقل از تقوی غنیمت بر نصیب
 ساز روشن خلوت خاطر بمهر مصطفی
 تیره روز آنکس کزین عالیجناب آمد جنیب
 از نُبی علم یقین میجو بذکر حق ثبات
 تا بنیرو بازتابی دست ابلیس مریب
 خوب گفتار و نکو اندیش و نیکوکار باش
 از بدان یارت خدا بس (انه نعم الرقیب)
 زین خراب آباد دل برکن که در وی یک بدست
 جای آسایش نبینی در فراز و در نشیب
 دولت پاینده باید بهر نفس مطمئن
 دیده بر آب و علف را مرتعی زبید خصیب
 چیست گوئی این جهان کزوی شگفتیها بزاد
 گرچه زشتی نیست زین مام سیه پستان عجیب
 کور طبعی دون که نشناسد خطا را از صواب
 یا تبهکاری که مخطی را گزیند بر مصیب
 ناپسندی بدپسند الحق که داند خوبتر
 از سرود نغز بلبل ناخوش آوای نعیب

بادپیما ابلهی باید سزای آتشی
 کز پی وی آبرو برخاک ره دارد صبیب
 الفرض چون برگزید آزاده صاحب شهود
 بر مقام ظاهر اندیشان نهانگاه مغیب
 جمع یاران شد پریشان وز پی تاریخ سال
 طبع (ناصرح) گفت (یاد اشتری یکتا ادیب)
 (۱۳۷۴).

در نعت حضرت علی علیه السلام

عبث مرا زتو ایدوست چشم مهر و وفاست
 از آنکه سیرت خوبان دلفریب جفاست
 نه هیچ گل بلطافت چو روی دلکش تست
 نه هیچ سرو بمانند قامت رعناست
 براه عشق تو آن به که پای نگذارد
 کسی که از سرجان بر نمیتواند خاست
 کجا زدست تو یابد خلاص طایر دل
 کز آن دو زلف گرہگیر رشته اش بر پاست
 سرم زیستر راحت جداست تا شد دور
 ز خاکپای تو کان توتیای دیده ماست
 دلم اگر چه بسر گشتگی است دایره سان
 براه عشق تو پرگاروار پابرجاست
 کمال صنعت نقاش صنع شد پیدا
 چو نقش روی تو زینگونه دلفریب آراست
 گل غدار ترا آفت خزان مرساد
 که همچو بلبل زارش هزار نغمه سراست
 مباد خنده شیرین دلستان هرگز
 کم از لب تو که داروی تلخکامی ماست

شهید تیغ جفای تو گشتم و صد شکر
 که یافت دل بدعا آنچه از خدا میخواست
 چگونه دستخوش رنج و غم نباشد دل
 چو پای بند سر زلف آن بت زیباست
 نسیم صبح مشام جهان معطر کرد
 مگر گذار وی از حلقه‌های زلف شماست
 جدا ز ماه تمام رخ تو عاشق را
 خمیده پشت چو آن ابروی هلال آساست
 پیش حسن تو حسن بتان چه جلوه کند
 فروغ شمع بر آفتاب ناپیدا است
 مکن ستم که نباشد روا ستم چندین
 بر آنکه بنده درگاه خواجه دنیا است
 امام عالم عامل علی که هستی او
 یگانه واسطه آفرینش دو سراسر است
 وصی احمد مرسل ابوتراب آنکو
 تراب درگه او آبروی آب بقا است
 بلند مرتبه شاهی که قامت گردون
 پی سجود بخاک درش همیشه دوتا است
 اگر نه تیغ کجش دستیار بود، نبود
 لوای کفر نگون پشت دین یزدان راست
 بوصف ذات رفیعش سخن نیارم گفت
 جز این قدر که بفرمان او نفاذ قضا است
 نه خالق دو جهان است لیک بی شبهت
 چو خالق دو جهان بی نظیر و بی همتا است
 زهی بلند مقامی که نزد اهل نظر
 ضمیر روشنت آئینه خدای نماست

نه واجبی و برتبت فزونی از ممکن
 فضائل تو یکایک بر این حدیث گواست
 کمال ذات تو از وصف غیر مستغنی است
 چه حاجتست بگفتن که مشک خود بویاست
 کنم سخن بمدیح تو مختصر زیرا
 جلالت تو فراتر زحد مدح و ثناست
 بزادگان مسیحا دمست آبستن
 پی مدیح تو طبعم که مریم عذراست
 چنین معانی زیبا و این بیان بدیع
 بعصر من زفصیحان نکته سنج کراست؟
 همیشه تا بسرای جهان زامر قضا
 گهی ترانه شادی گهی فغان عزاست
 نصیب خصم تو باشد مصائب و آلام
 چنانکه قسمت یارت مواهب و آلاست
 لب محب تو خندان بسان ساغر باد
 که چشم خصم تو گریان چو دیده میناست
 ۱۰ ذیحجه ۱۳۴۳

قصیده در وصف زندگی دانا

در ین سراچه که در رهگذار سیل فناست
 خوشا کسی که بقا را بجان و دل جویاست
 جهان خسان را دارد زوال و انسان را
 چراغ هستی ایمن ز تند باد فناست
 گمان مدار که انسان بود هر آن صورت
 که مستوی است بخلقت، ورا دودست و دوپاست
 ستور باشد نی مردم، آدمی روئی
 که چون ستور همه میل وی بآب و گیاست

شنیده‌ام که بدیوار، کلک نقاشی
 کشید چهرنگاری و چون نگار آراست
 رخی چو برگ گل نوشکفته نغز و لطیف
 که با طراوت آن رونق بهاران کاست
 ز چشم مست ربوده قرار هشیاران
 بسا حریش توگفتی عیان ید بیضاست
 دهان چو نقطه موهوم و لب لطیفه صنع
 کمند پرخم گیسوش رهزن دلهاست
 کسی بدیدش و شد مبتلای دیدارش
 بلی برای دل بیقرار دیده بلاست
 فریفت عاشق صورت چنان بر آن صورت
 که ماند یکسره از نای و نوش و خفتن و خاست
 بحال نادان دانشوری بدید و بگفت
 ترا بصورت بیجان فریفتن نه رواست
 ز حسن معنی دردا که بیخبر ماندی
 چو عشق صورت دورت فگنده از ره راست

من این حکایت بهر مثال را گفتم
 که ذکر حکم با مثال سیرت شعراست
 کرانه علم و هنر صورتی بود بیجان
 و گر چه هست چو جانوردونده برچپ و راست
 بود بحکمت چون زنده جان انسانی
 نباشد انسان آن مرده دل که نز حکماست
 بدیع شعری بشنو زخواجه عطار
 که در بیان معانی یگانه فصحا است

«بنزد گنبد گردان زمین فرود و حقیر»
«چنانکه خشخاش اندر برابر دریاست»
«تو خود چو بینی چندی بقدر ازین خشخاش
همی بخندی بر خود که جای خنده تر است»

سخن درست ولیکن درین لطیف سخن
خطاب مرد سخنگو بعامه و جهلاست
و گرنه آنکه بفضل و هنر بزرگی یافت
بزرگتر زفرز و فرود و ارض و سماست
ز زیر و بالا شیء است هر چه هست و بود
ز شیء برتر، دانا که مدرک الاشیاست
چو گشت جان تو از نور معرفت روشن
بناز بر همه عالم که نازش تو بجاست
بیال دانش بر پر یکی که تابینی
بزیر پای تو این هفت گنبد درواست
درین جهان که بسوداگری در آن مشغول
بنقد عمر همه کس زپیر تا برناست
زیان و سود بجهل است و علم، و زین بیرون
هر آنچه گوید، گویند جمله کذب و مراست
هنر بورز که فردات به بود زامروز
که بیهنر را امروز بهتر از فرداست
برین قضیت مجمل بجوئی آر تفصیل
ز من شنو سخنی بس درست و بی کم و کاست

جهانیان را یکسر ز مرگ نیست گزیر
که مرگ حکم قضا و آدمی اسیر قضاست

نه پیر زال که گر پورزال باشد نیز
 برنده داس اجل را بپیش کم زگیاست
 چو تن بخاک شد و رفت خاک وی بر باد
 دگر زعامی نه نام و نه نشان پیدااست
 تو گوئی آنکه نبود اندرین مقام و نه زیست
 تو گوئی آنکه نه خفت اندرین سرای و نه خاست

خلاف دانا کز مرگ زندگی یابید
 که مرد دانا چون مهر با فروغ و ضیاست
 زابر تیره تن چون برآمد این خورشید
 بشرق و غرب جهان زو فزوده نور و بهاست
 ازین حیات مجاز ار چه مرد دانشمند
 ز جور اهل زمان در مضیق رنج و عناست
 زنند طعنه بر او آن گروه کایشان را
 خطاب بار خدا آنهم هم السفهاست
 بنادرست یکی گوید این کلام غلط
 بناصواب یکی گوید این حدیث خطاست
 ولی چو رخت سفر بست زین سراچه تنگ
 که از نوای مخالف همیشه پر غوغاست
 برست نیز زهنگامه حسودان زانک
 حسود مرد و بمرگ وی این حسد برخاست
 بچشم حق بین جمعی بقول وی نگرند
 که فضل و دانش مرد از کلام وی پیدااست
 دهان کینه وران بسته شد چو از گفتار
 زبان انصاف اندر مدیح وی گویاست
 یکی نویسد کاین مرد ابروی بشر
 یکی سراید کاین خواجه مفخر دنیااست

بشرح قولش نازد یکی بدین حجت
 که نیز علم و هنر شرح علم را مبداست
 دگر بترجمت حال گوید این استاد
 کجا بزاد و کجا مرد و گوروی بکجاست
 نمرده است و نمیرد حکیم دانشمند
 که مرگ اگر نگری نیک، عام و نادان راست
 بلی نمیرد دانا که نام وی زنده است
 که هست مرده کسی، کش بگور نسیان جاست
 حیات باقی جوئی، بقای نام طلب
 که نام باقی خود چشمه سار آب بقاست

رثاء مرحوم سید صادق سرمد

یارب امروز چنین خاطر مافسوده چراست
 دل یکتا گرانباری غم از چه دوتاست
 لبم از خنده فراهم نشدی یکدم و آه
 که زبس گریه کنون دیده من طوفانزاست
 آن شکیبائیم از دست بشد کانچه فزود
 رنج و اندوه روانگاه ازو، هیچ نکاست
 صبر من بود ازین پیش اگر کشتی نوح
 چون خس اکنون زچه بازیچه طوفان بلاست
 چون سپندیست سویدای دل غمزده ام
 کز سر آتش حسرت نتواند برخاست
 مانده گمراهم در تیه غم و گمره تر
 اندرین مهلکه از من خرد راهنماست
 سر بسر کاستی و زشتی و ظلمت بینم
 هر چه در دهر کمالست و جمالست و بهاست

در نظر تیره ترست از شب دیجور مرا
 مهر روزافزون کز روشنی انگشت نماست
 از چه پست آمد در دیده من چرخ بلند
 پهنه گیتی چون شد که چنین تنگ فضاست
 ساقی ار باده نوشین بدهد هست شرنگ
 مطرب ار نغمه شادی زند اندوه فزاست
 نه برخسار گل تازه جز آژنگ ملال
 نی نسیم سحر از سنبل ترنافه گشاست
 قدح لاله زخون جگر آنک لبریز
 بر دلش داغی از اندوه روان جانفرساست
 ناخوش آیندتر از نوحه بومست بگوش
 لحن جان پرور بلبل که دل انگیز نواست
 روی خوبان دلارانه گلست و نه بهار
 نه دران هیچ هویدا اثر لطف و صفاست
 برگریزان خزانست که بر خاک عدم
 ریخته برگ امید تو گل شادی ماست
 نیست دلکش خم گیسوی گره گیر بتان
 هست دلگیرتر از شام غریبان و بجاست
 زان سخن گفتن شیرین و شکر خنده مگوی
 که جهانی را افکنده بگرداب فناست
 روز بنهفت رخ و تیره شبانگه بر چرخ
 چیره و اختر پنهان شد و مه ناپیدا است
 اینهمه هیچ، خود آن شمع کز روشن بود
 بزم صاحب نظران، گر که نمرده ست کجاست
 نی، نمرده ست و گر نیست درین بزم اینک
 محفل جان را زان شمع فروزنده ضیاست

سایه برداشت چو خورشید گراز عالم خاک
 پرتو مهرش تابنده بگردون بقاست
 (صادق سرمد) بر بست ازین گیتی رخت
 لیک بر عالم پاینده جان دیده گشاست
 آری آری چو نمودند جهان ابدش
 زین سرای گذران چشم بپوشید و رواست
 چیست قانون طبیعت که ز آلام وجود
 جز بمرگ آدمیان را نه نجات و نه شفاست
 او شتابان شد وزین دامگه حادثه رست
 وز غم دوری او دیده ما خون پالاست
 مرگ صورت چه بود؟ جنبش اجزا سوی کل
 گویم ار نیست شود، هست بهر حال خطاست
 آنکه آوازه نظممش ز زمین شد بفلک
 جانش اینک بشریا تن خاکی بشراست
 قطره پیوست بدریا و بخورشید فروغ
 زانکه هر چیز گراینده باصل و مبداست
 ای سخن گستر کز نظم بدیعت هر بیت
 بی سخن در یتیم و گهربیش بهاست
 آن معانی که ضمیر تو بیان کرد درست
 وان سخنها که زبان قلمت گفت رساست
 شعر و نثر تو بهاریست کز آن باغ ادب
 تازه رویست وز آسیب خزان بی پرواست
 گرچه در سوز فراق و غم هجرت همه را
 سینه آتشکده و دیده گریان دریاست
 هر سری بینم از رنج روان سودائی
 هر دلی یابم در پنجه محنت درواست

هم برین ماتم جانکاه شکیبائی به
 که بشر گوی صفت سخره چوگان قضاست
 ای هنر پرور آزاده که جای تو کنون
 در پناه کرم و مغفرت بار خداست
 زاده احمد مختاری و با مهر علی
 از جهان رفتی و فردوس بقایت مأواست
 شاد زی ایمن و آرام بخلوتگه قدس
 که در آن ساحت نه فتنه نه غم نی غوغاست
 هم (بفضل و کرم رب) بودت سال وفات
 که زبان تو بفضل و کرم رب گویاست.
 ۱۳۸۰

در رثاء مرحوم دکتر سید ولی الله نصر
 اندرین گیتی که گوئی عرصه شور و شرست
 امن و آسایش بنزدیک خرد ناباورست
 لاله این بوستان خونین دلست و داغدار
 نیز گلبن را خلیده خارها در پیکرست
 گر گل صد برگ بی برگست از آسیب خزان
 در بهاران زردروئی سرنوشت عبهرست
 خون دانایان ز شاخ تاک بیرون داده خاک
 خون خورد نادان و پنداردمیش در ساغرست
 عمر خواهد گول و او را آخته بر روی تیغ
 عیش جوید جاهل و بر حنجر وی خنجرست
 ساز گیتی سخت ناسازست و اندر بزم دهر
 نوحه ماتم بگوش از لحن این خنیاگرست
 میرسد بانگ (لدوا للموت و ابواللخراب)
 از درو دیوار لیکن گوشت ای مسکین کرست

پاس خود میدار از کید سپهر لاجورد
 دیده بگشا کاتشی پنهان درین خاکسترست
 فتنه بی زینهار اندر کمین خاص و عام
 آتشی افروخته بر خرمن خشگ و ترست
 هست یکسان پیش وی کاخ شه و کوخ گدا
 مرگ بنیان کن که در جنبش چو باد صرصرست
 عاقبت از خاک سازد بستر و بالین زخشت
 هر کرا از خشت بالین یا پرندین بسترست
 گر تو دارای جهانی هم نه ای ایمن ز مرگ
 کاندرین ظلمات درماند هم ار اسکندرست
 در نهانگاه عدم گردد گریزان زین مضاف
 پادشه را گرز مشرق تا بمغرب لشگرست
 مهر عالمتاب کایدون نور گستر برزمین
 اختر شبگرد کانک بر فلک بازیگرست
 ناظر کوچ کی و خاقان ازین وحشت سرای
 شاهد ویرانی قصر حیات قیصرست
 گر بصورت هست مرگ عامی و عارف یکی
 چون بمعنی بنگری آن دیگر و این دیگرست
 مرگ نادان چیست کو مرده ست هم در زندگی
 ماتم جانکاه مرگ مردم دانشورست
 کاین درخت بارور آرایش باغ وجود
 وان سزای سوختن چون چوب بی برگ و برست
 نیست کشور زنده جز با جان دانش زین سبب
 مرگ دانا از شمار عقل مرگ کشورست
 هست آری ماتم (دکتر ولی الله نصر)
 جانگزا داغی که از حد شکیب آنسوترست

داغها دیدیم لیکن برنیاوردیم آه
 آه کاین داغ روان فرسای داغی دیگرست
 با چنین غم نایدش غمهای دیگر پیش چشم
 گرچه خاطر لحظه از دستبرد غم نرست
 مُرد دانشمند و دانش مُرد با مرگش بلی
 مر عرض را جنبش و بود و نمود از جوهرست
 جان دانا در غمش جا داشت گر نالید زار
 چشم دانش گردین سوکست گریان درخورست
 هان کجا رفت آن خطیب مفلق سحر آفرین
 یا چه شد آن ژرف دریاکش فصاحت گوهرست
 آن سخن گستر که در گفتار وی فکر بدیع
 چون روانبخشی بطبع آب حیوان مضمربست
 بر ثریا داده فکرش فضل را جای از ثری
 کرده پهلوی سخن فربه بکلک لاغرست
 نیکجوئی نیکخو روشندلی پرهیزگار
 کز مبارک دوده فرخنده پیغمبرست
 گشته از مرگ آن زبان خاموش و در تاری مفاک
 نک نهان آن گوهر افشان قلزم پهناورست
 در حجاب باختر بنهفت روی آن آفتاب
 کز ره تحقیق علم باختر را خاورست
 چرخ را دیدی که نیلی جامه دارد زین عزا
 بر زمین بنگر که او را خاک ماتم بر سرست
 هان بمرگ این سخن گستر سخن کوتاه کنم
 کاندین غم نطق حیران و بلاغت مضطربست
 از حساب سال هجری «آه آه از داغ نصر»
 در شمار آور که سال مرگ این دانشورست

وز پی تاریخ شمسی هم (زداغش آه آه)
 بر شمر کاین بی کم و افزون شماری دیگرست
 هم بتاریخ مسیحی چون فزود (اندوه) و (آه)
 گوی (این محفل بمرگ خواجه بی‌زیب و فرست)
 در نعیم قرب یزدان شادمان بادش روان
 گر چه ما را دوریش بر دل فروزان آذرست
 ۱۳۶۵ - ۱۳۲۴

سخن و سخنور

آنرا که علم و عقل مددگار و یاورست
 توفیق سوی کعبه مقصود رهبرست
 زیبنده است بر سر تاج کرامتش
 بر تن طراز احسن تقویم در خورست
 در نامه وجود تو ای طرفه نقش صنع
 عنوان ز علم و عقل فزون پایه مسطرست
 ای پورپارسی که همایون تبار تو
 از هر نژاد پیشترست و فراترست
 نازش بسی مکن بنیادگان خویشتن
 فخر تو چون بحکمت و دانش میسرست
 بر آستان علم بتعظیم چهره سای
 «دولت درین سرای و گشایش درین درست»
 تصدیق کن ز منطق گویا قضیتی
 کانرا مقررست ضمیر و مقررست
 از شوره زار خاطر نادان گلی نرست
 وز دست رویداد جهان بیخرد نرست
 دانا ز جا نجنبید چون کوه استوار
 و تکتاز حادثه ته فنده صبرست

وان خام طبع از هنر و علم بیخبر
 همچون سپند سوخته از تاب اخگرست
 تا آدمی بچرخ برآید ز تیره خاک
 دانش روان روشن وی را چوشه‌پرست
 آری که دانشت برهاند ز درد جهل
 «تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست»
 بی دانشت نشاید لاف سخنوری
 وین نیک داند آنکه ادیب و سخنورست
 هرگز بیان کس نبود سخته و بدیع
 او را اگر نه ملک معانی مسخرست
 کز ژرف بحر خاطر استاد فیلسوف
 هرزاده بابها تراز گنج گوهرست
 وان گفته را که مایه ور از حکمتست و فضل
 سحری حلال خوان که بمعجز برابرست
 نظم فصیح، زینت مجموعه سخن
 شعر بلیغ زیور دیوان و دفترست
 ور شعر وزن و قافیت و لفظ نیست بیش
 مانا خطیست زشت که بنوشته بازوست

ور در سر کسی نبود بویۀ وطن
 هم سرفکنده به که سرش بار پیکرست
 کاین دلپذیر خطه سران راست زادگاه
 وین خاک پاک آبروی هفت کشورست
 گر آفتاب علم زمشرق بتافت روی
 واینک بغرب نورور و سایه گسترست
 زودا که باز بینند چشم جهانیان
 کورا فروغ مهر درخشان زخاورست

در تهنیت مبعث حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
 صباح عید که خور جلوه گرز خاور گشت
 ز تاج زر بسر کوه، سایه گستر گشت
 بدیده از فلک آبگون و خیط شمع
 پرند سبز نمایان و سوزن زر گشت
 ز چرخ بود گر آتش نهان و پیدا دود
 نماند دود، چو آتش عیان ز مجمر گشت
 ستاره میزد بر مهر چشمک از سرناز
 که با جمال توام دور خوبی آخر گشت
 چسان پرد ز رخ دعد رنگ پیش رباب
 مه آنچنان شد، با مهر چون برابر گشت
 و یا چو عاشقی، از هجر آفتاب رخی
 گداخته تن و رنجور و زار و لاغر گشت
 جهنده شعله مهر فلک که در مرداد
 بچرخ سوخته زان ثور چون دو پیکر گشت
 فکند اخگری اندر سیاه چادر شب
 که تار و پود جدا زین سیاه چادر گشت
 بر آفتاب چو دیدم فروغ طلعت وی
 بچشم من زد گر روزها فزونتر گشت
 تو گوئی آنکه بود شاهی بدیع جمال
 که نغز خلعت عیدش طراز پیکر گشت
 و یا نگاری زرین سلب که بهر شنا
 روان چو موج برین ژرف بحر اخضر گشت
 نه دست مانند زکار و نه پایش از رفتار
 نه خورد غوطه در آب و نه دامنش تر گشت
 و یا سواری چابک عنان که یکروزه
 بشرق و غرب جهان گشت و شامگه برگشت

و یا جمالی بینش ربا که از دیده
 ببرد تاب نظر چون درست مبصر گشت
 و یا چو معنی زیبا که ره بعالم لفظ
 نیافت گرچه بفکر بشر مصور گشت
 فروغ مهر نه تنها سرای کون و فساد
 گرفت جلوۀ دیگر برنگ دیگر گشت
 تو گوئی آنکه هران آرزو که داشت جهان
 بیافت ناگه و کام دلش میسر گشت
 نیسم خلد بر آفاق گلفشانی کرد:
 جحیم قهر و غضب را فسرده آذر گشت
 جهان بلحنی دلکش سرود شادی خواند
 ز چرخ زهره بر آهنگ او نواگر گشت
 همی دگر شد ماهیت جهان زانسان
 که غصه نیز بشکل طرب مصور گشت
 در ین میانه بگوش آمد از پیام سروش
 که گشت گیتی با بعثت پیمبر گشت
 محمد آنکه بآم القری، چو زاد از مام
 زمین کعبه بدین موهبت فلک فر گشت
 ز بحر رحمت زاد آن یگانه در یتیم
 که فخر دوده آدم بپاک گوهر گشت
 سپهر برزمی از اختران نثار افشاند
 بمقدمش چو نوآئین بسیط اغبر گشت
 ملک زهفت فلک گفتش ای مهین نوزاد
 که نورور برخت چشم چار مادر گشت
 تراست خطبه در آفاق و پنج نوبت نیز
 که بر تو کشور دین تا ابد مقرر گشت

شهی که تخت وی آمد روان پاکدلان
 قبول بارخدایش چو بر سرافسر گشت
 ضمیر روشن وی جلوه گاه نور یقین
 چنانکه آینه از آفتاب مظهر گشت
 رقم بنامه ایجاد زد چو خامه صنع
 وجود خواجه بر این نامه خط مسطر گشت
 بجز جوارش مهرب ندید پیک خیال
 چو برق و باد اگر گرد هفت کشور گشت
 زره نرفت بافسون دیو آن رهرو
 که مهر اویش زی راه راست رهبر گشت
 بدی نیافت برا و دست و تافت دست بدی
 بپایمردی وی هر که نیک اختر گشت
 نبرد پای ثباتش ز جای همچون کوه
 اگر چه فتنه گرازان چو باد صرصر گشت
 کس ار بگوش حقیقت نیوش، گفته وی
 شنید، ویرا شبهت نماند و باور گشت
 و گر بدیده انصاف بنگریست بدید
 که کس نیارد با شاه ما برابر گشت
 زبان دشمن ناکس چه لال و چه گویا
 که چشم او زغرض کور و گوش او کر گشت
 چو مصطفی ست بهین نعمت خدای بخلق
 بشکر نعمت هر کس نگفت کافر گشت
 فرود پایه اوصاف اوست هر معنی
 که در ضمیر بیان پرور سخنور گشت
 جهان پناها، از پا در آمد ایرانی
 زبس حوادث چون آسیاش بر سر گشت

صفای مشرب عیشش زبس مکدر شد
 بحنجر آب حیاتش برنده خنجر گشت
 ولی ز فضل تو دارم امید کان بینم
 که آب رفته دولت بجوی او برگشت
 ز دست رفته بخصمان خیره سر پیروز
 شکست یافته بر دشمنان مظفر گشت

ولادت فخر رسل

باد بهار چون بگلستان گذار کرد
 آفاق را بنکتهت مشگ تثار کرد
 تا چهره گشاده نماید بمیهمان
 گل روی دلستان زنقاب آشکار کرد
 دست نسیم گرد ز رخسار وی زدود
 فیض سحاب بر سر وی در نثار کرد
 چون دید نوبهار که آسیب ز مهریر
 بر گلرخان باغ و چمن کار، زار کرد
 کشت و بخت و بست و برید و درید و سوخت
 تاراج و ترکتاز بکردار پار کرد
 نورستگان باغ، فراخواند سربسر
 واگاهشان زفتنه بی زینهار کرد
 گفت ای گروه کایزدتان بعد انقلاب
 از بهر اعتدال جهان اختیار کرد
 دانید کاین عدوی دژم روی بد منش
 با خوب چهرگان ریاحین چکار کرد
 دی بر فروخت آذر بیداد و برچمن
 بهمن دراز دستی اسفند یار کرد

هم برگرفت از سر گلبن بقهر تاج
 هم گوش نسترن را بی گوشوار کرد
 هم عندلیب را ز گلستان براند خوار
 هم لاله را برحلت گل داغدار کرد
 باری نماند برگ طرب می پرست را
 تا باغ و بوستان را بی برگ و بار کرد
 باید بچشم خویش کنون بیند انتقام
 زین کارهای زشت که آن نابکار کرد
 این گفت و تا شکست زمستان شود درست
 آماده در زمان سپهی بیشمار کرد
 وانگه روان نیسم سبک خیز تند پوی
 بر شیوه طلیحه سوی کارزار کرد
 از برق تیغ ساخت ز قوس قزح کمان
 مر سبزه را پیاده و گل را سوار کرد
 نرگس بقلب یافت ره و ارغوان مقام
 اندریمین، بنفشه مکان بریسار کرد
 با این سپه نداشت زمستان قرار و پای
 تا سر برد براه نهاد و فرار کرد
 باری بهار چیره شد و بر بسیط خاک
 چون باده ره نورد شتابان گذار کرد
 اعلام فتح را علم سبز بر فراشت
 هر جا گذشت و روی سوی هر دیار کرد
 تاریکی زمستان از پیش چشم برد
 تا شمع لاله روشن در کوهسار کرد
 هم تازه بوستان را چون روی میگسار
 هم باغ را چو آینه بی غبار کرد

چون دید همچو کوخ گدا بینوا چمن
 بازش چو کاخ پادشهان پرنگار کرد
 گل خنده زد بروی تماشائیان بوجد
 چون مفلسی که زر و گهر در کنار کرد
 گوئی زمانه دارد جشنی بزرگ از آن
 فرش از حریر سبز بهر مرغزار کرد
 برطرف دشت و راغ چراغان ز لاله ساخت
 و آذین بوستان و چمن شاهوار کرد
 آری پی ولادت سلطان انبیاست
 کافاق را به آئین دست بهار کرد
 فخر رسل محمد مرسل که چرخ را
 زبید بخاکبوسی وی افتخار کرد
 تا مامن بشر بود از شر دیو نفس
 از دین وی خدای دژی استوار کرد
 کینش گواه گشت سرشت پلید را
 مهرش صفای گوهر پاک آشکار کرد
 این یک ز مغز خشک چو آتش زبانه ساخت
 وان یک چو روح در دل دانا گذار کرد
 پوشید شرع وی بتن دهر خلعتی
 کانرا زعقل و علم بهم بود و تار کرد

سخنی در بیچون نامه

چو نقشبند ازل چهره وجود آراست
 بعدل و حکمت نظم جهان مقرر کرد
 ز بودگان سرای وجود هر یک را
 طبیعتی و سرشتی دگر مقدر کرد

هزار چیز چو بینی نمیتوانی دید
 یکی که خاصیت و کار خویش دیگر کرد
 نه هیچ باد جهنده چو خاک ساکن گشت
 نه نیز آب گوارنده کار آذر کرد
 نه برگ خرما از دانه سپندان رست
 نه شاخ آبی از بیخ تاک سر بر کرد
 اگر تو گوئی کاین جمله از تصادف زاد
 مگو که گوش نخواهم بقول منکر کرد
 وگر سرائی کاین از نظام خیزد و خاست
 سخن درست سرودی و عقل باور کرد
 مدبری که همه کارها بنظم آراست
 هر آنچه کرد سراسر بجای و در خور کرد
 نظام ناید جز از مدبری عادل
 که قدرتش زمی و چرخ و مهر و اختر کرد
 نظام زاده عدلست و عدل یار نظام
 درین دقیقه خرد شک و ریب کمتر کرد

هر آن نگار که پرداخت خامه ایجاد
 همه بخوبترین صورتی مصور کرد
 ولیک خلعت زیبای احسن التقویم
 مر آدمی را تنها طراز پیکر کرد
 تفاوتی نبود در بشر بفطرت لیک
 یکی چو میل بخیر آن دگر سوی شر کرد
 نخست چهره دولت بدید و شادان گشت
 ز تیره روزی خویش آن دگر فغان سر کرد

ره سعادت اگر گوئیم خدای جهان
 نهان ز دیده‌ابناء دهر یکسر کرد
 جواب گویم نی‌نی پی نمودن راه
 پیمبران را بر عام خلق رهبر کرد
 صحیفه ایست وجودش که بست شیرازه
 ز عدل بار خدای و ز شرع مسطر کرد

وگر سعادت گوئی نصیبه از لیست
 بمان که معنی آن خواهمت مقرر کرد
 کدام کس که بدریا نشد بنفواصی
 نگفته ترک سر و جان بدست گوهر کرد
 بلی بجهد نشد مستعد فیض کسی
 سعادت ابدی رو بوی زهر در کرد
 کسی بکعبه مقصود ره نیافت جز آنک
 شناخت راه و درین راه پای از سر کرد
 نشد حکیم مگر آنکه سالیان دراز
 نوشت و گوش فراداد و خواند و از بر کرد

کسی که گفت مؤثر فناپذیر بود
 اگر درست بگویم سخن مزور کرد
 نه هیچ نیست ببینی که روی هستی دید
 نه هیچ هست سر از جیب نیستی بر کرد
 وجود جان بشر رنگ نیستی نگرفت
 اگر چه هر دم خود را برنگ دیگر کرد

ازین معانی دلکش بیان بنظم بدیع
 اگر چه خامه سرهنگ راد اخگر کرد

کرا ز معنی چون لفظ گونه گون باشد
 مگوی حشو که خواهد اثر مکرر کرد
 زهی سخنور کآورده تیغ در یک دست
 بدست دیگر آهنگ کلک لاغر کرد
 بتیغ تیز چو پشت عدوی شاه شکست
 قلم گرفت و جهان هنر مسخر کرد

حدیث مهر

<p>همایون بخت و عیشش جانفزا بود نه با بیگانه خویان آشنا بود نه در بند محبت مبتلا بود سرودی یاوه لحنی نارسا بود نصیب از خوشدلی تنها مرا بود نهال عیش در نشو و نما بود چو بلبل طبع را شور و نوا بود که رحمت خواندمش اما بلا بود نمایان شیوه مهر و وفا بود ولی اندیشه بیدل خطا بود که راز دلبری زان بر ملا بود زبان خاموش و کام دل روا بود جمالت شمع بزم افروز ما بود خرد را کو گرانی ناسزا بود برفتی لیک عاشق پارسا بود حجاب آرزوی دل حیا بود مراهم کام جستن ناروا بود که با جان منش پیوندها بود که چون آئینه صبح از صفا بود</p>	<p>زدام غم دلم عمری رها بود نه با شادی سر بیگانگی داشت نه در سوز و گداز از آتش عشق حدیث مهر مهرویان بگوشم درین گیتی که ناکامیست کامش بهار زندگانی سبز و خرم جهان بر من گلستانی طرب خیز نگاهی بر من افکندی بناگاه چو از دلکش نگاه دلفریبت گمان بردم، که با من یکدلی تو بشیرین خنده صبرم ربودی بمستی بر لبم چون لب نهادی درون پرده تاریک شبها چو آمد جام می در گردش و راند در آغوشم زتاب باده از دست نهادی سر به زانوی من اما هم ار خود خواستی ناکامی من کنون همچون دلم بشکستی آن عهد بهجران تیره کردی خاطری را</p>
--	---

چو از شرط وفا نگذشت عاشق
پیام دلنوازی هم ز اول
بجام من شرابی بود بیغش
شکستی جام و آن می ریخت بر خاک
دریغاً روزگار شادمانی
ز معشوق این شکایت چیست (ناصح)
ندانستی که از آغاز هستی
چراغ مهر هر خورشید رخسار
که دید و بیند از شیرین لبان کام
جهان تا هست و خواهد بود و تا بود

خطاب بشاعر سخن سنج آقای سید محمود فرخ

هنگام آنکه باد بهاران همی وزید
از شور انقلاب جهان کهن برست
عشرت پیاسداری خاطر نهاد گام
برداشتند نغمه شادی بباغ و راغ
تا اشگ عاشق و رخ دلبر نمایندت
گوئی نسیم صبحگهی نفخ صور بود
گلبن بروی روشن خورشید خنده زد
از سرخ لاله لعل نشان کرد جابجای
صوفی ز خانقه بخرابات برد رخت
آن پیر گوژپشت بعشرتگه چمن
وین شاهد جوان بتماشای بوستان
بس رازها نهان بدل خاک بود و باد
بالا گرفت رستنی رسته زاب و گل
یک ماه و چند روز گذشته زعید جم
پیک خجسته پی زخراسان چو آفتاب
بر چهر روشن گل و بر تار موی بید
وزفر اعتدال گل تازه بر دمید
غم، همچو دزد رهزن در گوشه خزید
مرغ از سرود و مطرب خوشگوی بانشید
بر چهر لاله قطره شبم فروچکید
کز خواب مرگ عالم فرتوت برجهید
یعنی گلم بپرتو مهر تو بشکفید
شاداب سبزه فرش زمرد چو گسترید
شیخ ریا گرفت بکف ساغر نبید
همچون بنفشه بر لب جوئی بیارمید
مانند سرو ناز سراز ناز بر کشید
غمآزوار پرده اسرار بردرید
در خلقتی نوآئین با خلعتی جدید
هر روز بر فرزوده زنو برگ و ساز عید
راهی نوشته دور بنزدیک من رسید

آورد در مه رمضان نامه که بود
 از زاده پیمبر و پیغمبر سخن
 بنهفته های حکمت بر خاطرش عیان
 ای معنی آفرین هنرور که چشم عقل
 گر آدمیست زنده بفر و امید عشق
 عشقم بمرد و از دل تاریک ساخت گور
 وز عشقهای رفته بهمراهی شباب
 شهد حیات کرد بکامم شرنگ تلخ
 ماهی که جا بچشم منش بود همچو نور
 آری چو رخ بسیلی غم سرخ کرده به
 آن گل که رنگ و بوی ازوداشت نوبهار
 رنج دراز یاوه شد و دست کوتهم
 از من بدوخت دیده نگاری که خاطر
 بفروخت رایگان بجفا پیشه دشمنم
 از شست جور ترک کمان ابروان من
 وان پر گشوده طایر امید و آرزو
 بگسیخت دست یا سش اگر همچو عنکبوت
 کوتاه کنم سخن که چو افسانه شد دراز
 گودال باش چند قوافی چو نام تو

وز خامهات که چشمه خضرش سزد رهی

فضل و هنر بعمر ابد یافته نوید

بسلطان میرزا محمود خان صمصام السلطان تندری متخلص به شیوا

ای صبا گر گذرت جانب قم افتد باز

رنج ره گیرو بر آسوده نشین از تگ و تاز

عرض اخلاص من و خدمت من بازرسان

زی هنرمند سخنگوی فصاحت پرداز

حضرت شیوا آنکش که بانواع هنر
 خردش داند از اقران و امثال ممتاز
 گوی کای بزم سخن را بسزا صدرنشین
 ای زتو فضل و هنر یافته آئین و طراز
 یاد باد آنکه گروهی هنرآموز و ادیب
 جمله بودیم بری همچو تن و جان دمساز
 مردمی هورصفت روشنی چشم جهان
 نکته دان نغز بیان جهل شکر علم نواز
 جبهه دانش بر در گهشان برده سجود
 جرگه فضل بخاک رهشان برده نماز
 همه در بزم ادب عود نوازان سخن
 هر یکی کرده بقانون دگر آهنگی ساز
 غافل از چشم بد گردون بنشسته بهم
 چند گاهی به نشاط و طرب و نعمت و ناز
 چرخ از آنجا که ستمکاری و بد خوئی اوست
 نپسندید بما نعمتی اینسان دمساز
 بازی دیگر انگیخت ز آئین و بلی
 غیر بازی نبود عادت این شعبده باز
 دوستانی شده با هم چومی و نشأه قرین
 دورشان کرد زهم، همچو حقیقت ز مجاز
 هر یکی رفتند از سوئی و خاموش شدند
 مردمی زایشان ایوان فلک پر آواز
 من بری ماندم تنها ز رفیقان مهجور
 نه مرا مونس و یارونه مرا محرم راز
 من خود از فرقت آنان زحیاتم نومید
 همچو گنجشکی افتاده بسر پنجه باز

پیرگشتم زغم دهر در آغاز شباب
 حال انجام چه باشد چو چنین است آغاز
 لیکن امید چنانست ز یزدان که رسد
 صبح روشن زپی این شب دیجور فراز
 بشکفد در چمن وصل گل عیش و دگر
 بلبل مست شود نغمه گر و دستان ساز
 کنم القصه سخن کوتاه و خواهم زخدای
 که بماناد چو این قافیه عمر تو دراز
 نظم من رونق اشعار تو کی دریابد
 سحر پیداست که پهلو نزند با اعجاز

قصیده در ستایش سرور پرهیزگاران

صلا در داد صافی مشربان را عشق برخوانش
 من و دل دوش برخوان کرم بودیم مهمانش
 کرا چون پور آزر گشت تسلیم و رضا پیشه
 نماید آذر نمرود باغ ورد و ریحانش
 کسی کو را نباشد از رموز عشق آگاهی
 گر افلاطون بود صاحب‌دلان دانند نادانش
 کسی کاندز نهادش عشق جانان آتش‌افروزد
 بحال سوختن هم شمع سان یابند خندان
 گرم چون خامه بر سر عشق او تیغ جفا راند
 همانا بر ندارم سر دمی از خط فرمانش
 کرا شد در طریق عشق رهبر خضر فرخ پی
 بخاموشی اشارت کرد همچون پور عمران
 بعضیان رهنما بود ار مرا نفس دغا اکنون
 بصدق از کرده‌های خویشتن بینم پشیمان

چو عارف سر بسر کار جهان رادر گذربیند
 نماید محنت و شادی بچشم عقل یکسانش
 حباب آسا چو قصر هستی انسان برآب آمد
 کند موج فنا در لحظه ناچار ویرانش
 جهان زالیست رنگ آمیزوگر کس پورزال آمد
 دمی ایمن نیارد زیست از نیرنگ و دستانش
 سیاوش را کند گر شاه ترکان سرفراز آخر
 بدست تیغ گرسیوز دهد هم شاه ترکانش
 کسی کاندر طریقت گشت خودبین سرنگون بینی
 هم از اول قدم هاروت سان در چاه خذلانش
 بیمن فقر تا آنجا رسد درویش صاحب‌دل
 که شاهنشاهی عالم نماید لعب صبیانش
 می گلگون خرد را بود آرایش بحمدالله
 از این آلودگی شستم بآب توبه دامانش
 خرد را پاس دار از دستبرد شهوت ای غافل
 توئی گنجور این گنج از حرامی شو نگهدانش
 بسوی کعبه مقصود دل را عشق شد رهبر
 بصحرای طلب چون دید سرگردان و حیرانش
 خرد را هر که سازد پیرو و فرمانبر شهوت
 همانا مردم صاحب‌نظر نشمارد انسانش
 نکرده زینت باطن چه باید ظاهر آرائی
 چه سود از نقش بر کاخی که ویرانست بنیانش
 ز روبه بازی نفس دغا فارغ نباشد کس
 پناه ار ندهد از لطف و عنایت شیر یزدانش
 وصی احمد مرسل علی آن کافرید ایزد
 منزه، همچو ذات خویشان از عیب و نقصانش

بهین شاگرد عقل کل که گاه حکمت آموزی
 بود صد بوعلی طفل سبق خوان در دبستانش
 زهی دانای صاحب‌دل که ادریس است شاگردش
 زهی سلطان سامی‌شان که جبریلست دربانش
 امام الحق فی الدارین دان عنوان منشورش
 ولی الله فی الکونین بین طفرای فرمانش
 شدی دین زیر دست کفر و حق بازیچه باطل
 نبودی پایمرد ار در میان تیغ سرافشانش
 بلطف وی ندارد باک از غوغای کفر ایمان
 کرا نوح است کشتیبان چه غم ز آسب طوفانش
 اگر با این و آن یکسان شمارد ناقصی او را
 حدیث وی مکن باور که معلول است برهانش
 سخن کز طبع او زاید کرا جای سخن باشد
 اگر داند سخندان تالی آیات قرآنش
 جواب آن قصیده است این که فرموده است خاقانی
 «دل من پیر تعلیمست و من طفل زبانداش»
 ز شاگردی چو این لطف بیان بیند بود در خور
 اگر تحسین کند استاد شیرینکار شروانش
 سخن کز طبع من زاد ار چه سحر سامری باشد
 ولی با معجزات موسوی تشبیه نتوانش
 چراغ ار چند باشد نوربخش انجمن در شب
 کجا باشد فروغ اندر بر خورشید رخشانش
 اگر شاگرد خود را همسر استاد پندارد
 شود بر مرگ عقل و ذوق دانا مرثیت خوانش
 من از گفتار او آموختم طرز سخنگوئی
 چو آن طوطی که آموزد سخن مرد سخندانش

مشام عقل خوشبو کردم و بزم سخن رنگین
 از آن خوشرنگ و بوگله‌ها که چیدم از گلستانش
 بدست آمد مرا از بحر عمان گوهری رخشان
 بشوخی میفرستم باز سوی بحر عمانش
 من او را زنده جاوید دانم زان برم تحفه
 بسرخاب این کلام دلپذیر از شهر طهرانش

ستایش سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه

بر قتل من بدست مگیر ای نگار تیغ
 ما کشته توایم، دگر بر میار تیغ
 من سر باختیار فشانم، بپای تو
 ناید بکار جز بگه اضطرار تیغ
 ور زانکه خون بنده بخواهی بخاک ریخت
 رنجه مشو زدست بنه برمدار تیغ
 حاجت بتیغ نیست که خونریزتر بود
 خود ابروی کمان کشت از صد هزار تیغ
 نی نی که نیست چون و چرا رسم و راه عشق
 گردن نهاده ایم بحکمت بیار تیغ
 ای آنکه افکند بر مهر رخت سپر
 خورشید، اگر چه برکشد از کوهسار تیغ
 سوی چمن خرام بشادی که شد زلطف
 برجان غصه جنبش باد بهار تیغ
 تا خون غم بریزد و از پای بفرکند
 دارد بدست سرو لب جویبار تیغ
 هم شد بگریه ابروهم آمد بخنده برق
 نی گل سپر فکند و نه افراشت خار تیغ

ایمن نشین ز فتنه بگلشن که برکشید
 از بهر پاس ملک شه کامگار تیغ
 سلطان جلال دینی و دین منکبرنی آنک
 دادش بحفظ کیش بهی کردگار تیغ
 ای خسروی که در هوس دستبوس تو
 یک لحظه در نیام نگیرد قرار تیغ
 شاید همی ز فرق تو سر بر سپهر تاج
 تابد همی ز دست تو خورشیدوار تیغ
 دوران شب سرآید و روز آید آشکار
 چون یازد آفتاب زنیلی حصار تیغ
 وین طرفه تر که روز عدو شام تیره گشت
 آندم که ساختی ز نیام آشکار تیغ
 شد فال دوست فرخ و برخصم کارزار
 آمد چو در کفت زپی کار زار تیغ
 خاکست و باد بر سرو در دست دشمنان
 کاتش زدی بخرمنشان زابدار تیغ
 پشتش خمیده گشت و بناکام خون گریست
 مانا بمرگ خصم تو شد سوکوار تیغ
 بعد از (علی) بنام تو توقیع (لافتی)
 بنوشته اند و هست ترا ذوالفقار تیغ
 چونانکه افتخار بجوهر کند عرض
 دارد ز تو بیمن یمین افتخار تیغ
 از یمن همت تو سراسر جهان گرفت
 ورنه نداشت هیچگه این اقتدار تیغ
 روزی که برگریز شود تیر از کمان
 در برگریز عمر سرارد ببار تیغ

تاریک روی مهر و مه از گرد رزمگاه
 روشن چو برق و خنده زنان زان غبار تیغ
 گیرد بسان راز بدل جای بید برگ
 سازد چو نو عروسان از خون نگار تیغ
 تا دشمن تو روی اجل بیند اندران
 باشد بدست داد تو آئینه دار تیغ
 تنها شود برمع تو از بار جان سبک
 سرها کند بپای سمنندت نثار تیغ
 خصمت غبار دامن هستیست زین سبب
 رانی چو آب بر سر آن خاکسار تیغ
 مخمور نخوتست اگر خصم نابکار
 زودا که بشکند بسرش این خمار تیغ
 گردد بپیش تیغ تو چون دوک پیرزن
 یازد اگر برزم یل اسفندیار تیغ
 دردم شود پیاده و بر خاک رخ نهد
 گر بنگرد بدست تو سام سوار تیغ
 تا از کران چرخ براند بهر صباح
 سلطان روم بر سپه زنگبار تیغ
 بر روی دوستان تو آید بخنده جام
 ور جان دشمن تو برارد دمار تیغ
 پاینده باد پای ترا بوسه زن سریر
 جاوید باد دست ترا دستیار تیغ

قصیده

چرا نیامد هر گرز گردش مه و سال
 نصیب ملت ایران بغیر رنج و ملال

ز چیست مردم این مرز و بوم ویرانند
 دچار محنت افلاس و درد استیصال
 چرا سعادت بر بسته رخت ازین اقلیم
 زده است خیمه بدانسوی مرز و بوم خیال
 چرا نصیحت در گوش این گروه جهول
 دمی قرار نگیرد چو آب در غریبال
 چراست کاسد و بی قیمت اندرین بازار
 متاع دانش و کالای علم و فضل و کمال
 چرا کمال درین سرزمین قدم چو نهد
 طریق نقص کند طی بپای استعجال
 چرا فقیری یک درهم ار کند سرقت
 برند دستش کاینست کیفر اعمال
 ولیک دزدی صاحب نفوذ و قدرت اگر
 زده کرور فزونتر برد ز بیت المال
 شود ز شربت لطفش مذاق جان شیرین
 بجای اینکه چشد تلخی عذاب و نکال
 چرا مخالف انصاف و معدلت قانون
 شود موافق آمال خائنان اعمال
 چرا تصور ایران پرستی اشراف
 بحکم عقل نباشد بجز خیال محال
 چرا شوند وزیران چو عهده دار امور
 مرامشان نبود غیر جمع کردن مال
 چرا ز کلک اجانب شوند رنگ پذیر
 بدان صفت که ز کلک نگارگر تمثال
 از آنکه در همه حالست ملت نادان
 فریب خورده اقوال عاری از اعمال

از آنکه عاشق دلخسته ریاست را
 شود جنون عمومی چو رهنمای وصال
 اساس هستی ملت کند خراب و بدان
 چنانکه دانی آباد خویش را فی الحال
 از آنکه روی دلارای نوع خواهی را
 کسی بخواب نبیند بدیده آمال
 از آنکه طفلند این قوم و عاقلان دانند
 که پند را نشمارند جز مزاح اطفال
 از آنکه حيله و تدلیس یافت چون رونق
 شود فضیلت و دانش دچار اضمحلال
 از آنکه سرقت در شرع این گروه دغا
 حرام بر ضعفا و بر اقویاست حلال
 غلط سرودم بهر فقیر جرم عظیم
 ولی برای امیر است احسن اعمال
 از آنکه هستند اشراف خود پرست انسان
 که خویشتن را دانند با خدای همال
 یکی ببین که چه سان بنگرند خادم را
 که چون ببینی فارغ شوی ز استدلال
 فلان برادر بهمان نه زان به ونه بتر
 که آن یکیست سگ زرد و این یکیست شغال
 از آنکه ملت بر تافت رخ ز حکمت و علم
 چنانکه جهل و جنون را نمود استقبال
 بگو چرا نکنند استفاده از موقع
 چو ممکن است که جهال را کنند اغفال
 شرف چه دانند این قوم کز پی زر و سیم
 بخاک ریخته‌اند آبروی استقلال

وطن فروشی تنها نه، هر چه پنداری
 شگفت نبود زین قوم ناستوده خصال
 ز پا در آید ملت ز حیللت اشراف
 بچاره جوئی نگرایدار باستمجال
 گمان مدار که بیند جمال شاهد بخت
 کند گر از پی اخذ حقوق خود اهمال
 ز سکر غفلت هشیار چون شود ملت
 ز خواب گردد بیدار دیده اقبال
 شب سیاه مذلت نهان شود ز نظر
 بتابد از افق کشور آفتاب جلال
 بس است «ناصر» از این گفتگو خموش نشین
 چو نشنود سخنت کس، چه سود حسن مقال؟
 ۲۱ شعبان ۱۳۳۹

در تهنیت ولادت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

نوروز در رسید بمهمانی جهان
 بادا خجسته مقدم فرخنده میهمان
 زینگونه میهمان گرامی کسی ندید
 کورا عزیزتر شمرد میزبان زجان
 یا دسترنج سال گذارد بچند روز
 با وی برسّم مردم آزاده در میان
 آری چسان عزیز نباشد کسی که هست
 خوشخوی و نیک طبع و نکوروی و مهربان
 وز دست زورمند بهم در شکست خرد
 دست دراز لشگر غارتگر خزان
 وانگونه زو گریخت زمستان شوم پی
 کاندرا بسیط خاک نبینی از و نشان

گیتی که بود پیر دژم روی سالخورد
 نوروز چون رسید دگر باره شد جوان
 اکنون گرفت پرده ز رخسار دلفریب
 آن گل که پار کرد رخ از چشم ما نهران
 بگشود بر سرود خوش عندلیب گوش
 سرخش ز شرم‌رو، ز خوشی خنده بر دهان
 وان نغز گوی بلبل از باغ گشته دور
 وز هجر گل ببسته ز قول و غزل زبان
 باز آمد و برسیم ره آورد به‌رو
 آورد نغمه‌های دل انگیز ارمغان
 فصل گلست مطرب و می خواه کاین دو هست
 جان داروئی کزورسد آسایش روان
 یعنی بباغ رو که کند مست و سرخوشت
 لطف نسیم و نغمه مرغان نغز خوان
 بردش ز سر خممار می شب هوای باغ
 نرگس ز خواب صبح چو برداشت سرگران
 بر طرف جو بنفشه تازه ست دلفریب
 مانند زلف یار بر رخسار دلستان
 چون روی دلبری ز شراب صبوح مست
 آید بدیده چهره گلگون ارغوان
 یک لحظه در نگر که بدامان کوهسار
 بکره ببین که بر طرف دشت و بوستان
 افروخت شمع لاله خودروی از نسیم
 گسترده دست باد صبا سبز پرنیان
 بر فرق شاهدان چمن در نثار کرد
 ابری که برد آب ز دریای بیکران

مانند جهان بجننت فردوس گوئیا
 رضوان در بهشت گشوده ست بر جهان
 رفته نسیم باد ز صحن چمن غبار
 شسته سحاب گرد ز رخسار گلستان
 مانا قران سعدین آمد کز اتفاق
 نوروز خاص و عام بهم یافت اقتران
 نوروز عام را نبود اینهمه بها
 وین روشنست نزد بزرگان خرده دان
 روز ولادت سرو سالار انبیاست
 نوروز خاص خرم و فرخنده برجها
 دارای دین محمد(ص) مرسل که پیش وی
 دارند راستان سر خدمت برآستان
 آن امی فصیح که از بحر حکمتش
 هر گوهری که زاد به از گنج شایگان
 آنانکه اوستاد و خداوند دانشند
 در مکتب حقایق اویند عشرخوان
 وقتی که داشت تیرگی جهل چیرگی
 روزی که بود شرک بر آفاق حکمران
 او برفراشت رایت توحید بر سپهر
 زو جان علم یافت تن مرده جهان
 بروی رسیده رنج ز گولان بی ادب
 زان بیشتر که وهم تو و من برد گمان
 او در دعا بدرگه دادار کائنات
 کای آشکار پیش تو راز و نهان عیان
 بنمای راه راست بدین مردم و مگیر
 بر جاهلی دو، سود ندانسته از زیان

اینک زمن شنو سخنی چند از آنکه گفت
 گوینده بیان وی از وحی ترجمان
 دست خدای همیره و یار جماعتست
 هان دور شوز تفرقه با جمع توأمان
 آن آگه از حقیقت ایمان بود که هست
 دل با زبان او بهمه حال همزبان
 زنهار هر چه را نپسندی بخویشتن
 گر مؤمنی مخواه روا بر برادران
 برنا توان ببخش که بخشایدت خدای
 انفاق کن زخواستۀ خویش تا توان
 ای مسلمین که باد شما را پناه و پشت
 دست خدای از فین آخر الزمان
 از اتفاق دست مدارید کاتفاق
 باشد که نیکبختی ما را کند ضمان
 در کارزار دهر نیاید ظفر بدست
 گر اتفاق را نبود پای در میان
 احسان کنید زانکه نکوکار بهره یافت
 هم از نعیم دهر و هم از نام جاودان
 ای آفریدگار و خداوند دادگر
 ما را بفضل خود ز در فضل خود مران
 تأیید راستی ده و توفیق بندگی
 وز ترک‌تاز فتنه ایام وارهان

در ستایش مولای متقیان علی علیه السلام

بر جهان بگشود تا دست ستم قهر خزان
 خرمی بار سفر بر بست ناگاه از جهان

پرتومهر از زمین بگسست مهراکنون که ساخت
 آفتاب اندر نقاب ابر تاری رخ نهان
 دیده اختر بشب چون طالع دانا بخواب
 ظاهر از چرخ آیت (یأتی السماء بالدخان)
 ابر پنداری که در دل انده دیرینه داشت
 گر چه دیری بسته بود از گفتن رازش زبان
 لیک با خود برنیامد بیش و از سوز درون
 از مژه بگشود اشک آن اشک شد سیل دمان
 ریخت از بس آب از چشم تر وی جرم خاک
 چون حبابی خرد بر دریا برآب آمد روان
 گرم شد هنگامه سرما دگر کز تاب برد
 خون فسرد اندر تن خرد و کلان پیر و جوان
 گشت خندان سرخ گل برخویشتن گریان که گشت
 خنده اش بگسسته از آسیب صرصر در دهان
 خاک غم بر فرق گلشن بیخت باد سرد مهر
 آبرویش برد و باز آتش زدش در خانمان
 نک چو دوزخ عرصه تاریک و جای تاب و سوز
 از بهشت ار بوستان دادی بفصل گل نشان
 گلبن سرسبز را یکباره رنگ از رخ پرید
 چون بدید آن تازیانه در کف باد خزان
 لرزه برتن اوفتادش چون اسیری بسته پای
 دیده مر جلا را در دست تیغ خونچکان
 گل بخاک افتاد یعنی ما بخاک افتاده ایم
 این تطاول چیست برافتادگان ناتوان
 لیک صرصر زاری وی سرسری بگرفت و کرد
 بنده بند وی جدا دژخیم سان هم در زمان

برگها بود از گل صد برگ صحن باغ را
 هم، نواها از نوای عندلیب نغز خوان
 می‌بینی اینک از صدبرگ برگی تازه روی
 وز هزار آوا هم اکنون نشنوی یک داستان
 گر جهان دیدی چو مرد منعم اندر نوبهار
 کیسه‌اش پرزر بدستش حاصل در یاوکان
 نیست دیگر بر جگر آبش چو آهش در بساط
 شد بیغما آری آن سرمایه سود آمد زیان
 لاجرم اکنون ز درد نیستی بینی که هست
 آه سوزان بر لبش بر چهره اشک غم فشان
 آسمان مانابرات خاکیان بریخ نوشت
 از صفای مرغزار و از نشاط بوستان
 راست خواهی من بطبعم دوستدار اعتدال
 زان ملولم زانقلاب چرخ در فصل خزان
 لیک با پائیز چون آمد قرین عید غدیر
 این خزان را خواند میباید بهار جاودان
 کاندرین روز همایون جانشین خویش خواند
 حید کرار را پیغمبر آخر زمان
 ای خدیو اهل معنی کز مدیحت قاصرست
 طبع معنی زای سحر اندیشه‌ا اهل بیان
 از پس احمد که فخر دودمان عصمتست
 از تو دارد فخر تا حشر این مبارک خاندان
 هر کجا در وصف ایمان آیتی اندرنبیست
 زان ترا مقصود داند نکته سنج خرده‌دان
 هست تیفت دین حق را چشمه‌آب حیات
 وزدگر سو مشرکان را پیک مرگ ناگهان

مصحف توحید را تنها توثی آموزگار
 اوستاد دیگران پیش تو طفلی عشرخوان
 جایگاه علم و عرفان خاطر دانای تست
 وحی ایزد را ضمیر راز دانت ترجمان

قصیده

آه که از سیل ظلم و آتش حدشان
 سوخته ایران و گشته یکسر ویران
 مام وطن دلفگار گشته و رنجور
 گوید کای زادگان دوده ساسان
 گر نه طبیبم بود مدبّر و حاذق
 چاره نباشد جز افتراق تن و جان
 فکر علاجی کنید عاجل و قاطع
 ورنه پس از مرگ من شوید پشیمان
 گر نبود زخم را معالج مرهم
 ورنه نبود درد را مداوی درمان
 دست بدامان باد و سر بسر خاک
 دیده در آبست و دل در آتش سوزان
 مادر هر چند مهربان و رؤوف است
 ناخلفان کی برنند او را فرمان
 مهر وطن گر چه رهنمای سعادت
 حب وطن گر چه از لوازم ایمان
 گر چه بقانون شرع و رسم مروت
 باشد غفلت ز حال مادر عصیان
 ما بمداوی او ز غفلت خوانده
 طایفه بیخبر ز درد و ز درمان
 گاو زبان را ز بار تنگ ندانند
 لیک کنند ادعای حکمت لقمان
 جامه حبّ وطن نموده ببر تنگ
 لیک زایشان هماره کشور ویران
 گر چه بظاهر کنند سعی که گردند
 شهره بتقدیس و زهد بوذر و سلمان
 شرع نبی را بباطنند معاند
 دین خدا را بخفیه هادم بنیان
 در طمع و مکر و حيله هر یک از این جمع
 پیرو اهریمنند و تابع شیطان
 دعوی بیهوده میکنند که مائیم
 وارث پیغمبر و مفسر قرآن
 از چه بدین ادعا زبان بگشایند
 چونکه نبینند غیر نقش ز فرقان
 آری کوران بغیر درک حرارت
 بهره نیابند ز آفتاب درخشان
 هر چه سرایند اگر چه دور زحجت
 هر چه بگویند اگر چه عور ز برهان
 من بپذیرم ز باقل ار بپذیرد
 مرد خرد دعوی فصاحت سبحان
 من بپذیرم حکیم اگر بپذیرفت
 دعوی دانشوری ز طفل سَبَق خوان

خوش خط و خالند همچو مار و لیکن
 مدعیانی که گاه لاف و گزافند
 از نفس سرد همچو باد خزانند
 جمله درختان سبزه را بیکی دم
 زهرند اینان ولی بظاهر تریاق
 یوسف مشروطه را بچاه فکندند
 ملت بیدار شو ز خواب جهالت
 ساعتی از سکر راح جهل بخویش آی
 جان چه کنی برخی گروهی شیاد
 سیر تکامل ترا نگردهد ممکن
 تیشه همت بدستگیر و بآنی
 تیزنما چنگ خویش و رو بهکان را
 نیست به از نیستی وجود چنین کس
 بهر تو جمعیت آرزوی محالست
 کی شودت شاهد مراد هم آغوش
 بشنو و بنما عمل نصیحت ناصح

آفت جان جهانی از بن دندان
 زاده معدی کرب نه در صف میدان
 فصل بهار ار گذر کنند بیستان
 سازند از خلعت خضارت عریان
 گر گند اینان ولی بصورت چوپان
 گر چه دم از دوستی زدند چواخوان
 زانکه شد از حد برون مذلت و خذلان
 سطری چند از کتاب عقل فروخوان
 دل چه نهی بروفای جمعی فتان
 تا ننهند این گروه روی بنقصان
 خاربنان برکن از فضای گلستان
 یک بیک از هم بدر چو ضیغم غضبان
 آن به کاندرا جهان نباشد ثعبان
 تا نشوند این گروه زشت پریشان
 تات نگردهد رقیب توأم حرمان
 خواهی اگر بهر خویشان شرف و شان

بیاد سعدی

از فصاحت ملک را گر نام پاید جاودان
 ملک ایران را بگیتی زنده جاوید خوان
 گر در اقطار دگر ملک زمین تسخیر کرد
 شعر استادی هنر ور نغز گوئی نکته دان
 فضل ایران راست باری کاندترین پاکیزه خاک
 شد نواساز سخن را از زمین بر آسمان
 از سخنگویان ما هر یک بدیگر فن و سبک
 شد چنان یکتا بحسن معنی و لطف بیان

کز سپهر پیر مانا مام فرتوت زمین
 ناردش مانند تا پایدهمی دور زمان
 عندلیب پارسی آری چو برخواند سرود
 بلبلان مرز دیگر را فرو بندد زبان
 گر حدیث رزم خواهی گفته دانای طوس
 کاندرین میدان چنو گیتی نبیند پهلوان
 ور سرود بزم جوئی از نظامی جوی ازانک
 مر نظیرش را بعالم نیست چون عنقا نشان
 رمز عرفان از سنائی پرس یا از مولوی
 یا ز عطار آن فرید دهر و یکتای جهان
 من ندانم زین سخن سنجان کدامین به که هست
 هر گلی را رنگ و بوئی خاص در این گلستان
 زاده عقل و روانست این سخنهای بدیع
 زان نیارم گفت کان زین به بود یا این از آن
 آسمان نظم راهست الغرض خورشید چند
 پرتو هر یک گرفته شرق تا غرب جهان
 آفتابی زان میان (سعدیست) کز الهام طبع
 شد زبان خامه اش وحی سخن را ترجمان
 این بهین فرزند گیتی گرچه زاد از خاک پارس
 چون دراز دریا و مشگ از تبت و گوهرزکان
 شاید ار گیتی بوی باله که دانشمند هست
 فخر گیتی جمله، نه یک سرزمین یادودمان
 هفتصد سالست نه بیش و نه کم کاین اوستاد
 مر گلستان را بر اهل هنر برد ارمغان
 گلشنی از یک گل او جمله گیتی نوبهار
 نوبهاری تا ابد ایمن ز آسیب خزان

گلستانی خوش که در هر فصل بینی چون بهشت
 بر بساطش لاله و گل گستریده پرنیان
 لفظ چون آب روان معنی چو می مستی فزای
 در گلستان خوش بود آری می و آب روان
 بوستانش نیز بستانیست کز هر شاخسار
 میوه معنیت بخشد بیدریغ و رایگان
 نی همانا کز ره تحقیق دریائیست ژرف
 گوهر حکمت درو چندانکه دل خواهد نهمان
 در بدایع گر بدیع افتاده است اسلوب نظم
 ختم معنی راست حجت از خواتیمش عیان
 اوستاد راد عمری برد رنج کسب علم
 تافت زان پس روزگاری زی جهانگردی عنان
 از شهاب و بوالفرج چون شد بدانش بهره مند
 بر بسیط خاک روی آورد چون باد وزان
 گونه گون دید آزمونها از جهان پست لیک
 چون زر خالص گرامی گشت گاه امتحان
 خواند چون یکسر کتاب انفس و آفاق را
 نامه‌ها پرداخت هر یک در فصاحت داستان
 پس بگوش جان خطاب (ارجعی از حق شنید)
 نفس جزئی یافتش با نفس کلی اقتران
 قطره روشن گهر چندی ز دریا شد جدا
 باز در آغوش دادش جای بحر بیکران
 گر فقس بشکست و روی از چشم ظاهرین نهفت
 از تغنی لب نبست این بلبل عرش آشیان
 بل سپهر از قول موزونش پرآوازست و نیز
 بر سرودش عندلیبان جهان رطب اللسان

ای مهین گوینده کاینک آفرین گوی تواند
 یک بیک گویندگان پیرو جوان خرد و کلان
 چون تو جان پاکی اندر تیره خاکت جای نیست
 بلکه چون جان جای داری در دل پیر و جوان
 تا بتابد چهر مهر از گنبد نیلوفری
 چون فروغ رای سایه ایزد و شاه جهان
 ملک ایران کشور خورشید را پیوسته باد
 از لوای عدل شاهنشاه بر سرسایبان
 دانش و حکمت چو باشد خاک ما را آبروی
 باد بنیان کاخ دانش را بحکمت جاودان
 چون جهان روشن بتست ای سرزمین آفتاب
 شادزی تا دهر پاید زنده جاوید مان
 گر قوافی شایگان شد نظم خوشتر گشت از انک
 شعر چون گنجست و گنج آن به که باشد شایگان

بیاد نظامی

مرحبا ای پیک فرخ پی برید رایگان
 ای ز آغاز جهان بر عرصه گیتی روان
 گه سیتغ کوه آری زیر پا مانند ابر
 گاه موج آسا شوی بر چهره دریا جهان
 خستگان را جان فزائی بیدلان را دل دهی
 چون رسی از کوی جانان تازه روی و شادمان
 با خیالی خاطر غمدیدگان شادان کنی
 با پیامی پیر سال و ماه را سازی جوان
 ای شتابان پیک ره پیما که بیگاه و بگاه
 پای بر سر برفراز توده خاکی دوان

زی دیار دوستان شو و ندرین راه از شتاب
 نور خورشید جهان افروز را بر جای مان
 یکدم از جنبش میاسا و همه رنجت رسد
 نیش را جز نوش مشمر رنج جز راحت مدان
 هیچ اگر عشقت دلیل راه و همت هم‌رهست
 بر نتابد زین سلوکت مشکلات ره عنان
 بسپری خار مغیلان زیر پا چون برگ گل
 بر سر آتش روی چون بر بساط پرنیان
 هان و هان بر گنجه بگذر و ندران پاکیزه جای
 کز طراوت از بهشت جاودان دارد نشان
 چون غبار ره فرو افشانی از دامان و نیز
 با زلال کوثر و آب بقاشوئی دهان
 بر مزار پاک استاد سخن فحل ادب
 کز معانی گوی سبقت برد از اهل بیان
 شاعر ساحر (نظامی) نکته سنج عذب گوی
 آن در اقلیم بلاغت خسرو صاحبقران
 بوسه زن وز خاک آن تربت معطر کن مشام
 سجده بر وز حضرتش حرز روان آر ارمغان
 هفت بار آنجا چو بوسیدی زمین بکره باش
 نامه اخلاص دور افتادگان را ترجمان
 خیرمقدم ای صبا خوش رفتی و نیک آمدی
 با سعادت همدم و با شادکامی توأمان
 وقت خوش بادت که داری وقت ما پیوسته خوش
 شاد بادت جان که ما را شادمان کردی روان
 شادی دیدار جانان بخشی و ذوق شباب
 معجز عیسی مگر دارد دم باد وزان

گنجه چون باشد که باد از حال به مستقبلش
 ای فزونتر دیده از ما ماضی و حال زمان
 چون سرود پارسی خواندی دران شهر و دیار
 از نوا سنجان کسی را دیدی آنجا همزیان
 وز سخنگویان ایران چون فرستادی درود
 بر مزار پارسی گو اوستاد باستان
 جز خدیو کشور معنی (نظامی) کز نخست
 باعراق دلفروزش بود پیوند روان
 کس بلحن آشنا نگشود لب گاه جواب
 یا نوای دلکشت را جمع شد ترجیع خوان
 شاد زی ای خطه دلکش که بودت سالها
 سایه دولت ز مهر رایت نوشیروان
 هم ز دربندی که شه برگرد دریا بفرراشت
 داد از موج حوادث مرز و بومت را امان
 هم فریدون هم فریبرزت شهان کی نژاد
 هم منوچهر از تبار آبتین هم اخستان
 دیرزی ای عرصه آران که زاد از خاک تو
 چون (نظامی) شاعری نظمش ادب را ارمغان
 شد بدامان تو بیدار و بدامان تو خفت
 خفته بیدار دل فرسوده جسم زنده جان
 آنکه طبعش گلشنی آراست چون خرم بهار
 تا ابد ایمن بطبع از صرصر قهر خزان
 منطق گویای وی افروخت در بزم ادب
 نورور شمعی که خاموشی نگردد گرد آن
 ور کلف روزی برد تاب و فروغ از چهر مهر
 همچنان این شمع ماند بر جهان پرتو فشان

یافت فکرش لفظ و معنی را بدانسان تار و پود
 کش کهن هرگز نسازد دست تصریف زمان
 یافت تعلیم سخن از خسرو و شیرین وی
 با همه فضل و بلاغت خسرو شیرین زبان
 بی زیان جان کنی غوص از ببحر فکرش
 گوهران آری بدامان زین محیط بیکران
 شاهکار نظم خواهی (لیلی و مجنون) ببین
 داستان نغزجوئی (هفت گنبد) را بخوان
 نه کسی خواند سرود عشق ازینسان دلپذیر
 نی کسی افسانه را با حکمت آمیزد چنان
 بود و هست و نیز خواهد بود ایران مهد فضل
 زابتدای آفرینش تا بپایان زمان
 سایه گستر گشت گر برباختر خورشید علم
 نیست او را مشرق و بیت الشرف جز خاوران
 گنجوی استاد نظم پارسی زین کشورست
 نیز (شروانی) بزرگ آیت بلیغ خرده‌دان
 این بدامن رانده اشگ اندر غم دارا ز چشم
 وان بسوز دل بر اطلال مداین نوحه خوان
 ور (نظامی) را تو خوانی شاعر گیتی رواست
 وز بداهت بی‌نیاز آمد زبرهان این بیان
 شاعر نام آور گیتی شناسش بی سخن
 لیکن از اقلیم ایران یافته نام و نشان
 این درخت بارور زین سرزمین دلکشست
 ور بساید شاخه‌ی سر بفرق فرقدان
 زاده‌ی دنیاست فرزند هنرور وز نخست
 قره‌العین پدر چشم و چراغ دودمان

حبّذا بزم ادب کاید در همه صلح و صفاست
 و بر بگیتی بر گشاید جنگ دست خونچکان
 نیست ره لحن مخالف را ببزمی کاندرو
 از سبکروحان محفل نیست جز ساغر گران
 جذبه مهرست اینک همرها را در نهاد
 نغمه عشقست اینجا همدمان را بر زبان
 میکشد اینک نسیم جانفزا دامان دل
 میکند اینجا نوای دلنشین پیوند جان
 همزبان و همنوا بینی در ین فرخنده بزم
 بلبل شیراز را با طوطی هندوستان
 خرم و خوش باش ای پرورده در دامان مهر
 حجت دانش (نظامی) را چو مام مهربان
 فال فرّخ بادت ای علم و ادب را زاد و بود
 حال نیکو بادت ای فضل و هنر را شارسان
 ای دیار پارسی گویان که ماند نام تو
 در کتاب نظم و دیوان بلاغت جاودان
 پاس دارد حفظ یزدانت که بودی قرنها
 نظم شیوای دری را پاسدار و پاسبان
 نام ما گر بر زبان رانی و گرمائی خموش
 راز باطن گر نهان داری و گر سازی عیان
 دانم و دانی که یارمائی و، یار توایم
 و رخمش ماند زبان دل باشد اینک ترجمان
 دوری ما دوستی را نیست نقصان کمال
 خود نکاهد هیچگاه از قرب دل بعد مکان
 زنده بادا تا ابد ایران که هست این سرزمین
 آفتاب گیتی افروز ادب را آسمان

کشور خورشید را رایت بگیتی سربلند
 سایه گستر بر مکان و گرم جنبش با زمان
 هم فروزان مهر عالمتابش از بیت الشرف
 هم پرندین تیغ تیزش در کف شیر ژیان
 کرده آن خورشید روشن روز یاران تابناک
 گشته زین شمشیر خواب از چشم خصمان برکران

بمناسبت ورود استاد خلیل الله خلیلی به تهران

رسید از دم جان پرور سروش بمن
 (خلیلی) آنکه ز اعجاز کلک عیسی دم
 سپرد راه ز بزمی سوی دگر محفل
 ز مرز افغان آن جایگاه دانش و فضل
 نهاد گام چو گوهر بیکران دریا
 مگر هوای گلستان آشنائی داشت
 چو بود گرم جهش بر هوا ره انجامش
 نهفته گفت بگوشش فرشته رحمت
 ز رنج راه میندیش کاندین آهنگ
 رسی بساحت ایران و کشوری بینی
 بخوشه چینی افکنده رخت از ره دور
 خزینه دار هنر گوهران معنی را
 بسرو بینی آراسته یکی بستان
 نسیم لطفش از رخ فشانده گرد ملال
 هزار بلبل دلکش نوا بهر گلبن
 نه دیده بنگرد آنجا بهیچ روی آژنگ
 بنای و نوش شب وصل و صبح عید بلی
 زهی ادیب که بر آسمان علم و هنر
 بنات فکر ترا خواستار ذوق سلیم

نوید دولت دیدار اوستاد سخن
 دمید فضل و ادب را روان رفته بتن
 ز مأمنی گذر آورد زی دگر مسکن
 بملک ایران آن علم را بهین میهن
 گذاشت پای چو بر پهنه سپهر پرن
 که همچو پیک صبا در نوشت ره بترن
 بپویه همسر برق و بپیکر از آهن
 که ای بعزم سفر دور از دیار و وطن
 تراست یزدان همره نه اهرمن رهن
 در آن مقیم و مسافر زهر گزند ایمن
 کسی که بایش از علم و معرفت خرمن
 نثار کرده بجویندگان حکمت و فن
 زخاریابی پیراسته یکی گلشن
 ز لال مهرش شسته ز دل غبار محن
 بشور مستی و گلبانگ عشق دستان زن
 نه گوش بشنود آنک ز هیچ لب شیون
 فغان و ناله ندارد ره و غریو و غرن
 چو آفتاب درخشانی و مه روشن
 بتان طبع ترا جان نکته سنج، شمن

سواد زلف برخسار یار سیم ذقن
 که همزبان ضمیری و همنوای سخن
 بشکوه لب نگشایم که نیست مستحسن
 ز سختی دی و زور آزمائی بهمن
 بلطف دوست نواز و بقهر خصم افکن
 مبارکست بلی روی دوستان دیدن
 زیان بیندم اینجا سزد فصیح الکن
 باتحاد فرائض باتفاق سنن
 چنانکه میسزد از دوستان بسرو علن
 که نیست کوثر و تسنیم را پسند بژن
 حلال نیست چو در مسجد الحرام وثن
 خلیل من همه بتهای آزی بشکن
 چو کرم پيله که بر تن کند زجامه کفن
 یکی نواست خوش و جانفزا زدو ارغن
 زرست زرسره خاسته زدومعدن
 یکی روان و بجنبش ز فروی دو بدن
 که چون من وتودو گنجوردارد این مخزن
 بود بخنده گل تازه را گشوده دهن
 شکفته باد گل پارسی در ین دو چمن
 در آن بنغمه وزان دور بانگ زاغ و زغن
 سریر بر سر چرخ و ز مهر و مه گرزن
 بر آسمان زفروغ ضمیر نور افکن

چنانکه گفت سخن گستر عراق (کمال)

«شب زمانه بروز مرادت آبستن»

خط سیاه توام بر بیاض نامه نمود
 زدوری تو و در انتظار مقدم تو
 اگرچه رنج بسی رفت و ماند چشم براه
 بهار تازه چو آید سخن چه باید گفت
 خوش آمدی بدیاری که مردمش باشند
 سخنوران را باشد خجسته دیدارت
 ز شکر مهر تو ای میهمان خانه خویش
 یگانه ایم و بر آئین ایزدی من و تو
 یگانگی نگر و یکزبان و یکدل باش
 می محبت صافی سزد نه درد آلود
 خیال تفرقه در جمع دوستان صمیم
 بتست خصم بداندیش و دشمن توحید
 شعار جهل عدو رازیان جان باشد
 سرود پارسی اندر دو خطه همکیش
 گهر بود گهر نغز زاده از دو محیط
 یک آفتاب و فروزان بنور او دو افق
 امیدم آنکه بران، بد گهر نیابد دست
 هماره تا بهاران درین کهن گلزار
 ز ترکتاز خزان در پناه بار خدای
 دو مرزو بوم هنر جاودان و مرغ سحر
 دو شهریار جوانبخت را بنا میزد
 گرفته نام تو روی زمین و مانی تو

بازگشت دوست

نشسته بودم و دمساز دل غم جانکاه روان ز دیده سرشگ وز سینه بر شده آه

بکام دوست علی رغم دشمن بدخواه
 چو آفتاب که باشد بر آفتاب گواه
 پریش کرده بروی چو ماه زلف سیاه
 لب از تغافل دیرین بخنده پوزش خواه
 ز چشم زخم حوادث علیک عین الله
 که ساخت دستمن از دامن طرب کوتاه
 که میبرد دل رنجور از و بمرگ پناه
 چو دل بعشوه ببردی بمهر دار نگاه
 گلت ز خار و شدت بخت کامران همراه
 ز سرد مهری دی قصه و ز شبان سیاه
 بزنی چو مهر فروزنده بر فلک خرگاه
 چو در کنار توام بوسه های شیرین خواه
 خطای من مشمر عذر جهل خویش بخواه
 بیاس حد خود و رسم رهرو آگاه
 بخود پرستی اگر یک قدم روی از راه
 بجز وصال چه جوئی ز من بعدز گناه
 شب وصال که بگذشت روزگار تباه
 ببزم جلوۀ مهر و بچرخ پرتو ماه
 «خنک نسیم معنبر شمامۀ دلخواه»

که ناگه از درمن یار رفته باز آمد
 رخس بحسن دل انگیز شاهی روشن
 چو روز عاشق دلخسته در شب هجران
 نگاه مهر فزایش بوصل مژده رسان
 بگفتمش که قدم نه چو نور دیده بچشم
 چگویمت که چه دیدم ز ترکتاز فراق
 جدائی از تو همانا بلیتی عجب است
 کمال دلبری ای دلستان بدلداریست
 بناز گفت مکن یاد از آن زمان چو دمید
 بروز روشن خرم بهار نتوان گفت
 چو آفتاب جهانتاب آمدت بکنار
 شد ارزتلخی هجرت روان بدامن اشگ
 گرت بدوستی و دوری آزمون کردم
 جفای دوستم بین نقص عشق خویش نگر
 درین طریق بعمری بره نیائی باز
 و گر گنه بود آزدنت برنج فراق
 صباح عید و شب قدر بود (ناصر) را
 بدست جام می ناب و شور عشق بسر
 وزید بر چمن آرزو نیسم مراد

نشست در برم آن گل‌عذار تا برخاست

زنای بلبل خوشخوان سرود صبح پگاه

قصیده در نعت احمد مرسل

شیدای حسن خویشتن آید هر آینه
 گربیند آن نگار پری رخ در آینه
 شرح جمال یار پری پیکر آینه
 چون گشت حسن روی ترا مظهر آینه

گر بیند آن نگار پری رخ در آینه
 داند که بر من از غم عشقش چه میرود
 از ما شنو حکایت حسنش که میدهد
 زبید اگر زند ز صفای ضمیر لاف

ما را معلّم سخن آموز عشق تست
 از آفتاب عارض تو یافت یک نظر
 در سنگلاخ هجر دل افتاد از کفم
 رشک آیدم بدولت آئینه‌ای پری
 از خور بروشنی ببرد دست اگر شود
 از طره تو برده صبانکته عبیر
 روزم سیه چو شب زغم عشق مهوشیست
 آئینه گر بجلوه بود همچو آفتاب
 ور زانکه باشد آینه ایزد نما بود
 احمد که ذات هستی او گر نبود بود
 باشد براو عیان همه اشیاء از آنکه هست
 پیدا کند بر اهل نظر خوب و زشت را
 دشمن اگر مُحب و را دید و زشت گفت
 هر کس که سرزپیروی شرع او بتافت
 شاهها منم سکندر اقلیم نظم و هست
 آن جمع را که مهر سپهر فصاحتند
 از مهر تو بتیره دلانم نیاز نیست
 مدح خسان نشاید طبع مرا از آنک
 از قرص ماه هرشب و هر صبح از آفتاب
 درهم شکسته باد از آسیب حادثات

طوطی روان و طبع سخن گستر آینه
 آمد از آن زاهل نظر بر سر آینه
 بشکست و بشکند ز کف افتد گر آینه
 هر گه شود جمال ترا منظر آینه
 خورشید روی ماه ترا خاور آینه
 وز چهره تو یافته زیب و فرآینه
 کز چهره آفتاب بود و ز بر آینه
 باشد بلطف چهره آن دلبر آینه
 ذات خدایگان ملک چاکر آینه
 مظلم جهان چو دور ز نور خور آینه
 طبع رسول امت دین پرور آینه
 آری بود شریعت آن سرور آینه
 زشتیست دیده صورت خود را در آینه
 ابلیس رهنش بردازره هر آینه
 زی حضرت تو هدیه اسکندر آینه
 هرگز نداد دست ازین بهتر آینه
 محتاج اگر چه هست بخاکستر آینه
 رخسار زشت را نبود در خور آینه
 گیرد بدست تا فلک اخضر آینه
 خصم تو چون زچکش آهنگر آینه

هواپیما

تو ای بلعجب مرکب پرگشای
 بدو پاروی بر زمین باشتاب
 چو سوی زمین بر گرائی زواج
 هوا بر، چو ماهی، زمین در چو مرغ
 پریدن زسر، خوردن از سوی بال

کجا آهنین دم و روئین سری
 بتن در کشی پای، چون برپری
 دو پای نهفته فرو گستری
 از اینان کدامی که بس منگری
 در آگنده بالی تهی ژاغری

بتن اوج پیما و ارمنده پر
 بپا و بپر راست همچون عقاب
 اگر پر کنند این عقابان زروی
 و گر اژدری هست آتش گهر
 از آن کاتش اوباری و شعله خوار
 یکی آتش آهنج مرغی بدم
 گرت مایه ز زندگی ز آذرست
 چو اختر بتاریک شب نور پاش
 نه ابری ولی برق زائی چو ابر
 غریو تو نهمار می نگسلد
 زحل وار داری کمر و زدرون
 چلیپا مثالی و زنار بند
 چو عیسی بر آئی بکوهان چرخ
 بسننپی دل ابرو مغز هوا
 بهشتی درون سوی از آرام و نوش
 پرستنده بت روی و می گونه گون
 فری آن پرستنده کش خرام
 چرائی سبک خیزتر از اثیر
 سبک خیزی و این عجبر که تو
 ز زهدان تو کودک بیشمار
 بکمتر از آن کاندرا آید بوهم
 چو پرواز گیری تو اندیشه وار
 بسان بلند آفتابی که تو
 جهان از تو پیوست با یکدگر
 بهنگام صلحی تو نیروی صلح
 زمین خود نظر گاهی آراسته است
 پرنده یکی شهرکی برهوا

بپیگر درازی و پهنآوری
 ببال و بدم راست چون اژدری
 تو میر عقابان روئین پری
 تو آن اژدر آتشین گوهری
 گمانمت کآن مرغ آتسخوری
 بخوی و روش همچون سامندری
 چرا بفسری چون باذر دری
 چو خورشید زاینده اختری
 نه تندر خروشنده چون تندری
 زپرواز گوئی برنج اندری
 بدو مغز مانند دو پیکری
 مسیحاوشی زندگی پروری
 شگفتا مگر عیسی دیگری
 کزین هر دو گوهر بنیروتری
 اگر چه پرازدوزخین آذری
 نشاط آفرینی طرب گستری
 چو گوئیش می ده که دل می بری
 اگر تو چو آهن گران پیکری
 گران کرده زهدان یکی مادری
 برون ریزد آن دم که ره بسپری
 زخاور سوی باختر بگذری
 همه پرده وهمها بردری
 ره انجام و پویان بهر کشوری
 که پیوندسازی عجب ماهری
 بجنگ اندرون پستی لشگری
 خوشا تو چو بالای این منظری
 همان جای آرام و خواب و خوری

که مینو نهادی و نیکو فری
بدور از تباهی جدا از شری
پذیرای هر جنس و هر گوهری
که مر صلح را در خوری وزدری
زتو بگسلد رشته داوری

ولی سیرت و سان تو دیگرست
بهین شهر افلاطنی از قیاس
سپید و سیه رازی و مرغزی
بهم خوش برآیند دمسازوار
اگر چه جهان عرصه داوری است

در تهنیت میلاد مسعود حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

بر آسمان فضل درخشید اختری
بر گمراهان رسید هم از غیب رهبری
زاد این محیط ژرف درخشنده گوهری
دل داده ای بمژده دیدار دلبری
از عرصه گاه قدس روان مصوری
اینک پدر بیافت گرامی برادری
دیگر چنو نزاید اگر زاد مادری
نک حیدرش برادر با جان برابری
فرخنده منظری و پسندیده مخبری
وز معنی مکارم اخلاق مظهری
بر خرمن ضلالت سوزنده آذری
دریا بنزد خاطر او کم زفرغری
تاریک و خرد جرمی از ذره کمتری
زویک حدیث از ره تحقیق دفتری
زیرا نبود در خور وی تخت و افسری
جنبش چنانکه هر عرضی را بجوهری
رانندی زبسکه کفر زهر سوی لشگری

امشب گشود رحمت حق بر جهان دری
نور خدای تیرگی از خاکیان زدود
دریای آفرینش موجی شگرف زد
شخص جهانزوجدبرقص است آنچنانک
آری قدم نهاد بمهمانسرای خاک
چون مصطفاست ملت اسلام را پدر
در صورت بشر بحقیقت فرشته
ختم رسل چو جان بود اندر تن جهان
شد پیش چشم اهل نظر جلوه گرچو مهر
از مصحف کمال بزرگ آیتی بلیغ
در خشگسال صدق و یقین ابر رحمتی
گیتی بجنب همت وی خاک توده
خورشید با قیاس فروغ ضمیر اوست
زو یک بیان، جهانی از معنی بدیع
شاهی که زد بر افسر و اورنگ پشت پای
تیغ خدای را بکف رادش ار نبود
ماندی زبون طلایه توحید و بی پناه

وزتر کتاز فتنه نماندی بباغ شرع

شاخی شکوفه ورقی سایه ببری

در رثاء مرحوم استاد حسن وحید دستگردی

کتاب دهر را ز آغاز تا انجام اگر خوانی
 نبینی اندران جز فصل غم باب پریشانی
 قرار اینجا چه جوئی کادمی گوئیست سرگردان
 بدینسوی و بدانسو در خم این چرخ چوگانی
 بحکمت کس نرست از کید این اهریمن ریمن
 که پیشش حکمت لقمان نماید ژاژ طیانی
 تن آسانی چه جوئی کاینت دشوار آرزو باشد
 نبیند چشم بی‌پنا در جهان روی تن آسانی
 مخواه آن عیش کت زان غیر حرمان روی ننماید
 مجو کامی کزان حالی بناکامی فرو مانی
 بدین بازار سودایت زیان باشد نه سود ایرا
 دهی سرمایه هستی زدست و هیچ نستانی
 درین باغ کهن کز خار بینی دور باش گل
 روان بینی بجویش آب چشم عالی و دانی
 چولاله داغ بردل زی چه گیری جام چونترگس
 که دارد بید ایدر بید برگی، غنچه پیکانی
 جهانانیک بدرنگی بچشم مردم دانا
 که عمری زار گریانی کرا یک لحظه خندانی
 چو خندد یک دهن غنچه بتاراجش دهی خرمن
 برآتش چون گلابش اشگ غم از دیده بفشانی
 بیوشی در بهاران باغ را گرگونه گون خلعت
 دهی گاه خزانش بار بی برگی و عریانی
 بخاک تیره بنهفتی بسی خورشید طلعت را
 که بودی در حجاب از شرم رویش مهر نورانی
 هزاران گل بتاراج خزان دادی تو کز هر یک
 زمین فرّ بهاری داشت وائین گلستانی

چو هنگام نبردت تیغ یازد رستم دستان
 تو چون زالش کمند مرگ بر گردن بیچانی
 بسی سرپایمال خاک ره کردی درین پهنه
 بغوغای جهانگیری، بسودای جهانبانی
 ز کاخ و تخت زر جم را بخاک و تخته افکندی
 بپای اهرمن بسپردی اورنگ سلیمانی
 ز مرگ ایمن نشد دارا که دارا بود گیتی را
 سکندر نیز درماند اندرین ظلمات ظلمانی
 شکسته بسته کوخ بینوا درویش خود چبود
 چو درهم بشکنند سیل حوادث کاخ سلطانی
 اگر یک لحظه چشم کس بروی دوست بگشائی
 برو حالی چنین نعمت، مسلم دید نتوانی
 کمان کینه توزی را خدنگی برنهی ناگه
 چو تیرش از کمان از یار یکدل دور گردانی
 بمرگ خواجه بنهادی غمی بر خاطر یاران
 که این غم هست باقی گرچه باشد عمر ما فانی
 بدین ساغر که پیمودی من و یاران یکدل را
 شرنگ جانگزا دادی بجای راه ریحانی
 (وحید) نکته سنج آن بوده تنها یادگار ما
 ز شیرین کار شیرازی و سحر انگیز شروانی
 فراق اوستاد الحق غمی بس جانگزای آمد
 که بر من بس گرانی کرد و با یاران گرانجانی
 نظامی عذب گوی گنجوی را در سخن تالی
 کمال الدین معنی سنج نغز اندیشه را ثانی
 روان بخش سخن اعجاز گفتارش مسیح آسا
 چو موسی بر هلاک سحر کلکش کرده ثعبانی

یکی روح مجرد در سرای جسم از پاکی
 که ویرا بود بر عرش سخن معراج روحانی
 ادب را بود در ایام وی جمعیت خاطر
 چو روز وی سرآمد، یافت جمعیت پریشانی
 عجب نبود کزین اندوه گرید چشم روشن بین
 که سوزد خرمن جان آتش این داغ پنهانی
 چو آمد آفتاب فضل در ابراجیل پنهان
 شد اندر چشم بینش روز روشن شام ظلمانی
 سرای فضل را معمار بود این خواجه وز مرگش
 نهاد آن کاخ سر سوده بکیوان رو بویرانی
 دهان خاک را از جور این چرخ سیه کاسه
 تنی شد لقمه کوجان را بدانش کرد مهمانی
 نگهداری ادب چون بر مزارش بگذری کانجا
 کسی خفته است کز ملک ادب کردی نگهبانی
 بتاراج چمن چون دست دی همدست بهمن شد
 هزار آوای این گلشن خمش گشت از نواخوانی
 ز جنبش بازماند آن خامه کاندرد دست دانشور
 چو عمن بود گوهر زائیش کارو در افشانی
 چو فردوسی بسی سال آن بزرگ خرده دان کورا
 قرین تحریر صاحب بود با تقریر سبحانی
 ز کلک ارمغان پرداز یعنی چشمه حیوان
 زبان پارسی را عمر باقی داشت ارزانی
 سخن را از زمین بر آسمان برد این سخن گستر
 چو از خاک عراق افراشت رایات سخنندانی
 ز ترکستانی الحق دست برد از معنی‌انگیزی
 بمیدان فصاحت گوی بر بود از خراسانی

چو نظم وی سخن را حجت فصل الخطاب آمد
 خطابی خود مگوی آنرا که عقلش خواند برهانی
 کنون مام وطن از سوک این فرزند خون گرید
 چنان کز مرگ این استاد نالد جان ایرانی
 چو ژرف اندیشم اندر مرگ این استاد دانشور
 ازین اندیشه ام حاصل همه بهتست و خیرانی
 که یارب چون شود اندر مفاکی عالمی پنهان
 بمشتی گل چرا محبوب گردد مهر نورانی
 چسان در تنگنای گور گنجد آنکه برطبعش
 فلک هم تنگ میدان بود گاه گرم جولانی
 بگری ای دیده حکمت بمرگ خواجه دانش
 که شاید آتش دل را بآب دیده بنشانی
 غلط، کاین نیست آن آتش که بنشانند با آبش
 وگر بروی فرو ریزند دریا‌های طوفانی
 همان به کز مصیبت در پناه صبر بگریزی
 روان از دست غم با پایمردی صبر برهانی
 اگر چه صبر دشوار آید و مشکل بدست افتد
 بدین مشکل خدایت بخشد از هر مشکل آسانی
 بپایان آمد این نظم از پریشان فکرت (ناصر)
 که آغازش پریشانیست و انجامش پریشانی
 کنون آویزه گوش سخن سازم یکی گوهر
 زعقد نظم حسان العجم استاد خاقانی
 (وحید) ادريس عالم بود و لقمان جهان اما
 چو مرگ آمد چه سودش کرد ادیسی ولقمانی
 خداوندا بدان شاهان ملک نیمشب کز جان
 چو مسکینان بخاک در گهت سودند پیشانی

بلطف بیدریغ خود ببخشای و ببخش او را
نعیم جاودان برجای عیش فانی و آنی
چو نومید از در فضلت نگرده هیچ خواهنده
بما صبر و بوی تشریف غفران دار ارزانی
دعا شد مستجاب آری که شد تاریخ مرگ او
«وحید جاگزیده در پناه فیض سبحانی»

عزلیات

غزلیات

غزل (۱)

نیست در سلسله زلف تو ره باد صبا را
تا بگویند بتو حال دل دیوانه ما را
جویم از زلف پریشان تو جمعیت خاطر
که درین حلقه بود ره دل ارباب وفا را
دلبری داند و گر کج نرود با من بیدل
سر موئی نبود نقص خم زلف شما را
گر قضا رفت که دور از تو مراجان بلب آید
هم توانی تو که تغییر دهی حکم قضا را
میروم سایه صفت بر پی آن مهر فروزان
تا نشارش کنم این نیستی هست نما را
همچو آئینه زخورشید فلک نور پذیرد
چشم صاحب نظر از جلوه آن روی دلارا
چون صبا افتم و خیزم بهوای گل رویت
هست با در بدری عهد بلی بی سر و پا را

بقصور از ز تو زاهد بسوی حور گراند
 روی بنمای وز یادش ببراین فکر خطا را
 غم ندارم اگر م دشمن جانند رقیبان
 پاکبازان بچه کارند حریفان دغا را
 بر لب دوست بده بوسه زدستش بستان می
 مده از دست حیات ابد و آب بقا را
 گفتم ای دوست زدشمن نسزد آنچه تو کردی
 یا بکش یا بکن آزاد اسیران بلا را
 گفت ناصح نبود رنجه شدن رسم طریقت
 مرد ره باش که پوئی ره تسلیم و رضا را
 جان بتاریکی و تنهائیت ارکاست چه باشد
 روز روشن زپیست این شب اندوه فزا را
 چون برارم سر خجلت من ازین نامه سیاهی؟
 دوست، گیرم قلم عفو کشد خط خطا را

غزل (۲)

فروزان باد اختر مهر رخسار ترا یارا
 مبارک دولت حسن آن جمال عالم آرا را
 گلی بینی کزو عالم بهاری جاودان باشد
 بچشم عاشقان گر بنگری آن روی زیبا را
 بوصل ای دوست آن بهتر که دل بنوازی امروزم
 که با آشوب گیتی اعتباری نیست فردا را
 بهر جا روی بگشائی زبان نطق بربندی
 ولیکن خامشی به گوید اینجا راز گویا را
 ترا تنها پرستد دل بدان کز حسن یکتائی
 بلی یکتا پرستی خوی باشد طبع یکتارا

چه سود ار دل رها گردد زدامت کاین گرفتاری
 پریدن برده است از یاد مرغ رشته بر پا را
 چه دارد چاره جز تسلیم عقل ناتوان یارب
 برارد عشق چون از آستین دست توانا را
 بجان آمد دل مسکینم از سودای عشق آخر
 که این یک قطره خون بر می نتابد بار سودا را
 غم در دل فزونست ار نمیآرم برو آری
 بچندین موج پنهان خم بر ابرو نیست دریا را
 نبرد اشگ روانم از دلش نقش جفا آری
 بآبی نقش نتوانی زدودن سنگ خارا را
 دل خلقی برآشفت ار چه آن زلف سیه (ناصر)
 پریشانی مبادا رهنز جمعیت مارا

غزل (۳)

بدامان وصال گر نباشد دسترس ما را
 نگاه حسرتی از دور برروی تو بس ما را
 زیاد ما نخواهد رفت هرگز ذوق آزادی
 بزاری گر کشد صیاد بدخو در قفس ما را
 ترا دلبر در آغوش و بلب جام می گلگون
 چه دانی کز غم آید جان بلب در هر نفس ما را
 براهش نقد جان دادیم و در پایش سرافشانندیم
 هنوز آن شوخ عاشق کش شمارد بلهوس ما را
 از این دریای طوفان خیز نتوان برد جان بیرون
 که هر سومیکشدموج حوادث همچو خس ما را
 زبس دیدیم جور از بیوفا یاران دشمن خو
 ز یاران چشم یاری نیست ناصر زین سپس ما را

غزل (۴)

برداشت دلستان من از رخ نقاب را
افزوختم نار عشق بجان شیخ و شاب را
خورشید چرخ گشت نهان در حجاب شب
از چهره برگرفت مهم چون حجاب را
مه لاف همسری چه زند با بتم که نیست
نور چراغ پیش رخس آفتاب را
آن مه جبین چو بر فرس حسن شد سوار
خورشید بوسه داد هلال رکاب را
در عهد پادشاهی حسنت جهان پیر
از سرگرفت رونق عهد شباب را
حاجت بباده نیست کسی را که مست تست
سرمست جام عشق نخواهد شراب را
دانی که چیست روی نکویت کتاب حسن
خال سیاه نقطه بود آن کتاب را
ما سر بر آستان اطاعت نهاده ایم
تا حکم چیست خسرو مالک رقاب را
خورشید عشق را دل ما گشت جلوه گاه
در بر گرفت خاک سیه آفتاب را
بیدار شو که دامن دولت ز دست داد
هر کس رها نکرد گریبان خواب را
ما خوشدلیم از اینکه بعشق تو سوختیم
کز آتش است گریه شادی کباب را
ناصر عقل عقل گسستیم و یافتیم
از فیض عشق دولت حسن مآب را

غزل (۵)

ساقی چو چشم مست خود در گردش آور جام را
 کز دل نشوید غیر می نقش غم ایام را
 شوری که انگیزد خرد تن کاهد و جان بشکرد
 از می برافروز آتشی خرمن بسوز این خام را
 گر گل نباشد در چمن تو تازه رو مانی که من
 بینم بهار جاودان آن چهره گلفام را
 از دولت حسن ای جوان چون داد کامت آسمان
 بوسی پی شکرانه ده دلدادۀ ناکام را
 هر تلخ کاندر حق ما گوید لبت شیرین بود
 نبود بکیش عاشقان فرق از دعا دشنام را
 چون روی و موی دلکشت نقشی نینگیزد جهان
 صد قرن گرداند اگر اوراق صبح و شام را
 من زین رقیبان دغا کس را بمردم نشمرم
 هر چند لطف خاص تو عامست این انعام را
 خوبان بزیبائی ترا دانند یکتا ای صنم
 هم آیتی توحید را هم قبلۀ اصنام را
 محراب ابروی ترا زاهد نماز آرد چو من
 دست حقیقت بر درد گر پرده اوهام را
 آید امام شهر هم از مسجد اندر میکده
 گر کفر گیسویت زند زینسان ره اسلام را
 با این پریشانی بود سودای جمعیت خطا
 در زلفت ای آرام جان دلهای بی آرام را
 چشم خمار آلوده ات دارد سر خون ریختن
 یارب که میگیرد عنان این ترک خون آشام را
 (ناصر) نخوردی این قدر در عاشقی خون جگر
 گر شوق آزادی بدی افتادۀ این دام را

غزل (۶)

وقتی خوشست مستی و شرب مدام را
 بینند اگر بدور قدح میکشان هلال
 ساغر بدست ساقی و لب گرم نوشند
 سودای روی و موی تو از سر نمیرود
 دور زمانه برگذر آمد غمت مباد
 جز نقش مکرو حیلہ درین کارنامه نیست
 زاهد بروی مهر فزای تو دل نداد
 هر دیده راز حسن نبیند چنانکه هست
 بر ما زدوری تو که گوید که چون گذشت
 گر مدعی بگریه ما خنده زد رواست
 خونم بریختی و بحل کردم که نیست
 ره در ضمیر پاکدلان، انتقام را

(ناصرح) جدا از آن لب شیرین بجان رسید

دیگر مخوان بصبر، من تلخکام را

غزل (۷)

بگلشن خواند باد صبحگاهی میگساران را
 بیا ساقی بساغر تازه کن عهد بهاران را
 بهل تا چشم مینا گرید و خندد لب ساغر
 چو بینی نوشند بوستان و اشگ باران را
 بفصل نوبهار از وصف یار و دور جام و گل
 که غافل باشد از داند بها عمر گذاران را
 بجام من تهی ساز از شراب لاله گون مینا
 کند چون لاله پر جیب و کنار کوهساران را
 مخور اندوه و با جانی بخر جامی که در بوستان
 بهشت و حور و کوثر نقد بینی باده خواران را

پیام عشرت آرد بهره لیکن میبرد از ره
 گل نوخیز و صهبای کهن پرهیزگاران را
 گل من سرو ناز من قدم بر چشم عاشق نه
 که از سرو و گل آگنده ست دامن جویباران را
 گلی در گلشن گیتی چو رخسارت نمیبینم
 که در شور و نوا آورد آهنگش هزاران را
 مرا خاریست دامنگیر دل دور از تو غم اما
 بجان شادم که شرط اینست مهر گلعداران را
 بحال کشته هجران دلت سوزگه اگر دانی
 که دور از دوست شب چون می رود شب زنده داران را
 پریشانی ز حد بگذشت و افزون شد سیه روزی
 بگرد سر چه گردانی چو زلفت بیقراران را
 بتاب ای آفتاب ذره پرور بر من خاکی
 بنومیدی مران زین آستان امیدواران را
 خطا گفتم ندارم از تو هرگز چشم دلجوئی
 که بدعهدیست آئین از ازل زیبانگاران را
 ولی با داغ دل چون رخت ازین غمخانه برستم
 همان بهتر که یاد آری وفای جانسپاران را
 چو گرد افتان و خیزان میروم عمری بگمراهی
 وزین ره نیست برخاطر غباری شهسواران را
 ترا ای غم اگر با من سریاریست خوش باشد
 که تا زنده ست (ناصرح) نشکنند پیمان یاران را

غزل (۸)

برچید خزان از باغ آن دیبه رنگین را
 وز خشم بخاک افکند برگ گل و نسرين را

نا داده ستانند باز ناچیده فرو چینند
 گیتی ننه‌د از دست مر عادت دیرین را
 گشت از دم سرد مهر بازار گلستان سرد
 بگذشت گه جلوه گلها و ریاحین را
 آراست صبا و اندوخت گلزار و خزان بر بود
 آراسته آنرا اندوخته این را
 از دیدن روی گل بود از دل بلبل خوش
 اکنون بچه دارد شاد مر خاطر غمگین را
 چون خانه مخلص گشت از برگ و نوا خالی
 بستان و بداد از دست آن زینت و آئین را
 گوئی بطبیعت عمر بیش آمد و مدت کم
 رنج و غم گیتی را عیش خوش نوشین را
 از برگ بهار از باغ افتاد جدا غم نیست
 ای گل تو بهاری خود مر عاشق مسکین را
 باز آئی که تابینم برجای گل و سنبل
 آن چهره زیبا را آن طره مشکین را
 رخسار تو باید دید کاین حاصل بینائی است
 ورنه چه نیاز افتد چشمان جهان بین را
 باز آ که بشکرانه جان در قدمت ریزم
 ای برزده عشقت دست یغمای دل و دین را
 بشنو سخن ناصح در وصف لب لعلت
 فرهاد نکو گوید افسانه شیرین را

غزل (۹)

جذبۀ کو تا زهستی بیخبر سازد مرا
 بی نشان از نام و فارغ از اثر سازد مرا

از نخستین جام ساقی گر چه مست و سرخوشم
 ساغر دیگر بده تا مست تر سازد مرا
 آن مس بی ارزشم کم نیست قدر و قیمتی
 اوستاد کیمیاگر کو که زر سازد مرا؟
 شمع سان سوزان و گریانم مگر باد اجل
 فارغ از سوز درون و چشم تر سازد مرا
 سجده آرد سوی من از چرخ چارم آفتاب
 پست اگر گیتی چو خاک رهگذر سازد مرا
 لذت محض است لذات جهان توفیق کو
 کز نعیم ترک لذت بهره ور سازد مرا
 سال و ماه زندگانی شد بخواب و خور تلف
 کو اجل تا فارغ از این خواب و خور سازد مرا
 دور ماندم از ریاض عشق تا کی دست عقل
 بسته دام علایق بال و پر سازد مرا؟
 هیچکس راحت ندید از عقل بگذار ای رفیق
 تا بعالم در جنون ناصح سمر سازد مرا

غزل (۱۰)

هر شبای کاش بود همچو شب دوش مرا	دوش آن ماه جبین بود در آغوش مرا
که بمهر آمد آن ماه در آغوش مرا	کاش تا روز قیامت نشود صبح امشب
این بهوش آورد و آن برد از هوش مرا	نغمه مطرب خوش لهجه و جام می ناب
که بر آواز دف و چنگ بود گوش مرا	نشوم گر سخن زهد فروشان چه عجب
جان رساند بلب آن شوخ قدح نوش مرا	چون نهد لب بلب ساغر می از حسرت
کرده چشمان سیه مست تو مد هوش مرا	از می ناب حریفان همه مستند ولی
میزند خون بدل از رشک چو خم جوش مرا	تا تو ای دوست کشی جام می از دست رقیب
نشود یاد تو یک لحظه فراموش مرا	ای که هرگز نکنی یاد من سوخته دل
دید گریان چو ز جور تو شب دوش مرا	شمع را سوخت دلوزار بحالم بگریست

بلبل خوش سخن گلشن عشقم ناصح نکند مرگ هم از زمزمه خاموش مرا

غزل (۱۱)

ندیدم صورت اینسان معنی آرا
تو نور شمع خورشیدی محالست
بشیرین خنده هر گه لب گشائی
چو گیری پرده زانروی چو آتش
شکستی رونق بازار یوسف
فراقت خانمان سوز شکیب است
نگویم شمع بزم عیش ما باش
نه ایم ار پست تر از خاک کویت
چراغ راه ناصح شمع آهست

بنامیزد چه مطبوعی و زیبا
نظر پوشد زرویت چشم بینا
شود بی پرده اعجاز مسیحا
شود جان جهان گرم تماشا
اگر بودی تو در عهد زلیخا
بهجرانت چسان باشم شکیباً؟
من مسکین کجا و این تمنا
بنه باری قدم بردیده ما
شب غم گیرد آردامان صحرا

غزل (۱۲)

باز آ که وصل روی تو باشد بهشت ما
ما عاشقیم و شیفته و رند و پاکباز
آسوده ام بمیکده از کیداهل زرق
زان پس که رست دانه امید و خوشه بست
بر ما ستم رسید هم از ما و گرنه نیست
ما را مگر علاج کند مرگ از آنکه هست
نی نی که بر مشام خرد بعد مرگ هم
ناصح ز سر وحدت اگر با خبر شوی

برگو صبا بدلبیر حوراسرشت ما
روز الست گشته چنین سرنوشت ما
ابلیس را رهی نبود در بهشت ما
گردید رزق برق بیک لحظه کشت ما
بدبختی و ستم زدگی سرنوشت ما
تا زنده ایم همره ما خوی زشت ما
بوی فساد میرسد از خاک و خشت ما
زین پس طواف کعبه کنی در کنشت ما

غزل (۱۳)

تا رخ ز ما نهفت بت گلعدار ما
شب تا سحر ز ماتم هجر تو خون گریست
یا محو کن ز خاطر غمدیده داغ عشق

شد تیره تر ز زلف کجش روزگار ما
این بود کار دیده شب زنده دار ما
یا مرهمی بنه بدل داغدار ما

کاش آن صنم که شمع شب تار مانگشت
گفتی مدار غم که شبی آیمت ببر
دیدی چگونه ریخت ز باد خزان بخاک
زاهد بیا زباده دماغی کنیم تر
گر خاک گردد متن و خاکم شود غبار
دور شباب ماست غم افزا چو عهد شیب
صراف روزگار دریغا نکرد فرق
تا خواند آن مهم ز غلامان خویشان

گردد بروز واقعه شمع مزار ما
آئی ولی چنانکه نیائی بکار ما
آن نوگل برآمده از شاخسار ما
کاین زهد خشک هیچ نیاید به کار ما
آرد نسیم بر سر کویت غبار ما
باشد خزان ز بخت بد ما بهار ما
از قلب دیگران زر کامل عیار ما
ناصر بچرخ سود سرافتخار ما

غزل (۱۴)

کاش دلبدار در آید بوفاز از درما
تا مگر شاد کند خاطر غم پرور ما
رفت سالی که جدا ماندم از آن ماه تمام
آه از کجروی طالع بد اختر ما
دل بدست تو سپردیم وز کویت رفتیم
ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما
سر سودائی ما در سر سودا برود
لیک سودای تو هرگز نرود از سر ما
با که گویم که یکی یار نکوخواه نماند
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما؟
ترسم از رهبری عقل بکویت نرسم
زانکه گمراه تر از ماست بسی رهبر ما
در دل ما نتوانی اثر از شادی جست
شش جهت خانه اندوه بود کشور ما
گر زنی تیغ بجورار بکرم تاج دهی
سر نپیچم که بود هر چه کنی در خور ما

گفتمش سوختم از عشق تو، گفتا غم نیست
 گر بسوزد خس و خاشاک ترا آذر ما
 عاقبت صبر نشد نیز حریف غم عشق
 شعله زد آتش سوزنده ز خاکستر ما
 زیر این بار گران چون کمر چرخ شکست
 چون کشد بار غم عشق تن لاغر ما؟
 فرق آزادی ما را ز گرفتاری نیست
 در قفس رشته گشودند زبال و پر ما
 تشنه آب حیاتست سکندر ساقی
 باز بخشش بکرم جرعه‌ای از ساغر ما
 گر چه امروز سخن را نبود قیمت و قدر
 تا کند عرض هنر طبع سخن گستر ما
 دفتر از رشک بباران گل خندان شوید
 گر برد باد بگلشن ورق دفتر ما
 گوهری قدر گهر نیک شناسد ناصح
 خیره از طعن خزف غم چه خورد گوهر ما؟

غزل (۱۵)

زهی ذکر دهان نوشخندت نقلِ محفلها
 وصالِ راحتِ جانها خیالتِ مونسِ دلها
 مگو با شیخ کز دین قصدِ تهذیبِ نفسِ آمد
 که با دیوانگانِ سودی نبخشد بحثِ عاقلها
 زدنی چشم بستن دیده بگشودن بحق باشد
 زگامی نیست بیش این ره که پنداریش منزلها
 مدار اندیشهٔ برخیز از سرجان دل بدریا زن
 نیابد گوهر آنک آسوده بنشیند بساحلها

حقیقت مخفی و مستور خوشتر اندر آن کشور
 که ظنّ و وهم را علم الیقین دانند جاهلها
 سراغ گنج پنهان جز زاهل دل مجوی از کس
 که جای کنز مخفی نیست جز ویرانه دلها
 دلا در دامن صاحب‌دلان دست توسل زن
 که سالک را گزیری نیست از دریوزه دلها
 مده دامان فرصت را ز کف، گر مقبلی جوئی
 که فرصت را عزیز و محترم دارند مقبلها
 ز کثرت ناصحا بگذر ببین با دیده وحدت
 که در این خانه از یک شمع روشن گشته محفلها

غزل (۱۶)

مانده‌ام سرگشته اندر تیه حیرت سالها
 وای بر من بگذرد عمر ار بدین منوالها
 دور از آن روی چو آتش خیمه گردون بسوخت
 دود آه آتشینم وقت شرح حالها
 عاشقان خسته را دریا بای پیک وصال
 تا نمایندت بوجد و شوق استقبالها
 هر که برهان خواهد از خورشید در اثبات نور
 در نیابد حجت روشن ز استدلالها
 تا نپنداری که من در پنجروز عمر خویش
 عاشقم بر قامت رعنا ای مشکین خالها
 بعد مرگم نیز مرغ جان بیاد قد دوست
 بر فراز سدره طوبی گشاید بالها
 در مصاف عشق لاف از قوت بازو مزن
 کمترند از زال در این عرصه پور زالها

تا توانی دل منه بر مهر یار سست عهد
 ای مسیح عصر دوری جوی از دجالها
 گر چه ناصح از سخنگویی دمی خاموش نیست
 هر کجا دلبر سخن گوید بود از لاله‌ها

غزل (۱۷)

شاهد گل بر گرفت از چهره زیبا نقاب
 بلبل دلخسته از دیدار گل شد کامیاب
 شبم آسا باشی ار بیدار در گلشن شبی
 صبحدم روشن روان خواهی شدن چون آفتاب
 گر چه پیری چون جوانان با نشاط آسوی باغ
 کاوّل صبح بهار است اول عهد شباب
 معجز عیسی عیان شد از دم باد ربیع
 شست باران بهار از چشم گیتی کحل خواب
 چهره آبست از عکس رخ گل لاله گون
 خانه نقاش قدرت زد چه خوش نقشی بر آب
 نرگس آسا ساغر زرین بکف سیمین بران
 کرده رخ یاقوت رنگ از نشاء لعل مذاب
 در چمن گریان بهم مینا و ابر فرودین
 در گلستان خنده زن با هم گل و جام شراب
 سوخته بنگاه غم نی از نوای آتشین
 گشته بازار طرب گرم از دم گرم رباب
 میزند دریای گل تا در چمن موج سرور
 کاسه غم را بمی باید شکستن چون حباب
 لاله رخسارا دمی در سایه گلبن نشین
 تا شود همچون گلاب از آتش غیرت گل آب

شد ز فیض خامه گوهر فشانت ناصحا
تازه رو باغ سخن چون گلشتن از فیض سحاب

غزل (۱۸)

طرب مصاحب جانست در شب مهتاب
روان ز غم بامانست در شب مهتاب
سمن بپرتو مهتاب چهره حورست
چمن بهشت نشانست در شب مهتاب
در آب چون رخ جانان در آبگینه صاف
جمال ماه عیانست در شب مهتاب
چگونه خواب بچشم نشاط ره یابد
که غم بخواب گرانست در شب مهتاب
متاع جان بده و جام می بگیر که می
عزیزتر ز روانست در شب مهتاب
غبار غصه چو نقش قدم زمین گیرست
طرب دو اسبه دوانست در شب مهتاب
بسیط خاک ز نور قمر بلطف و صفا
فضای عالم جانست در شب مهتاب
بهار عیش دل افروز میکشان ناصح
مصون ز جور خزانست در شب مهتاب

غزل (۱۹)

آدمی را نیست فرقی از دواب	آدمیت گر همین خوردست و خواب
حسن را صورت نهان شد در نقاب	عشق در جیب عدم چون سرکشید
روی آزادی نبینی بی حجاب	تا نیاری نقد جان را رونما
درد بی درمان فزونتر از حساب	زخم کاری بیش بینم از شمار
خانه ای آباد و اقلیمی خراب	چون روا باشد زعدل کردگار

یا کجا آید پسند بخردان یکدوتن آسوده قومی در عذاب
 سوی شهر مرگشان گردد دلیل رهنمای قوم چون باشد غراب
 بر رخ عدل و مروّت درمبند ورنه از دولت نیابی فتح باب
 سخت خونریزست تیغ انتقام خون مظلومان چه نوشی چون شراب
 ناصحا از وهم ناپوشیده چشم کی حقیقت رخ نماید بی حجاب

غزل (۲۰)

بگوش آواز ساز از می لبالب ساغرست امشب
 دلم در بر نمیگنجد، که دلبر در برست امشب
 بمستی دست چپ از راست نشناسم ولی دانم
 بدستش دستی و دستی بکار ساغرست امشب
 چو هجران تلخکامم داشت عمری باده نوشین
 چوجانان می دهد چون بوسه اش جانپورست امشب
 فلک با من بمهرست و درخشان اختر بختم
 که در بزمم فروزان آفتاب خاورست امشب
 بهشت جاودان یا محفل اهل دلست اینجا
 شب قدرست یا روز وصال دلبرست امشب
 بود زان سیمتن کارم چو زر اما رقیبان را
 روان سیمین سرشگ ازغم بروی چون زرست امشب
 سخن در پرده ساز از راز من بی پرده میگوید
 مگر شوری که در دل دارم او را بر سرت امشب
 مرا در برگلی رشگ بهاران زین چه غم دارم
 که هنگام خزان یا باغ بی برگ و برست امشب
 گه ازشادی بروی دوست خندم چون گل و گاهی
 زیاران سرشگ شوق چشمانم ترست امشب
 گذشت آنروز کزوی بود قانع دل بیفغامی
 مرا جز بوسه زان مهوش امیدی خوشترست امشب

شباب رفته را دولت حیاتی تازه است اینک
 کتاب عیش را اقبال خط مسطرست امشب
 کشد خورشید اگر سر در گریبان افق شاید
 کزان مه بزم (ناصر) را فروغی دیگرست امشب

غزل (۲۱)

اکنون که صحن باغ زجنت نشانه است
 فصل شراب و موسم چنگ و چفانه است
 با ما حدیث عشق و جنون گو که حرف عقل
 در گوش عاشقان سخنی کودکانه است
 قومی روان بکعبه و جمعی مقیم دیر
 مقصود این و آن توئی، اینها بهانه است
 جور رقیب و هجر حبیبم بکشت زار
 سیر سپهر و گردش اختر بهانه است
 تا دامن نگار رها شد ز دست من
 خون دلم ز دیده بدامان روانه است
 آن زلف دلربای تو و آن خال دلفریب
 از بهر صید مرغ دلم دام و دانه است
 قانع بآب و دانه دنیا کجا شود
 مرغ دلم که طایر عرش آشیانه است
 دستم شبی بدامن زلفت نمی رسد
 با اینکه چاک چاک دلم همچو شانه است
 گریم چو شمع و گیرم از این انجمن کنار
 غائب چو آفتاب من از این میانه است
 بر ما ستم از آن مه نا مهربان رسید
 دیگر چه جای شکوه ز جور زمانه است

صبحست و نیست مستی دوشینه برقرار
لیکن بجا خمار شراب شبانه است
از کس وفا مجوی که مانند کیمیا
نامی ازو بجاست ولی بی نشانه است
از نظم نغز و دلکش ناصح شود خجل
بلبل اگر چه خوش سخن و خوش ترانه است

غزل (۲۲)

گفتار تلخ از آن لب شیرین شنیدنی است
جور تو همچو ناز نکویان کشیدنی است
این مرغ پرشکسته که نامش دل من است
در خاک و خون زتیر نگاهت تطیدنی است
در گلشن جهان گل خوش رنگ و بو بسی است
اما از این میان گل روی تو دیدنی است
آنرا که در سرست هوای وصال دوست
پیوند الفت از همه عالم بریدنی است
ای بیخبر ز صحبت عشاق رخ متاب
کاسرار عشقبازی و مستی شنیدنی است
یکدم ز عمر بی می و مطرب بسر مبر
کز گلبن حیات گل عیش چیدنی است
در نامه ناصحا چون گنجد حدیث عشق
بشکستنی است خامه و کاغذ دریدنی است

غزل (۲۳)

سحر که از رخ گل باد صبح پرده گشاست
زدست لاله رُخان جام باده باید خواست

میان دلبر طنّاز و عاشق جانباز
 تفاوتی است بدان سان که بین شاه و گداست
 وکیل مُلک که علامه دانش نادان
 بغیر حیلّه نداند خدای من دانااست
 نصیحتی کنمت مشفقانه هان بشنو
 زمن بسمع قبول و بکار برکه بجاست
 گره گشائی از ابنای روزگار مجوی
 کلید بستگی کارها بدست خداست
 زیوفائی عمر گل ار نشد آگاه
 چرا ز ناله بلبل بگلستان غوغاست
 زآستانه جانان کجا تواند رفت
 که اوست معطی و ناصح نیازمند عطاست

غزل (۲۴)

آخر ای راهروان منزل جانانه کجاست
 بکرم باز نمائید که این خانه کجاست؟
 آنکه هم یار بجان طالب وی هم اغیار
 آنکه خویش است بر او فتنه چو بیگانه کجاست؟
 بس در مهر زدم لیک کسی در نگشود
 آخر ای باخبران مردم این خانه کجاست؟
 ای که گوئی که جهان دانه و دامست بلی
 دام گسترده بسی هست، ولی دانه کجاست؟
 غم دیوانه خردمند خورد لیک بگوی
 عاقلی کو کند اندیشه دیوانه کجاست؟
 گیرم این قصه پر غصه ما افسانه است
 آنکه دارد بکرم گوش بر افسانه کجاست؟

راه نزدیک بود دور مپنندار ولی
 رهروی با مدد همت مردانه کجاست؟
 تا نمایند ترا ره بخرابات مغان
 از سر درد یکی نعره مستانه کجاست؟
 تا بدان زلف گره گیر کند دست دراز
 از غم عشق دلی چاکتر از شانه کجاست؟
 طعنه بر خانه خرابی چه زنی ناصح را
 خانه گنج بجز گمشده ویرانه کجاست؟
 گر درین بحر پر آشوب زجان شوئی دست
 شودت فاش که آن گوهر یکدانه کجاست؟

غزل (۲۵)

هفت اختر پرتوی بیمانه از انوار ماست
 هشت جنت یک گل پژمرده از گلزار ماست
 قلب ما معنی پرستان با زبان ما یکیست
 هر که از اهل سخن این شیوه دارد یار ماست
 ماشه معنی سپاهیم و گواه این سخن
 طبع معنی آفرین و شعر معنی دار ماست
 همچو افکار بلند ماست قدر ما بلند
 همچو گفتار نکوی ما نکو کردار ماست
 آسمان سیر و جهان پیما بسان برق و باد
 نکته‌های سر بمهر زاده افکار ماست
 آب حیوانی که اسکندر بسی جست و نیافت
 جرعه‌ته مانده از ساغر سرشار ماست
 ما گلستان سخن را بلبل نورسته‌ایم
 گل کتاب شعر و بلبل راوی اشعار ماست

چون نمیترسیم از دار فنا منصور وار
 حق شناسی پیشه ما حق پرستی کار ماست
 چون تواند مرگ ناصح قدر ما را پست کرد
 نام ما چون عیسی مریم بلند از دار ماست

غزل (۲۶)

بامدادان بتماشای چمن سرخوش و مست
 دوست میآمد و جام می گلگون بردست
 گل من بود بنظارگی حجله باغ
 سرو و گل را چو همیداد صبا دست بدست
 بگرفتم ز سر عجز و نیازش دامان
 گفتم ای سرو بپیش قد رعنا تو پست
 جان من گاهی و بیداد فزائی که ترا
 دلنوازی نبود خوی و دل آزاری هست
 تا تو برخاستی ای سایه دولت ز سرم
 دیده در خون دل از دست فراق تو نشست
 نتوان یافتن از شادی دیدار تو کام
 نتوان از غم دوری بشکیبائی رست
 راستی کس نپسندد ز تو این کجروشی
 بدرستی که نشاید دل مظلوم شکست
 عشق زد بانگ بناگه که سخن در بر دوست
 با ادب گو که کس از بی ادبی طرف نبست
 گفتم ای دوست ببخشای برین گستاخی
 زانکه من مستم و معذور بود مردم مست
 همه مستند درین میکده گیتی نام
 لیک مستان ترا با دگران فرقی هست

فرقه مست ریا، طایفه مست غرور
 من و دل مست می عشق تو از روز الست
 اگر آئین تو جورست و گر شیوه وفا
 ترک الفت نکند دل که بمهرت پیوست
 (ناصرح) از صومعه آمد بخرابات آری
 کرد ذوق لب میگون تو اش باده پرست

غزل (۲۷)

از نماز و روزه کی مؤمن ز کافر برترست
 صورت دین دیگر است و معنی دین دیگرست
 در حریم قدس جانان کفر و دین را راه نیست
 عشق شورانگیز جان را سوی جانان رهبر است
 هر که جز دین محبت کرد دینی اختیار
 از شریعت غافلست و در طریقت کافرست
 آتش اندر دین زن ارزان حاصل آید اختلاف
 سوختن خوشتر درختی را که خشک و بی برست
 در شبستان جهان پروانه سان شب تا سحر
 دیده ما را نظر بیر روی شمع دلبر است
 فکر دانا چیست خورشیدی کزو روشن جهان
 دست دانا چیست دریائی که موجش گوهرست
 باطن از ظاهر شناسد مردم صاحب نظر
 چشم روشن را شب دنیا صباح محشرست
 ظالم از امروز از عدل و مروت سربتافت
 گردنش فردا قرین با ذوالفقار حیدر است
 هر کرا در سینه مخزون است گنج معرفت
 همچو ناصح فارغ از اندیشه سیم و زرست

غزل (۲۸)

کنون که گشت غزلخوان بیباغ بلبل مست
 بپای لاله و گل جام می مده از دست
 بخند چون گل و سرمست باش چون نرگس
 دهان گل چو بخنده است و چشم ساقی مست
 دلم شکستی و زلف دراز دست ترا
 بترکتاز دل عاشقان مباد شکست
 بجز برای تماشای روی خوب تو نیست
 مرا بچشم جهان بین اگر نیازی هست
 برنگ و بوی گل و می مگر برفت از راه
 امام شهر که ساغر گرفت و توبه شکست

غزل (۲۹)

تو زمی و من ز نگاه تو مست	ای لب تو هم می وهم می پرست
تا نه زجان در طلبت دست شست	دولت وصل تو کرا داد دست
سایه مهر از سرمن بر مگیر	ای برهت من شده چون خاک پست
تلخ چه گویدت بشیرین سخن	شهد بینید نهان در کبست
با من اگر نیست بمهر آن صنم	شاد کنیدم بامیدی که هست
عاقبت الامر بدامت فتاد	طایر دل کز همه دامی برست
عشق تو برخاست بیغمای جان	آه که این فتنه نخواهد نشست
در غم عشق تو چو من خون که خورد	بر سر زلف تو چو من دل که بست
رشته عمر ار گسلد تیغ مرگ	رشته مهر تو نیارد گسست
از قفس تن رهد ار مرغ جان	ما ز کمند تو نخواهیم رست
منظره دیده من جای تست	بر تو در خانه نبایست بست
ای دل عشاق هدف تیر تو	باش که تا جان دهمت ناز شست
عشق چو ناصح دلم از دست برد	پای بسنگ آمد و گوهر شکست

غزل (۳۰)

چو از حیات مرا تا بمرگ یک نفسست
 بمهر کوش بدین خسته ل که جور بسست
 دم دگر ز رخت چون غبار برخیزم
 بهل که پای تو بوسم کنون که دسترسست
 گواه رفتن عمرست ناله ام آری
 چو کاروان گذرد ناله شیوه جرسست
 هر آنکه دید ترا با رقیب همدم گفت
 شکر نصیب مگس گل بدست خار و خسست
 چه برتری رسد آنرا بمن که چون خورشید
 اگر بچرخ براید، چو سایه هیچ کسست
 مگر تو سرو سهی سایه بر سرم فکنی
 بخاک رفتم و در سر هنوزم این هوسست
 نوای خرمی از یاد رفت (ناصرح) را
 چو بلبلی که پر و بال بسته در قفسست

غزل (۳۱)

بنوش باده گرت دل زغصه صد چاکست
 که زهر غم را شرب مدام تریاکست
 بگو که هر چه بگوئی، اگر چه فحش دعا
 بده که هر چه دهی گر چه زهر تریاکست
 بوصف دوست چه گوید خرد که جلوه حسن
 لطیفه ایست که برتر ز حد ادراکست
 وجود عالم فانی فدای هستی عشق
 نثار آتش سوزان به، آنچه خاشاکست
 اگر چه دامن ما میکشان می آلوده است
 هزار شکر کز آرایش ریا پاکست

متاع عشق گرفتیم و دین و دل دادیم
 درین معامله باری حساب ما پاکست
 بدستیاری توفیق و پایمردی عزم
 ز آسمان گذرد رهروی که چالاکست
 بهوش باش که از همرهاں جدا نشوی
 که رهنزان بکمینند و ره خطرناکست
 گر آفتاب پرستنده تو نیست چرا
 برای سجده بکویت فتاده برخاکست
 چگونه با تو شود چرخ مهربان ناصح
 که دشمن هنر و فضل و خصم ادراکست

غزل (۳۲)

آنکه دل از جان بوصلش مایلست
 غائب است از چشم و حاضر در دلست
 نیست از بیمار خود آگه طبیب
 دلبر از حال دل ما غافلست
 آفرین ای عشق کز تیغ غمت
 صدهزاران زخم کاری بر دلست
 این چنین سروی نروید ز آب و گل
 ماه من از عالم جان و دلست
 عاشقان پروانه سان گر سوختند
 نیستش پروا که شمع محفلست
 گر بسوزد پیکر خاکی چه باک
 کومیان جان و جانان حایلست
 سر حسن لیلی از مجنون بپرس
 کز رموز عشق عاقل غافلست

گر بکوشش ره توان بردن بدوست
 سعی ما و دل چرا بیحاصلست
 ناصح امید خلاص از دام عشق
 دل چو رفت از دست فکری باطلست
 موج دریا غرقه را از سرگذشت
 باز مسکین را امید ساحلست

غزل (۳۳)

امشب اندر بزم یاران ماه ما را منزلست
 روشن از مهر جمالش دیده اهل دلست
 دل زغم آسوده و در برنگار غمگسار
 اختر شبگرد گوئی امشب از ما غافلست
 تا قیامت روز یاران را شب تاریک نیست
 کافتابی ذره پرور نوربخش محفلست
 همچو طالع گردش چشمش ز ما برگشته بود
 دوست را حالی نظر بر ما ز بخت مقبلست
 تا صلا می پرستی داد چشم مست یار
 منع ما از باده صوفی فکن بیحاصلست
 میچمد بر هر طرف مست آن نگار لاله رخ
 همچو گلبن کز نسیم صبح هر سو مایلست
 ایکه گفتی نیست تابان تر رخس از آفتاب
 حجتی روشن تر آور ورنه دعوی باطلست
 زاب و گل بالا نمیگیرد چنین سروی روان
 جان و دل بادش فدا کز عالم جان و دلست
 خود سکندر هم نماند تشنه آب حیات
 زآنکه جام می بگردش فیض ساقی شاملست

خوش روان را زنده کرد و خاک غم بر باد داد
 آتشین آبی که هم جان پرور و هم قاتلست
 ای بخوبی در جهان یکتا که جان یک جهان
 هم نثار مقدمت را هدیه ناقابلست
 رایگان از من بعمار جاودان نتوان خرید
 نعمت وصل ترا ور دولتی مستعجلست
 هر که از دریای هستی گوهری همچون تو یافت
 وقت او خوش باد کز موج بلا بر ساحلست
 سایه مهرت بسر تابنده و پاینده باد
 زانکه خورشید جهان افروز ظل زائلست
 با فروغ علم هم (ناصر) بمعنی ره نبرد
 کاندین ره نور چون ظلمت حجابی حائلست

غزل (۳۴)

منزل جانان برون از عرصه آب و گلست
 در دل اهل نظر منظور ما را منزلست
 بوی پیراهن سوی کنعان نمیآید زمصر
 گوئیا یوسف ز حال پیر کنعان غافلست
 داستان عشق ما و حسن روز افزون دوست
 قصه هر مجلس و افسانه هر محفلست
 گر کند گل جامه چاک از غیرت رویت رواست
 زانکه از رشک قدت شمشاد را پا در گلست
 آفتابش زان نخوانم کان عذار دلفریب
 تا ابد رخشنده و خورشید تابان آفلست
 نافع لیلی خدا را ساریان آهسته ران
 زانک شب تاریک و مجنون در قفای محملست

کاش لیلی برگرفتی برقع از رخسار خویش
تا ملامتگوی دانستی که مجنون عاقلست
همچو آب زندگی جان پرور است اشعار ما
این اثر ناصح زفیض صحبت اهل دلست

غزل (۳۵)

آنکه سودای غمش همدم دیرین منست
بیخبر چند ز حال دل غمگین منست
مصحف حسن بود روی تو لیک آیت عشق
چهره زرد بخون مژه رنگین منست
هر غباری که ز خاک رخت افشانند نسیم
مایه روشنی چشم جهان بین منست
فتنه آن قد و رخسارم و میگویم فاش
مهرورزی روش و راستی آئین منست
گفتم از تلخی ایام که آساید گفت
هر که را کام روا از لب شیرین منست
مرده دل نیستم از عشق تو چون تابم روی
خرد خام، عبث در پی تلقین منست
تا زند خنده شادی بچمن لب نگشود
غنچه همراز مگر با دل خونین منست
گر ندارد خبر از سوز دل زارم شمع
از چه گریان همه شب بر سر بالین منست
رنج خود خواستن و راحت یاران جستن
فکر انجام من و درس نخستین منست
نیست کارم بمی و ساقی از آنرو که مدام
ساقی اندیشه، سخن باده نوشین منست

گوهر عاریت از کس نپذیرم (ناصر)
زانکه گنجور هنر خامه‌مشگین منست

غزل (۳۶)

اگر چه گل بهار آبروی بستانست
بهار برگذر و گل دو روزه مهمانست
برنگ و بوی چورخسار دلفریب تو نیست
یکی از اینهمه گل کاندرین گلستانست
ز روی و موی تو شرمنده است باغ ار چند
بنفشه‌اش بکنارست و گل بدامانست
چو لاله چهره گلگون تر است وز غم آن
نصیب خاطر دل داده داغ پنهانست
ترا که خاطر مجموع و وقت خوش باشد
چه غم که خاطر ما در غمت پریشانست
فرشته نیز ندارد ز راز عشق خیر
که این عطیه زایزد نصیب انسانست
کدام دل که بزلف تو اش تعلق نیست
کدام گوی که ایمن ز زخم چوگانست
غم زمانه پس از هجر دوست ننماید
غریق را چه تفاوت ز سیل بارانست
تو شاهکار جمال طبیعتی زان چشم
چو چشم آینه در منظر تو حیرانست
بچشم آنکه گرفتار درد هجران است
گلست خار مگیلان و باغ زندانست
کنون که باغ ز برگ بهار عریانست
بهار زنده دلان روی خوب جانانست

ز مهر روی تو گر حاصلی است خون دل است
 ز درد عشق تو گر بهره ایست حرمانست
 بتاج خسروی ار سرگران بود چه عجب
 سری که سجده گهش خاکپای جانانست
 گلی شکفت درین بوستان که ناصح را
 چو بلبل از غم عشقش هزار دستانست

غزل (۳۷)

حسن تو بهار جاودانست	عشق تو چراغ بزم جانست
عشقی که مراست جانگدازست	حسنی که تراست دلستانست
ای مونس جان خسته جانان	باز آکه دل از غمت بجانست
لطفی که تراست با رقیبان	غارتگر صبر عاشقانست
زلف تو خمیده و سیه پوش	در ماتم مرگ عاشقانست
از دست تو جام می کشیدن	سرمایه عمر جاودانست
تأثیر دم مسیح، ناصح	از منطق کلک ما عیانست

غزل (۳۸)

تنها نه روشن از رخ تو دیده منست
 چشم جهان بنور جمال تو روشنست
 سنگین دلی که لاله رخ و یاسمین تنست
 غافل زحالت دل سرگشته منست
 روزی شود ز آتش آهم چو موم نرم
 با اینکه سخت تر دلت ای جان ز آهنست
 دستی که بر سرست مرا از فراق تو
 ای کاش دیدمی که چو طوقبت بگردنست
 خورشید چیست پیش جمال منیر دوست
 شمعی که در برابر خورشید روشنست

دانیم اگر چه وصل نگردد نصیب ما
 مقصود ما براه طلب جان سپردنست
 دوزخ بود بدیده بهشت، ای بهشت روی
 آنرا که بی تو جنت فردوس مسکنست
 گر رستم است خصم قوی پنجه باک نیست
 تیر دعای خسته دلان رستم افکنست
 دیدم جفا اگر چه وفا جستم از جهان
 کز بهر هر گناه عذابی معینست
 ناصح چو پرده دار بود شحنه دزد را
 او را مگوی شحنه که دزدست، و رهزنست

غزل (۳۹)

رسید کار دل از دوریت بجان ای دوست
 بیا که با تو بگویم غم نهان ای دوست
 بکام دشمن دون خون ما بخاک مریز
 که هست تیغ مجازات خونفشان ای دوست
 زجام غیر اگر چند مست و مخموری
 بدوستان نتوان بود سرگران ای دوست
 نگویمت که مخوان غیر را بخلوت وصل
 مرا نکرده گناهی ز در مران ای دوست
 گلی ز گلشن عشرت بکام ناچیده
 بهار عمر من آوخ که شد خزان ای دوست
 مصیبتی که کشیده است دل بشام فراق
 حکایتیست که ماند بداستان ای دوست
 گواه عشق بُود آه سرد و اشک روان
 زبان ز راز دل ار نیست ترجمان ای دوست

غزل (۴۰)

این لاله نشسته بخون داغدار کیست
و آن گل کزوست زیب چمن روی یار کیست؟
دور از ویست اشک روان در کنار من
آن دلفریب عهدشکن در کنار کیست؟
دلدار با رقیب و دل من زغم بجان
من بیقرار اویم او بیقرار کیست؟
من برگ زرد رفته بباد خزان عمر
او خود گل شکفته و خرم بهار کیست؟
بی مهر روی اوست سیه روز من چو شب
آن مه فروغ بخش شبستان تار کیست؟
هست از خمار هجر مرا خون دل بجام
تا خود می وصال علاج خمار کیست؟
گلگون ز خون بیگنهانست روی خاک
این گرد فتنه خاسته از رهگذار کیست؟
شادست با امید دل این و آن ولی
اقبال رهبر که بود بخت یار کیست؟
مائیم یادگار غم ای شادی روان
لیکن زخود بپرس که غم یادگار کیست؟
یکره نظر بر آینه بگشا که بنگری
خونین دلم ز وعده ناستوار کیست؟
عمری رود که دیده ناصح براه اوست
آن دل بغیر باخته در انتظار کیست؟

غزل (۴۱)

هر چند جفا از تو پریچهره روانیست
گر تیغ کشی بر من دلداده جفا نیست

ما فیض حیات از مدد عشق تو داریم
 در دولت پاینده ما بیم فنا نیست
 ای مهر برآی از افق بخت و گرنه
 صبحی زپی این شب اندوه فزانیست
 کوی تو روان پرورد و غم برد از دل
 در باغ جنان نیز چنین آب و هوا نیست
 بر خرمن سنبل زده گل بتماشا
 گل را برگلزار رخت قدر و بها نیست
 گل چون بتوان چید از آن گلبن شاداب
 کز غنچه وی باد صبا پرده گشا نیست
 صد زاغ بفریاد و خروشنند درین باغ
 زآنست که یک بلبل خوشخوان بنوا نیست
 چونست کزو سر نتوان تافت بتدبیر
 گر عشق تو ای آفت جان حکم قضا نیست

غزل (۴۲)

ای دوست میازار دلم را که روا نیست
 تو در برغیری و دل اندر بر ما نیست
 حال دل شیدای من از عشق چه داند
 آنکو چو من افتاده این دام بلا نیست
 از عشق تو شاید که بجان دست بشوئیم
 کز خوان تو جز خون جگر بهره ما نیست
 گر پرسى از آن زلف بگوش تو بگوید
 کز دام تو یکدم دل آزاده رها نیست
 یکتاست رخت گر چه بدلجوئی و خوبی
 هرگز بدلاویزی آن زلف دو تا نیست

دل را ز چه رو دارد ازین دست پریشان
 گرنکھت گیسوی تو با باد صبا نیست
 کشتی و نشایست چو من بیگنھی را
 بردی دل بیمار من از دست و بجا نیست
 گفتم ز کمندت برهانم دل ناصح
 گفتا غلطی کار بتدبیر شما نیست

غزل (۴۳)

در عهد تو ای شوخ دلازار وفا نیست
 یا هست و زبخت بد ما قسمت ما نیست
 عشق من و اخلاص من و کوشش من هست
 جور تو و مهر تو چرا هست و چرا نیست
 ما عادت بخت بد خود خوب شناسیم
 تشریف وصال تو باندازه ما نیست
 حقا که ز صاحب نظری بهره ندارد
 چشمی که نگاهش برخ خوب شما نیست
 هر روز فزون گردد و هر لحظه بکاهد
 جوری که ترا باشد و صبری که مرا نیست
 درباره مازان لب شیرین سخن تلخ
 بر گوی که دشنام تو کمتر زدعا نیست
 ای تیغ بخون ریختنم آخته هشدار
 بر من بخدا اینهمه بیداد روا نیست
 اندیشه ندارم که ز عشقش شوم آزاد
 کاندیشه زدل خیزد و دل نیز بجا نیست
 بیناست بهر زشت و نکو دیده مالیک
 خود با تو چگوئیم که گوشت شنوا نیست

تا سر نهم پا نکشم از سر کویت
 ناصح صنما بلهوس و بی سر و پا نیست

غزل (۴۴)

جانان برفت و در دل مسکین قرار نیست
 جز غم ز عمر رفته مرا یادگار نیست
 بگداختم جدا ز تو ای شمع بزم حسن
 لیکن بر تو سوز نهان آشکار نیست
 گشتیم خاک کوی تو و هست سهل اگر
 بر خاطرت غباری ازین رهگذار نیست
 یاران زمن کناره گرفتند و زان میان
 جز غم کسی بعهد وفا استوار نیست
 آید بسر هر آینه با روزگار عمر
 زان گفته اند نوبت غم پایدار نیست
 کس ره نمیبرد بسوی کعبه وصال
 گر هست ره شناس ولی رهسپار نیست
 گویند خار با گل و باده ست با خمار
 این گفته را بحکم خرد اعتبار نیست
 می نوشم از زدستت و گل چینم از رخت
 این هر دو هست و زحمت خار و خمار نیست
 مست شراب حسن بخواب خوش صبوح
 آگه ز روز عاشق شب زنده دار نیست
 آری تو آفتابی و روشن بنور خویش
 هیجت خبر ز وحشت شبهای تار نیست
 اکنون گلی بچین که شبابست گلبنی
 کز بعد برگریز خزانیش بهار نیست

(ناصر) بشد جوانی و روزی دو از حیات
گر مانده است جز نفسی در شمار نیست

غزل (۴۵)

گر بود دل ترک یار دلستان دشوار نیست
عاشق بیدل چه سازد، چون دلی در کار نیست
قدر دل نیکو ندانستیم تا از دست رفت
این زمان دانیم قدر دل که در کار نیست
غصه بسیار است و شادی کم بکار عشق لیک
عمر چون فانی است فرقی زین کم و بسیار نیست
از غرور حسن حال ما نمیپرسد نگار
ورنه میدانم که چندان هم زما بیزار نیست
ای گرامی تر بر من از همه گیتی چه شد
کز همه گیتی کسی چون من بنزدت خوار نیست
تا نپنداری که شادست از تو دل گر خامشم
شکوه بسیار است اما طاقت گفتار نیست
یار اگر برتافت رخ چون بخت و بادشمن نشست
چون کنم چون بخت ناسازاست و طالع یار نیست
دل بشوخی میبرد اما نمیدارد نگاه
دلبری هر چند داند یار ما دلدار نیست
بی گل روی توام بس خار غم بر دل خلید
آری اندر گلشن گیتی گلی بیخار نیست
چند جان گاهی بدرمان دل بیمار عشق
چون امید عافیت ناصح بدین بیمار نیست

غزل (۴۶)

آنرا که نیستت غم او غمگسار نیست
 یار ترا غم از ستم روزگار نیست
 هست از گل رخ تو جهان رشگ نوبهار
 باور نباشدم که زیک گل بهار نیست
 ای ذره همچو مهر بعشق تو سربلند
 پستت آنکه در قدمت خاکسار نیست
 چون شد که کار دل نگشاید بهیچ روی
 زان زلف تابدار گره گر بکار نیست
 بیچاره دل که چشم براه وصال ماند
 یک عمر و هیچ سود ازین انتظار نیست
 بر لوح دهر نقش و نگار ار چه نیست کم
 نقشی بدیده خوش چورخ آن نگار نیست
 عمر ای نگار بار گرانیست جانگزای
 آنرا که در حریم وصال تو بار نیست
 در موج خیز حادثه ما را پناه جان
 تنها کنار تست و گرنه کنار نیست
 عشق منست حسن تو وهست جاودان
 عمر منست وصل تو و پایدار نیست
 منعش مکن اگر دل بیتاب عشق را
 همچون سپند بر سر آتش قرار نیست
 آموزگار ما نکند (ناصر) آدمی
 آن خام را که فطرت آموزگار نیست

غزل (۴۷)

در آئینت وفا گر هست و گر نیست
 همانا بخت ما را این هنر نیست

بدست آور دل پروانه ای شمع
 که مهمان تو یکشب بیشتر نیست
 دم رفتن بهل روی تو بینم
 که ما را بازگشتن زین سفر نیست
 زسر تا پا چنان مطبوع و زیباست
 که پنداری فرشته است این بشر نیست
 بهجران تو یکدم برنیارم
 که صبرم کمتر و غم بیشتر نیست
 خدایا ساز عاشق یار ما را
 که داند رنج هجران مختصر نیست
 بآب دیده پروردم نهالی
 که جز بهر رقیبان بارور نیست
 نیم آئینه خاک رهگذارم
 گذر بر مات هست اما نظر نیست
 میفکن وعده و صلیم بفردا
 که امید من از عمر اینقدر نیست
 زمن حال دل شیدا چه بررسی
 که ما را آگهی از یکدگر نیست
 از آن ساعت که در دام تو افتاد
 مرا از دل ز من دل را خبر نیست
 سری کز تیغ وی در پا نیفتاد
 بگردن بار سنگین است سر نیست
 بسوزان جان ناصح ز آتش عشق
 که غیر از سوختن ما را ثمر نیست

غزل (۴۸)

راز دل پوشم ز مردم اشگ اگر غماز نیست
 زانکه هم چشمم بچشمم پرده پوش راز نیست
 ماجرای عشق شد فاش از سرشگم چون کنم
 هم دلی پردرد دارم هم زبانم باز نیست
 پارسی شوخم بتیغ ابروی کج میکشد
 راست گویم «باکم از ترکان تیرانداز نیست»
 شمع من پروانه را سوزد نرقصد با نسیم
 دوست سوزستار چه اینش بس که دشمن ساز نیست
 شهبوار عرصه حسنی از اینم یک نفس
 دل چو گوی آسوده زان گیسوی چوگان باز نیست
 بال و پر گر بسته یا بازست چندان نیست فرق
 طایر دل را که از دامت سر پرواز نیست
 می ببزم غیر مینوشی دلم خون میکنی
 وه که پشت عشقباز از بلهوس ممتاز نیست
 دوست چون پاکیزه خوی افتاد و عاشق پاکباز
 گر نیازی باشد از بیدل زدلبیر ناز نیست
 گر بگویم کز تو بریندم نظر باور مکن
 زانکه دل با هر چه میگوید زبان دمساز نیست
 چون وصول آید نصیب آسان بود رنج سلوک
 لیکن آن رهرو که پایان بنگرد ز آغاز نیست
 غمزهات دل میرباید خندهات جان میدهد
 تا نگوید کس که هر جاسحر هست اعجاز نیست
 گر نوای نظم یارانست دلکش (ناصرحاجا)
 نغمه ما هم بقانون ادب ناساز نیست

غزل (۴۹)

آفتاب از شعله حسنت شراری بیش نیست
 پیش رخسار تو مه آئینه داری بیش نیست
 شاد باش ای عشق عالم سوز کز عاشق بجای
 چهره زردی و چشم اشکباری بیش نیست
 ای گل شاداب چندین رخ متاب از عندلیب
 زانکه بازار ترا رونق بهاری بیش نیست
 ای که مستی از می دانش فریب سروری
 سود ازین مستی ترا خواب و خماری بیش نیست
 از غنا و فقر هرگز شاد و اندهگین مباش
 زانکه عمر آن و این لیل و نهاری بیش نیست
 دانی، اربوشی چوناصح چشم مہرازرنگ و بوی
 حاصل از گل چیدن آسب خاری بیش نیست

غزل (۵۰)

ساقی ار دانی که در سیر زمان آرام نیست
 باده ده کز می پرستی به درین هنگام نیست
 این زمان خوشتر که در مستی سرآید روزگار
 کز شراب عمر جز ته جرعه در جام نیست
 فتنه چشمت چه برآهیخت کز اهل نظر
 هیچکس ایمن بجان زین ترک خون آشام نیست
 عشق یارب چیست کز آزادی و آزادگی
 نیست آن دل را خبر کو بسته این دام نیست
 گر چه شیرینست از نوشین لب دشنام تلخ
 در دعا لطفیست پنداری که در دشنام نیست

غزل (۵۱)

همچو ما هر کس بکار می پرستی خام نیست
 در بهاران بر لبش جز باده گلفام نیست
 داد گل سوی شراب و مطرب و شاهد پیام
 گر چه گوش مرده دل آگاه ازین پیغام نیست
 ذره تا مهر فروزان قطره تا دریای ژرف
 در تکاپویند و از جنبش جهان آرام نیست
 جنبشی کن حالیا دستی فشان پائی بکوب
 زانکه بیش از چند روزی فرصت ایام نیست
 وقت ساقی خوش که وقت ما بجامی خوش کند
 خاصه هنگامی کز آن به عیش را هنگام نیست
 مهر رویت بر سپهر حسن تابد تا ابد
 تا قیامت بامداد عاشقان را شام نیست
 کرد روشن پرتو مهترت دل تاریک را
 این فروغ از باده صافی بود از جام نیست
 هست این هستی که بینی قطره از بحر عشق
 این حقیقت داند آنکو سخره اوهام نیست
 خود گرانجانان نیابند از وصال دوست کام
 زانکه انعامی چنین ارزانی انعام نیست
 آگه از رسم و ره ما نیست معذورش بدار
 آنکه گفت اندر جهان از راستی جز نام نیست
 مهر عام و لطف خاصیت در حق (ناصر) چه شد
 ایکه خاصان را برت راه از هجوم عام نیست

غزل (۵۲)

در غم دوست ز غمهای جهانم غم نیست
 وز کم و بیش جهان گذرانم غم نیست

خصم اگر بر سر آزار و جهان کینه کشت
 هیچ از اینم نبود باک و از آنم غم نیست
 آب چشم ار بدهد خاک وجودم بر باد
 ور کشد باد اجل شمع روانم غم نیست
 شعله شوق چنان آتشم افروخت بجان
 که زدم سردی ابنای زمانم غم نیست
 بدم سرد رقیب از سر کویت نروم
 سرو این گلشنم از باد خزانم غم نیست
 نظر لطف تو زین خسته روان دور مباد
 کز جفای فلک و جور خسانم غم نیست
 خوشنوا بلبلم ار چند بیازارد گوش
 زاغ بدلهجه بفریاد و فغانم غم نیست
 در طریق طلب ارصد خطرمد آید پیش
 اگر این راه پایان برسانم غم نیست
 دیدن روی دلارای تو گر دست دهد
 هم بجان تو که از دادن جانم غم نیست
 ترسم ار خاک شوم پانگذاری بسرم
 ورنه گر سر بره دوست فشانم غم نیست
 افگنی بر سرم ای ماه اگر سایه مهر
 شادم و با غم اگر شاد بمانم غم نیست
 ورنه بر گریه صاحب نظران خنده زنی
 اشگ اگر فاش کند راز نهانم غم نیست
 نی که از خویشتن آزادم و دل بسته عشق
 زان بسودای تو از سود و زیانم غم نیست
 ور نخواهی که برارم نفسی با تو بکام
 وز لب نوش تو کامی بستانم غم نیست

کوشم از جان که شوم معتکف کعبه وصل
 سعیم اینست ولی گر نتوانم غم نیست
 شادی ناصح دلخسته رضای تو بود
 تو نخواهی دل من شاد و از انم غم نیست

غزل (۵۳)

در دستگاه عشق بجز اشک و آه نیست
 دلدادۀ ترا به ازین دستگاه نیست
 داد از تو کز تو داد رسم نیست جز خدا
 آه از تو کز جفای تو ام تاب آه نیست
 در تنگنای دل غم عشقت چنان نشست
 کز هیچ سو برای غمی تازه راه نیست
 گر یار آشنا ره بیگانگی سپرد
 شادم بغم از آنکه جز اویم پناه نیست
 آن پاکدامنی تو که ناپاک دیده را
 بر آفتاب روی تو تاب نگاه نیست
 چشمم بچهره تو عیان دید راز حسن
 آری بدید اهل نظر اشتباه نیست

غزل (۵۴)

گر چه در بزم وصال بلهوس را راه نیست
 عاشق جانباز هرگز رانده درگاه نیست
 از سر زلف درازت نگسلم دست امید
 خود تو دانی همت اهل نظر کوتاه نیست
 چهره برخاک درت سایم که جز این آستان
 بیدلان را کعبه عاشق را زیارتگاه نیست

خلوت دل روشنست از مهر روز افزون تو
 این فروغ از تابش خورشید و نور ماه نیست
 حال یاران گر نمیپرسد تغافل میکند
 تا نگوئی دوست از راز نهان آگاه نیست
 کفر را گر عین ایمان خواند معذورش بدار
 بیخبر سالک ز راز (ثُمَّ وَجْهُ اللَّهِ) نیست
 در طریقت جوید ار سر حقیقت مرد راه
 گر بسوی دیر پوید یا حرم گمراه نیست
 ای غم ار در خانه دل پانهی با ما بساز
 کاندرین ویرانه چیزی غیراشگ و آه نیست
 زنده جاوید باشد کشته شمشیر عشق
 آب حیوان جانفزا تر زین غم جانکاه نیست
 زد فریب عقل را هم، دست گیرای خضر عشق
 زانکه با مهر تو بیم از دشمن بدخواه نیست
 گر نباشد بخشش و بخشایش بر بندگان
 ای که در اقلیم هستی جز تو شاهنشاه نیست
 پایداری چون کند خاکی نهادسست پی
 کوه را با صرصر قهرت چو تاب گاه نیست
 در غم هجران سرآمد ماه و سال عمر من
 تا نپنداری که (ناصرح) پیر سال و ماه نیست

غزل (۵۵)

بیا که روز مرا بی تو روشنائی نیست
 مرو که از تو مرا طاقت جدائی نیست
 چرا بزلف تو دل بندد آنکه میداند
 که کار طره خوبان گره گشائی نیست

اگر چه جانب دلها نگه نمیداری
 ولیک چون تو نگاری بدلربائی نیست
 دلم بیاد تو وز گفتگو زبان خاموش
 از آنکه طاعت آزادگان ریائی نیست
 طواف کعبه و صلت کجا نصیب افتد
 که در حریم توام حدّ جبهه سائی نیست
 تو شمع محفل حسنی و صید تست دلم
 مرا ز دام تو پروانه رهائی نیست
 ز ترکتازی بیگانگان شگفت مدار
 در این دیار که آئین آشنائی نیست
 برو بکار خود ای خضر کاندرین ره دور
 زپا فتادم و سودی ز رهنمائی نیست

غزل (۵۶)

در دسترس هستی من جز نفسی نیست
 تا مرگ از آن یک نفسم نیز بسی نیست
 ای همنفس دل نفسی همدم من باش
 کز عمر هوادار ترا جز نفسی نیست
 آن لحظه که دور از تو بپوشم ز جهان چشم
 جز دیدن رخسار توام ملتسمی نیست
 از غیر تو پرداخته‌ام خلوت خاطر
 کانجا که حریم تو بود جای کسی نیست
 عشق تو فرو شست ز دل نقش هوسها
 میمیرم و جز وصل تو در سر هوسی نیست
 آه از تو که آهم اثری در تو ندارد
 داد از تو که بیداد ترا دادرسی نیست

بازیچه اشگم بغم هجر و چه تدبیر
 با سیل دمان پنجه زدن کار خسی نیست
 حال دل مرغان گرفتار چه داند
 آن طایر خوشخوان که اسیر قفسی نیست
 گشتیم غبار قدم دوست ولیکن
 افسوس که بر دامن او دسترسی نیست
 شیرین لب من، تلخ زبانی و ترشروی
 اینست که پیرامن شهدت مگسی نیست
 بیمت ز که باشد چور ربودی دل (ناصرح)
 جایی که توئی راهزن، آنجا عسسی نیست

غزل (۵۷)

<p> رنج دیرینه دست بر جان داشت که نشان از ریاض رضوان داشت هر گل و لاله کان گلستان داشت دیدم و لب بعشوه خندان داشت بود از رخ که داغ پنهان داشت چهره نیلی زتاب حرمان داشت نوحه غم بجای الحان داشت خاطریم بیشتر پریشان داشت تلخکامم بشام هجران داشت که شب دیرپا نه پایان داشت همچو دریای ژرف طوفان داشت ره نپیموده جا بدامان داشت اشک ریزان و آه سوزان داشت گفت حق را نهفته نتوان داشت که چنین بلبلی نوا خوان داشت </p>	<p> دوش دل آرزوی جانان داشت داشتم جای در گلستانی لیک در چشم من نمودی خار روی گل سرخ گون ز سیلی درد لاله را عکس خون دل پیدا سرو پا در گل و بنفشه نو مرغ خوشخوان بزمگاه بهار نفس باد اوفتان خیزان دور از آن نوش لب می نوشین سر نزد مهر روشن از خاور غم که در تنگنای سینه من موج آن سوی دیده گریان شمع سوز و گداز من چو بدید عندلیبی ترانه ام بشنید آفرین خدا بر آن گل روی </p>
--	--

ناصر این شعر نغز چون بسرود چشم احسنت از سخندان داشت

غزل (۵۸)

وقتی دل من بر سر کوئی گذری داشت
 دزدیده برخسار نکوئی نظری داشت
 بالعمل لب نوش بت غالیه موئی
 پنهان زرقیبان سخن مختصری داشت
 بودم برخ دوست گر آشفته چو مویش
 دلدار ز من حالت آشفته تری داشت
 از ذره فزون عاشق و خورشید جمالش
 با من بنهان مهری و سرتی و سری داشت
 وز لاله رخانی همه چون شمع شب افروز
 در چشم من آن ماه فروغ دگری داشت
 بر گریه بی طاقتیم خنده نمیزد
 گوئی دلش از حال دل من خبری داشت
 نازی ز سر لطف و سلامی بشکرخند
 میکرد مگر زاری و عجزم اثری داشت
 از مهر و ایم بود بسر سایه دولت
 تا اختر من نوری و بختم هنری داشت
 زان کوی نبودش بجنان هم سرپرواز
 آنروز که مرغ دل من بال و پری داشت
 خود هر شب من روز فروزان دگر بود
 تا پرتو ماهی و فروغ سحری داشت
 ناگاه مرا خرمن هستی بدمی سوخت
 از آتش تفریق که سوزان شرری داشت
 چون باد خزان برگ و برش ریخت غم هجر
 این بود اگر نخل محبت ثمری داشت

(ناصرح) چو برفت از برمن آن مه بیمهر
دل در پی او چشم بحسرت نگری داشت

غزل (۵۹)

دلبر ز حال عاشق بیدل خبر نداشت
یا سوی ما بچشم عنایت نظر نداشت
دل از چه برد اگر سردلداریش نبود
جان از چه خست قصد هلاکم اگر نداشت
هم ذره نکاست ز جورش سرشک گرم
هم آه سرد در دل سختش اثر نداشت
سرگشته شد چو ذره دلم گر چه در طلب
جز مهر روی دوست هوائی بسر نداشت
از تاب غم بگیسوی جانان پناه برد
آری خبر زفتنه دور قمر نداشت
مسکین غریق بحر بلا کاندیرین محیط
بسیار دست و پا زد و راه گذر نداشت
روز و شبی رسید بسر دور ازو ولی
روز سیه فروغ و شب غم سحر نداشت
بر خاک راه سایه وشم اوفتاده دید
بیمهر بین که یکرهم از خاک برنداشت
شستم بآب دیده زخاک رهش غبار
او خود بدل غباری ازین رهگذر نداشت
بر تربتم گریست چو زارم بکشت و دل
زان سنگدل امید وفا این قدر نداشت
زاهد ندید نرگس مردم فریب او
زان لب زآه خشک و رخ از اشک تر نداشت

ماهی که شمع وش برخ جمع خنده زد
 ناصح چرا بسوز و گدازم نظر نداشت

غزل (۶۰)

چند گوئی طره دلبر ز طراری گذشت
 کافر آخر چون تواند از سیه کاری گذشت؟
 حال مرغ دل بدام طره دلبنند دوست
 داند آن طایر که عمرش در گرفتاری گذشت
 کرد تا چشمت زمستی دست در آغوش خواب
 دیده بخت مرا هنگام بیداری گذشت
 چشم من آینه سان هر شب رخ دلدار دید
 چون کواکب تا سحر وقتش بیداری گذشت
 زیر بار آرزو هرگز مرو در راه عشق
 سالک ازین ره تواند با سبکباری گذشت
 نزد عاقل قلب ماهیت بود امری محال
 کی تواند ترک چشم او زخونخواری گذشت
 بازوی بیداد گر را دست قدرت رنجه کرد
 تا نینداری که خصم از مردم آزاری گذشت
 تلخی مرگ از فراقش تا چشم در شام هجر
 از سرتن ناصحا جانم بدشواری گذشت

غزل (۶۱)

دل شبی آرام از وصل دلارامی نیافت
 بی تعب صبحی ندید و با طرب شامی نیافت
 آشیان گم کرد مرغ دل چو از کویت پرید
 هر طرف شد در هوای دانه جز دامی نیافت

گردش چشمت زما برگشت چون برگشت بخت
می پرست آخر نصیب از گردش جامی نیافت
این چه استغناست یارب کز لب شیرین دوست
عاشق مسکین بجای بوسه پیغامی نیافت
سالها رفتیم و در پیچ و خم یک منزلیم
عمر در آغاز شد صرف و ره انجامی نداشت
چون بمیرم من بخاکم گریه سرکن کاین غریب
از جهان حطی نبرد از وصل ما کامی نیافت
بر سر کویت زخیل عاشقان هنگامه بود
وندر آن هنگامه ناصح وقت و هنگامی نیافت

غزل (۶۲)

باختیار، کس از کوی آن نگار نرفت
کسی ز روضه رضوان باختیار نرفت
ازین چمن که گلش رنگ خون دل دارد
چو لاله کیست که با قلب داغدار نرفت
سرم ز خاک در دوست دور ماند اما
بدین خوشم که ز کویش دل فگار نرفت
نعیم وصل نپائید و رنج هجران ماند
برفت مستی می وز سرم خمار نرفت
بروزگار محبت رود زیاد و عجب
که مهر روی وی از دل بروزگار نرفت
چو باد شد زبرم آن نگار و صرصر غم
ز شاخ عمر نیفشانده برگ و بار نرفت
مگر شدش غم هجر تو خار دامنگیر
که بی تو دل بتماشاگه بهار نرفت

شبی نرفت که دور از رخ تو سیل سرشگ
 مرا از دیده خونبار در کنار نرفت
 زرهگذار تو بر خاطر غباری بود
 بآب دیده چه رخ داد کان غبار نرفت
 غم فراق تو زارم بکشت لیک از دل
 هوای وصل تو ای یار غمگسار نرفت
 بیقراری (ناصرح) چه جای سرزنشست
 بکوی عشق که آمد که بیقرار نرفت

غزل (۶۳)

نسیم بهاران تگاپو گرفت
 زنو بوستان زیب مینو گرفت
 مه فرودین دست بهمن شکست
 جهان را بدین زور بازو گرفت
 تماشاگاه رنگ و بوی چمن
 زگل رنگ و از ضیمران بو گرفت
 بشست از غبار سفر دست و روی
 بنفشه چو جا بر لب جو گرفت
 زمین را که سرسبز کرد اشگ ابر
 سراپای شبنم بلؤلو گرفت
 بیاسوی گلشن روان تازه ساز
 چو غم بردلت ره ز هر سو گرفت
 شگفتا که هنگامه نای و نوش
 ره کوی و برزن ز مشکو گرفت
 بدین رنج فرسوده گیتی نگر
 که پیرانه سرباز نیرو گرفت

همان داده سرماییه از دست، باغ
 دگر باره دستی بزانو گرفت
 گل تازه را بویۀ دلبريست
 از آن رنگ آن روی دلجو گرفت
 چمن پر زبوی خوش سنبلست
 که خود نکهت از طره او گرفت
 مگر غنچه نوشین دهان تودید
 که چون شرمگین دست بر رو گرفت
 ز نرگس چو باد صبا دشت را
 بسیم و زر بی ترازو گرفت
 بیاد لب باده رنگت خرد
 بنقل و می لاله گون خو گرفت
 بمستی بر آورد سر هوشیار
 که این شیوه زان چشم جادو گرفت
 بهار نوین گر بلطف و صفا
 درو دشت و ایوان و مشکو گرفت
 نی کلک (ناصر) شکر ریخت باز
 که فیض از روان سخنگو گرفت

غزل (۶۴)

دل سوخت ز آتش غم و باکس سخن نگفت
 راز درون چو شمع بهر انجمن نگفت
 زاهد کند حدیث قیامت بکذب محض
 کس راست همچو قامت یار این سخن نگفت
 دل دوست نیست دشمن جان منست از آن
 انجام کار عشق زاوّل بمن نگفت

از جان گذشته راز بپوشد زبلهوس
 پروانه سر عشق بمرغ چمن نگفت
 کس در حریم قدس الهی نیافت بار
 تا چون خلیل پاک بترک وثن نگفت
 گشتند روح و جسم من از یکدگر ملول
 جان در شب فراق عبث ترک تن نگفت
 خصم ار نقیض حق سخن آرد شگفت نیست
 جز برخلاف شرع سخن اهرمن نگفت
 افتاد زهر در شکر و هند شد خراب
 کس تسلیت بطوطی شکرشکن نگفت
 طوفان بحر اشک بناصح امان نداد
 گر حال دل به آن گل نازک بدن نگفت

غزل (۶۵)

زحد اگر چه فزونند کشتگان غمت
 هنوز کشتن عشاق بیدلست کمت
 زجان عزیزتر ار تحقّه بدست آید
 کنم نثار ز روی خلوص در قدمت
 بیا بمجمع آشفتهگان عشق و ببین
 بر این گروه پریشان چه میرود ز غمت
 چنانکه آفت جانهاست شیوه نگهت
 کمند گردن دلهاست زلف خم بخمت
 چه لذتست ندانم وفا و مهر ترا
 چنین که لذت مهر و وفاست در ستمت
 مگر عنایت و لطف تو رهنما باشد
 و گرنه ره نبرد کس بخویش در حرمت

چه پرده ساز کنی مطربا بمحفل انس
که جان برقص درآرد نوای زیر و بمت
شنیده ام که مرا خوانده تو بنده خویش
بصد زبان نتوان گفت شکر این کرم
سخن چسان نشود زنده ابد ناصح
چنین که میچکد آب حیات از قلمت

غزل (۶۶)

ای دل اسیر طره جانان بینمت
در شهر عشق و کوی جنون خانه بینمت
داده متاع صبر بتاراج عاشقی
افکنده رخت عقل بمیخانه بینمت
دوشینه می زجام که خوردی کجا شدی
کامروز مست و سرخوش و دیوانه بینمت
مخمور چشم مست که گشتی دگر که باز
دمساز جام و همدم پیمانان بینمت
چون شمع در گدازی و بر شمع روی دوست
جانباز و بیقرار چو پروانه بینمت
ای آشنای در بر من بوده سالها
از خویشتن ز چیست که بیگانه بینمت
در تنگنای سینه نداری دمی قرار
کی باشد آنکه آیم و در خانه بینمت
افسانه ایست مهر و وفا در دیار حسن
تا چند گوش هوش بر افسانه بینمت
(ناصر) جدا از آن لب نوشین نه جام می
آب حیات نیز گوارا نبینمت

غزل (۶۷)

دل شد از دست چو با زلف تو اش کار افتاد
 کار دل بین که زدست تو چه دشوار افتاد
 در شگفتم که چرا خرمن ایجاد نسوخت
 شعله آهم ازینسان که شرربار افتاد
 دو جهان خواب پریشان بود اندر نظرم
 تا غم عشق نصیب دل بیدار افتاد
 نرگس مست تو گر دل شکنند هست درست
 فتنه ها خیزد از آن چشم که بیمار افتاد
 گر دل بیگنهی خست بتیر نگهی
 بس نباشد که ازین واقعه بسیار افتاد
 خون دل خوردم و ماندم خمش و دم نزدم
 عاقبت راز من از پرده ببازار افتاد
 تو در آغوش رقیبان بچه مانی گوئی
 بگلی تازه که در دسترس خار افتاد
 از جهان غیر دل پاک نگر تا نبیری
 سالک آسوده رود ره چو سبکبار افتاد
 مرکز دایره هستی انسان عشقست
 نقطه عقل برون زین خط پرگار افتاد
 سخنی گفت بگل کز رخ وی رنگ پرید
 چون گذر دوش صبا را سوی گلزار افتاد
 گفت مشکن دل بلبل که نه آزاد گیست
 جور بر عاشق مسکین که گرفتار افتاد
 زان گلستان که بخون جگرم شد شاداب
 خار بهر من و گل قسمت اغیار افتاد
 تافت بر انفس و آفاق چو مهر رخ دوست
 دل آئینه صفت مظهر انوار افتاد

شیوه چشم تو میجست بمستی (ناصر)
زان سبب معتکف خانه خمار افتاد

غزل (۶۸)

دل من در خم گیسوی تو در دام افتاد
این شکستیست که از کفر در اسلام افتاد
همچو من سوخته خرمن شود آنکس که چو من
از فریب نگهت در طمع خام افتاد
پای بست تو شد و دست بوصل تو نیافت
مرغ دل دانه نچید آخر و در دام افتاد
آختی تیغ و سرم پای تو بوسید از شوق
جای شکرست که از گردنم این وام افتاد
برد چون حسن تو صاحب نظران را از راه
گنه شیفته دل چیست که بد نام افتاد
یارب آن طرفه غزال از من غمدیده چه دید
که رمید از من و با مدعیان رام افتاد
گفتم ای جام ببوسی دهندش چون گذرت
بر عقیق لب آن شوخ می آشام افتاد
گفت بر جای تو بوسم لب شیرینش لیک
کار اینجاست که از بوسه بییغام افتاد
لاف عشق از چه زند بلهوس نفس پرست
سخن خاص چرا در دهن عام افتاد
یکدم از خنده فراهم نکنم لب چون جام
عمری ار خون دلم بهره ایام افتاد
خود چه داند که حقیقت نبود غیر از عشق
زاهد شهر که سرگشته اوهام افتاد

دل (ناصرح) بتو جاننا ز تو نزدیکترست
از سر کویت اگر دور بنا کام افتاد

غزل (۶۹)

نم چون خاک سازد دَهر و از خاکم غبار آرد
غبارم باد اگر هر سو برد، در کوی یار آرد
مهی بینی بچرخ حسن خورشید از کفش تابان
چو بر کف ساقی مستان شراب خوشگوار آرد
بسان سایه بینی عاشقان افتاده در پایش
بهر سو دلبر خورشید روی ما گذار آرد
من از جان دست شستم تا وصالم شد نصیب آری
بدریا دل زند غواص و گوهر بر کنار آرد
منه نرگس صفت در گلشن از کف ساغر زرین
چو بلبل بر کشد آواز و گلبن گل ببار آرد
ز دست ساقی گلچهره می نوش و گل افشان کن
نسیم صبح چون بر فرق گلبن گل نثار آرد
ز دانش بهره اندوز گر عز و شرف خواهی
که نادانی فزاید ننگ و دانش افتخار آرد
غنیمت دان زمان دولت و دلها بدست آور
که گیتی هر چه آرد دولت نا پایدار آرد
بر آتش نه سپند از بهر دفع چشم بد زیرا
بسی دیر این چنین محفل فراهم روزگار آرد
بود سر سبز و خرم گلشن فضل از بهار اما
خزان زائل نسازد آن طراوت کاین بهار آرد
ز گلهای سخن عبرت کند بزم ادب رنگین
نثار افسر ز بحر طبع در شاهوار آرد

وحید اینک مسیح عصر کاندر پیکر دانش
 روان از نو به فیض خامهٔ معجز نگار آرد
 بدیشان کی همانند است ناصح در سخندانی
 سهارا چون کسی خورشید تابان در شمار آرد؟

غزل (۷۰)

کسی که آگهی از رسم مردمی دارد
 بخیره خاطر مردم ز خود نیازارد
 بکام خصم جفا جو نشیند آن نادان
 که دوستان وفا پیشه را بیازارد
 مکن بدی بکس از نیکی از کسان خواهی
 که بر ندارد گندم کسی که جو کارد
 بهیمة ایست بمعنی بصورت ار بشر است
 کسی که شرط ادب را نگه نمی دارد
 مرو براه هوس زانکه مردم دانا
 بپای خویش طریق هلاک نسپارد
 کسی که دست وی از کار کس گره نگشود
 عیان بود که وجودش چه قیمتی دارد؟
 زخوان دهر سیه کاسه لقمهٔ که خورد
 که دست مرگ گلویش بقهر نفشارد
 اگر زپای درآید خداهش گیرد دست
 کسی که از سر رأفت دلی بدست آرد
 بَرَد ز عرصهٔ میدان دهر گوی مراد
 هر آنکه دامن فرصت زدست نگذارد
 بنقد جان خردش گر گهر شناس رواست
 چو بحر فکرت ناصح چنین گهر آرد

غزل (۷۱)

ز محنت شب هجران کسی خبر دارد
 که در فراق نگاری شبی بروز آرد
 کسی که نگذرد از دل نشوید از جان دست
 براه عشق همان به که پای نگذارد
 گذشت یار شتابان چو عمر از بر ما
 که می‌رود که بما عمر رفته باز آرد؟
 تو شمع بزم رقیبی و عاشق از غم تو
 ز دیده شمع صفت اشک آتشین بارد
 بپادشاهی عالم فرو نیارم سر
 گر آن بتم ز گدایان خویش بشمارد
 رسم بزندگی جاودان بدولت وصل
 گرم فراق بدست هلاک نسپارد
 برون خرام ز بیت‌الحزن چو پیک صبا
 شمیم پیرهن گل ز مصر باغ آرد
 صدف چسان شود آبستن گهر ناصح
 چو از سحاب کرم قطره نمیبارد

غزل (۷۲)

کسی که چون تو بتی سیمتن ببر دارد
 روا بود که دل از وصل حور بردارد
 سخن درست بگویم بدین جمال بدیع
 شکسته حسن تو بازار ماه و خور دارد
 ز راز حسن تو بیند عیان لطیفه صنع
 ازان بروی تو صاحب‌نظر نظر دارد
 بپوش هر چه بخواهی که جامه در بر تو
 ز ناز ابره و از خوبی آستر دارد

چو خاک پای تو پستم من و عزیزتری
 مرا ز چشم گرامی که جا بسر دارد
 چگونه بر سر مهر آرمت که در تو اثر
 نه گریه شب و نه ناله سحر دارد
 جز آنکه ناز تو افزون کند نپندارم
 نیاز در دلت ای نازنین اثر دارد
 نشوید آب میم گرد غم زد دل ساقی
 نگاه مهر تو نازم که این هنر دارد
 بپایبوس تو گر دست میرسد سهلست
 که همچو خاک رهم عشق پی سپر دارد
 زمن مپرس که چندین که تلخکامت کرد
 ازو بپرس که لبهای چون شکر دارد
 بسیر لاله و گل، دل چه خوش کند مرغی؟
 که در بهار و خزان سر بزیر پر دارد
 غرور و نخوت شاهان نمیخرند و رواست
 که شهر عشق، گدایان معتبر دارد
 نصیب بی بصرانست سرفرازی دهر
 نگه کنید بنرگس که تاج زر دارد
 چرا چو باد خورده خونم آن کمان ابرو؟
 ز تیر آه ضعیفان اگر حذر دارد
 نه رنج هجر بپاید نه حظ وصل آری
 جهان بسا غم و شادی که بر گذر دارد
 حدیث عقل بد آموز نشنود (ناصرح)
 که درس عشق بتلقین دل ز بر دارد

غزل (۷۳)

عاشق مسکین بهجرت دیده خونبار دارد
 خار غم بر دل جدا از آن گل رخسار دارد
 شد دلم لبریز خون زین غم که در بزم رقیبان
 بر کف آن پیمان شکن پیمانه سرشار دارد
 رخ زمن بر تافت چون نقد روان کردم نشارش
 دوست آری از من و از هدیه من عار دارد
 پای بر جا همچو پرگار است در عشقت دل من
 گر چه از سر گشتگی حال خط پرگار دارد
 رخت چون بر بست فرهاد از جهان تلخکامی
 زین چه سود او را که شیرین لعل شکر بار دارد
 مهره بخت مرا در ششدر افکنده است آری
 «چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد»
 در طریق وصلت از ره ماندم و گویند یاران
 خود چه سودای محال این عاشق افکار دارد؟
 ذره ناچیز جوید صحبت خورشید رخشان
 قطره مسکین هوای قلزم زخار دارد
 کی سزد فخر از حضور بزم جانان مدعی را
 خار خوار است ارچه جا در دامن گلزار دارد
 هر پریشانی که دید از زلف جانان دید لیکن
 باز هم پیوند دل با طره طرار دارد
 یار دشمن خوی ناصح چون بخون ماست تشنه
 چشم یاری دل چسان از دشمن خونخوار دارد؟

غزل (۷۴)

گیتی دم مشگبار دارد گوئی نفس بهار دارد
 از رشحه ابر چهر گلزار آئینه بی غبار دارد

از سبزه چمن چو سبز دریاست
 باد سحر از شکوفه اینک
 آسوده زرنج دی بنفشه
 خندید گلش بروی چون دید
 نرگس همه لحظه میگسار است
 بیجاده نماست دامن کوه
 آنراست نشاط گل که در باغ
 «زیبا صنمی که سرو و گل را
 در جام شراب ارغوانی
 زان دست لطیف سیمگون می
 هم دیده بروی دوست روشن
 وز گل در شاهوار دارد
 بر فرق چمن نثار دارد
 جا بر لب جویبار دارد
 بلبل دل بیقرار دارد
 زان دیده پر خممار دارد
 زان لاله که در کنار دارد
 در بر بست چون بهار دارد
 از قامت و چهره خوار دارد»
 از ساقی گلعمدار دارد
 در ساغر زرنگار دارد
 هم گوش بلحن تار دارد

غزل (۷۵)

دلا امشب مه بیمهر من عزم سفر دارد
 ز شهر عشقبازان رو سوی شهر دگر دارد
 نه تنها آن جفا جو راست سودای سفر در سر
 که از تن جان من هم همرش عزم سفر دارد
 دل جمعی بشوخی کرد چون غارت در این کشور
 کنون آهنگ یغمای دل جمعی دگر دارد
 حدیث دوری آرد بر زبان و قصه هجران
 چه تلخیها نهان در شکر آن شیرین پسر دارد
 بتجدید وصالم دل تسلی میدهد لیکن
 نه با من روزگار این مهر و نه بخت این هنر دارد
 بوصل آن شکر لب شادمان بودم ندانستم
 که هجرش زندگی از مرگ بر من تلختر دارد
 بود نقش رخس در چشم چون در آب عکس مه
 بمآه روی او تا دیده گریبان نظر دارد

بهنگام وداعم دست بر ابرو بود شوخی
 که در هر لحظه چشمش فتنه دیگر بسر دارد
 که داند دل چسان در خون طپید از ناوک هجران
 جز آن عاشق که تیر هجر بر دل کارگر دارد
 در این ره تا که ننشیند غباری بر گل رویت
 چو ابر نوبهار ای دوست عاشق چشم تر دارد
 بشمشیر فراقم کشت و رفت آن بیوفا ناصح
 گذشت از من ولی دلداری آئین دگر دارد

غزل (۷۶)

هر آنکه روی نکوی تو در نظر دارد
 دگر چو لاله زغم داغ بر جگر دارد
 مپرس حال دل ناتوان عاشق زار
 اسیر عشق کی از خویشتن خیر دارد
 بغیر بار دل از وی ندیده ام باری
 نهال عشق همانا همین ثمر دارد
 بهار و باغ بدیعست و دلفریب ولی
 بروی خوب تو آرایشی دگر دارد
 شود ز شرم گل اندر حجاب غنچه نهان
 اگر نگار من از چهره پرده بر دارد

غزل (۷۷)

بهار ای تازه گل گوئی هوای بوستان دارد
 تو نیز آهنگ گلشن کن که الحق جای آن دارد
 گل افشانند صبا بر سر نشانند گرد ره باران
 چمن گسترده در پایت بساط پرنیان دارد

بزلفت گر صبا دست نوازش میکشد شاید
 که عمری هم درین سودا چو من سر در جهان دارد
 گهش گیرد بشوخی در کنار و گاه بوسید رُخ
 مگر با گل نسیم صبحدم رازی نهان دارد
 اگر در غنچه پنهانست گل مستوریش خوشتر
 که رخ در پرده از شرم گل رویت نهان دارد
 کسی کز جان و دل عاشق نباشد بر دلارائی
 تنی مرده ست مسکین کو نه دل دارد نه جان دارد
 دمی چندست هر چند آدمی را مهلت هستی
 شهید عشق را نازم که عمر جاودان دارد
 نباشد ناز حسن ار از نیاز عشق مستغنی
 چرا آن نازنین با عشقبازان سر گران دارد
 ترا من دوست میدارم ز چشم خویش هم پنهان
 که بر مردم نه هر دل داده راز دل عیان دارد
 بلی باشد بنزد پختگان نامحرمی خامی
 کسی کز سوز دل چون شمع حرفی بر زبان دارد
 بچندین خون دل خوردن خموشم غنچه سان اما
 دل از بیمهریت ایگل هزاران داستان دارد
 چنان خو کرد با زلف دلاویز تو مرغ دل
 که با دام تو پنداری فراغ از آشیان دارد
 بهر بیت الشرف تابان شود خورشید رخسارت
 بچشم خاک آنجا صد شرف بر آسمان دارد
 نه هر آبی نشاند آتش جانسوز غم، ساقی
 خرابات مغان آباد کاین حرز روان دارد
 بجامی زان می گلگون ببر زردی ز روی من
 که هنگام بهاران چهره ام رنگ خزان دارد

نه تنها بلبل شیراز خوش گوید سخن (ناصر)
 که هر دم این گلستان عندلیبی نغز خوان دارد

غزل (۷۸)

کجا شیرین نگاه مرحمت بر کوهکن دارد
 چو خسرو را اسیر دام زلف پرشکن دارد
 زدودم زنگ دل زیرا در این آئینه صافی
 مَهَم عزم تماشای جمالِ خویشتن دارد
 پرد مرغ دلم هر جا، سوی او باز میگردد
 که بر پا رشته زان دام زلف پر شکن دارد
 چمن با اینهمه گل داغ حسرت بر دل از لاله
 ز اشک روی آن نسرين عذار سیمتن دارد
 کند آهنگ مُلک قدس جان از شهر تن هر دم
 غریب آری عجب نبود اگر قصد وطن دارد
 چسان خامش نگردد بلبل خوشخوان در آن گلشن
 که لاف همزبانی زاغ با مرغ چمن دارد
 ز نظم دیگران دارد حدیث دلکش ناصر
 همان فرقی که لحن بلبل از بانگ زغن دارد

غزل (۷۹)

هر آنکه جام می و یار خوبرو دارد
 دگر ز نعمت گیتی چه آرزو دارد
 گل شکفته لطیفست و دلپسند ولی
 نه رنگ آن گل رعنا نه بوی او دارد
 غلام دولت آن عاشقم که دسترسی
 چو باد صبح بدان زلف مشگبو دارد

مجو گشایش از آنزلف تابدار ای دل
 که بسته صد دل شیدا بتار مو دارد
 نگاه مهر نباشد بذره چو منت
 که پیش روی تو خورشید سرفرو آرد
 مبین بچهره زردم که از سرشگ روان
 میان حلقه عشاق آبرو دارد
 ز آستان تو ناصح کجا تواند رفت
 که دست عشق تو در کف زمام او دارد

غزل (۸۰)

دل از غم جدا مانده است و زین غم ماتمی دارد
 بلی هر کس غمی در هجریار همدمی دارد
 ز سیل اشکِ عاشق در شب هجران بود پیدا
 که بر دل از فراق دلبری کوه غمی دارد
 نیارد سیل عالمیگر مرگش ساخت ویرانه
 که قصر هستی انسان اساس محکمی دارد
 نیابد جز دمی کیفیت از گل‌های این گلشن
 هر آنکس دیده ظاهر نگر چون شبنمی دارد
 بقصد قتلِ انسان باشتاب آید که پنداری
 برای زخم خونین دل من مرهمی دارد
 سر کویت که آنرا کعبه جان خواند اهل دل
 ز جوش گریه عشاق بیدل زمزمی دارد
 ز اسرار ازل هرگز نماند نکته پنهان
 کسی را کز دل روشن گهر جام جمی دارد
 غنیمت گرچه باشد صحبت یاران روحانی
 حقه در خلوت دل نیز ناصح عالمی دارد

غزل (۸۱)

شیوه مهر و وفا زان یار میخواهی ندارد
 جز جفا رسمی از آن دلدار میخواهی ندارد
 دوستی از دشمن غدار میجوئی نیابی
 آب حیوان از دهان مار میخواهی ندارد
 زاغ چون بنشست در فصل خزان بر جای بلبل
 فتر فروردین گر از گلزار میخواهی ندارد
 اندرین مجلس که از غم گشت گریان چشم مینا
 جز نوای جانگداز تار میخواهی ندارد
 از کسی کو همچو من شد دردمند هجر یاری
 جز رخ زرد و دل بیمار میخواهی ندارد
 اهل این کشور همه چون نقش دیوارند بیجان
 عقل و عزم از نقش بر دیوار میخواهی ندارد
 با نصیحت راسترو نتوان نمودن کجروان را
 صنعت مسطر گر از پرگار میخواهی ندارد
 گل قرین خار باشد ناصحا در باغ گیتی
 گر از این گلشن گل بیخار میخواهی ندارد

غزل (۸۲)

از ما خبر بجانب جانان که میبرد
 درد دل شکسته بدرمان که میبرد؟
 یاد گدا بحضرت سلطان که میکنند؟
 از مور قصه نزد سلیمان که میبرد؟
 در انتظار دیده یعقوب شد سپید
 این داستان بشاهد کنعان که میبرد؟
 این تیرگی ز محفل ما در شب فراق
 جز مهر رویت ای مه تابان که میبرد؟

دوران ما بسر شد و ایام ما گذشت
 عمر عزیز با تو بپایان که میبرد؟
 گفتم بترک عشق بدل هر چه گفتمی است
 لیکن تو خود بگوی که فرمان که میبرد؟
 تیغ ار تو میزنی زخمت سر که میکشد؟
 جور ار تو میکنی ز غمت جان که میبرد؟
 شد نامه ام تمام و ندانم بکوی دوست
 مکتوب شوق و قصه حرمان که میبرد؟
 از تشنگان بادیه شوق این حدیث
 چون خضر سوی چشمه حیوان که میبرد؟
 ناصح رقیب را که دهد ره بکوی دوست؟
 در باغ خلد خار مگیلان که میبرد؟

غزل (۸۳)

یکدم از عمرست باقی نیز اینهم بگذرد
 همدم ما باش جاننا تا که این دم بگذرد
 ای ز تیغت زخم کاری بر دلم بیش از حساب
 بالله ار در دل مرا سودای مرهم بگذرد
 گر زنی تیغم بسر ور تاج بخشی فرق نیست
 «هر چه آید بر سر فرزند آدم بگذرد»
 گفت با فرزند خود روشن ضمیری کای پسر
 پیش از آن بگذر ز عالم کز تو عالم بگذرد
 بگذرد این بیوفا گیتی زهر کس دیر و زود
 از گدا، زاغاز و در انجام از جم بگذرد
 خار هجر ار هست دامنگیر دل روزی بساز
 ور در آغوش گلی یکشب چو شبنم بگذرد

دل بدین داریم خوش کز گردش گردان سپهر
 روزهای تیره چون شبهای ماتم بگذرد
 گفتم ای گل خیره چون خندی که عمر کوتهت
 تا نکردستی لب خندان فراهم بگذرد
 گفت دامن لیک ازین گلشن چون باید رخت بست
 حیف باشد کاین دو روز عمر در غم بگذرد
 (ناصر) با شادی و عشرت نیاید روزگار
 زندگی نیز از بود با غصه توأم بگذرد
 هست بر دریای هستی آدمی همچون حباب
 دور او تا دیدگان بگشاید از هم بگذرد

غزل (۸۴)

بر من این عمر جدا از تو چنان میگذرد
 که بهر لحظه دل خسته ز جان میگذرد
 آنکه دل برد ز عشاق و بکس دل نسپرد
 خود چه داند که شب هجر چه سان میگذرد
 نتوان با تو سخن گفت که در تاب روی
 ز آنچه بر عاشق بی تاب و توان میگذرد
 چون شد از دست بسودای تو سرمایه عمر
 نیک و بد بیش و کم و سود و زیان میگذرد
 گرچه آماجگهش جان بلا دیده ماست
 تیر بیداد تو هر گه ز کمان میگذرد
 حاش لیلَه که دلم از تو برنجد هر چند
 گله جور تو گاهی بزبان میگذرد
 گه از منظره دیده صاحبظران
 این پری کیست که چون سروروان میگذرد

تا نشانند ورق هستی عاشق بر خاک
 آن گل نو چون دم باد خزان میگذرد
 نگشودیم دمی دیده بکار دل ریش
 آه ازین عمر که در خواب گران میگذرد
 باش بر محنت ایام شکیبا ناصح
 که بهر حال جهان گذران میگذرد
 پایداری کند از مرد حوادث بروی
 چون نسیم است که بر کوه گران میگذرد

غزل (۸۵)

چو نقش روی او کلک قضا کرد
 بگیتی فتنه از نو بپا کرد
 شدیم از عقل و دین بیگانه آنروز
 که دل با عشق ما را آشنا کرد
 شراب شوقم افزون داد ساقی
 که دل پیراهن طاقت قبا کرد
 نشد از لوح دل نقش رخسار محو
 گرم بخت بد از جانان جدا کرد
 پروبالم چو در کنج قفس ریخت
 چه سود از اینکه صیادم رها کرد
 دل از من جست نقد شادمانی
 ز مفلس جستجوی کیمیا کرد
 بزاری کشت ما را آن جفا جو
 بعهد خویشتن آخر وفا کرد
 نه بودش هیچ باک از کیفر دهر
 نه بیم از پرسش روز جزا کرد

سپر انداختیم از دوست زد تیغ
 وفا پنداشتیم اروی جفا کرد
 بچین زلف او افتاد در دام
 در این پرواز مرغ دل خطا کرد
 کمال حسن بین کز یک کرشمه
 دل از جا برد و در دل نیز جا کرد
 دل دشمن بروز تیره ام سوخت
 تغافل دوست از حالم چرا کرد
 کسم نگشود از دل عقده غم
 هم آخر جام می دردم دوا کرد
 هزاران آفرین بر آن گل روی
 که ما را بلبل دستان سرا کرد
 ره عشاق میزد مطرب مست
 بمحفل شور برپا از نوا کرد
 زیادم برده بود آن سست پیمان
 چه شد ناصح که دیگر یاد ما کرد

غزل (۸۶)

ساقی مهوش ندانم تا چه در پیمانه کرد
 کاهل مجلس را بیک پیمانه می دیوانه کرد
 خواست نرگس تا کشد از ساغر زرین شراب
 سرنگون شد ساغرش چون باده در پیمانه کرد
 ساقیا برخیز و آئین صبوحی ساز کن
 کافتاب می طلوع از مشرق میخانه کرد
 خصم نادان می پرستانرا کند تکفیر لیک
 منع ما از باده نتواند بدین افسانه کرد

از دل ما جوی اگر جوئی خبر زاسرار عشق
 زانکه باید جستجوی گنج در ویرانه کرد
 کوهکن میگفت زین منزل چو برمیبست رخت
 ای خوش آنکو جان شیرین برخی جانانه کرد
 قطره باران چکید از ابر نیسان در صدف
 نقشبند روزگارش گوهر یکدانه کرد
 بیند ار بیگانگی از آشنایان گو مَرَنج
 سست مهری کاشنا را برخی بیگانه کرد
 چون شود آئینه آسا مدعی روشن ضمیر
 کایزدش خلقت دو روی و ده زبان چون شانه کرد
 گریه‌های سوزناک شمع در بزم طرب
 زان بود ناصح که یاد از ماتم پروانه کرد

غزل (۸۷)

بازی گردونِ دون تا دورم از دلبر نکرد
 مهرهٔ بخت مرا سر گشته در ششدر نکرد
 هجر آن شوخ سپاهی با دلم کرد از جفا
 آنچه با ملک کیان بیدادِ اسکندر نکرد
 دوست رخ بنهفت و دل از وصل او کامی نیافت
 آب حیوان شد نهان و تشنه کامی تر نکرد
 خست جانِ ما و باک از کیفرِ دوران نداشت
 ریخت خون ما و بیم از پرسش محشر نکرد
 آنچه با دل کرد جانا آتش جانسوزِ عشق
 با گیاهِ خشک هرگز شعلهٔ آذر نکرد
 نیست دیگر در همه روی زمین یک مشت خاک
 کز غم هجر تو آنرا چشم خونین تر نکرد

نیستم کافر بدین بت پرستی زانکه دل
 دور از ابرویت نظر بر قبله دیگر نکرد
 چرخ روزم دور از آن مه چون شب تاریک ساخت
 چون من این بیمهر کس را واژگون اختر نکرد
 ساقی دهرم یکی ساغر نداد از دور عمر
 کز ستم خون دلم چون باده در ساغر نکرد
 گفتم ای دل عشق خونخوارست بگریز از خطر
 عاقبت دید آنچه ما گفتیم و او باور نکرد
 ناصحا جان دادم و آسودم از بیداد هجر
 هیچکس تدبیر کار خود ازین بهتر نکرد

غزل (۸۸)

ترا دگر که ندانم بیاد ما آورد؟
 بدست دولتِ وصلتِ دل از کجا آورد؟
 نه بخت بود مساعد نه دوست بنده نواز
 ندانمت که دگر بر سر وفا آورد؟
 قدم نهاد بره دوست در هوای رهی
 گذر بلطف بعشاق بینوا آورد
 گدای راه نشین مسند سلیمان یافت
 چو بخت بر سر او سایه هما آورد
 دلم ز عاطفتِ دوست داشت چشم قبول
 که قلب تیره بنزدیک کیمیا آورد
 گمان نداشت چنین بنده پروری از دوست
 دل ارچه رسم و ره بندگی بجا آورد
 نداشت چشم نجات ارچه دردمند فراق
 طبیب خسته دلان آمد و شفا آورد

جمال دوست شد اکنون چراغ مجلس انس
ببرد تیرگی از محفل و صفا آورد
زبان خامه ناصح چو وصفِ حسن تو گفت
همه حدیث خوش و نظم جانفزا آورد

غزل (۸۹)

وقت سحر نسیم چو بوی تو آورد
شوقم بجان زدوری روی تو آورد
آشفته تر شود دل آشفته‌گان عشق
وقت سحر نسیم چو بوی تو آورد
من خاک آن نسیم طرب خیز کز وفا
بوئی ز زلف غالیه بوی تو آورد
بازار سنبیل و گل شب بوی بشکند
باد صبا چو نکهت موی تو آورد
هر سو گریزم از تو، دل عشقباز من
بازم عنان گرفته بسوی تو آورد
گر خاک گردد تن و خاکم شود غبار
باد آن غبار باز بکوی تو آورد
سر سبز باد گلبن و گلزار تازه روی
تا گل نشان ز روی نکوی تو آورد
کردم بخون خویش حلالیت و لیک غیر
ترسم خدا نکرده بروی تو آورد
ای خسته جان ناصح و خو کرده با رقیب
دل تا بچند صبر بخوی تو آورد

غزل (۹۰)

غم عشقت بهرجا جا نگیرد که جا جز در دل یکتا نگیرد

نصیب این دل یکتا شد از عشق
 نه دل باشد که باشد سنگ خارا
 ز آهم در دل سختش چه تأثیر
 تو نور چشم ما و جان مائی
 دل ناصح چو بیهمتاست در عشق
 مکن خون در دل من ای گل امروز
 پس از قلم چه آید زین که خونم
 غمی کاندر دو عالم جا نگیرد
 که در وی آتش سودا نگیرد
 که هرگز شعله در خارا نگیرد
 خدایت ای صنم از ما نگیرد
 بجز دلدار بیهمتا نگیرد
 که خاری دامنت فردا نگیرد
 ترا دامان بگیرد یا نگیرد

غزل (۹۱)

دلم چون بنگرم در طره جانان از آن سوزد
 که میترسم در آتش خانمان یک جهان سوزد
 اگر گریم بیاد عارضت گردد زمین دریا
 و گر آهی کشم از هجر رویت آسمان سوزد
 بهر جا کان پری پیکر نقاب از چهره بر گیرد
 ز انوار تجلی کارگاه کن فکان سوزد
 نشاید داشتن مستور سر عشق را اما
 پی اظهار لب چون باز بگشایم زبان سوزد
 دم از فرزانی ناصح مزین در شهر مجنونان
 که در این سرزمین خرگاه عقل مستهان سوزد

غزل (۹۲)

ندانم ز چشمت چه نیرنگ خیزد
 کند عاشق از غنچه‌ات کامرانی
 نگه دار خاکسترم چون بسوزم
 مغنی چه در پرده دل سراید
 مرا ناله باشد زدست تو آری
 لب‌ت را نبوسیم با خشم چشمت
 که در آشتی بر سر جنگ خیزد
 خوشا عشرتی کز دو دلتنگ خیزد
 مبادا از آئینه‌ات زنگ خیزد
 کزین پرده هر شب یک آهنگ خیزد
 ز چنگی بود ناله کز چنگ خیزد
 نخواهیم صلحی کز آن جنگ خیزد

بننگ ارچه ناصح توان نامور شد نجوئیم نامی کز آن ننگ خیزد

غزل (۹۳)

بجام آن لاله رخ چون باده چون ارغوان ریزد
ندانم من کرا دانی تو کز مستی بپرهیزد
شراب ناب مینوشد رقیب از دست او اما
چو دور من رسد گردون شرنگم در قدح ریزد
ز جانبازان چو بیزارست چون گل از نهیب دی
چرا خود با هوسناکان چو مستی با می آمیزد
مرا بیتاب دارد یاد روی و بوی گیسویش
نسیم صبح چون بر فرق گلشن مشگ میبیزد
بسر دودم برآمد تا زد اندر خرمنم آتش
کنون از آتش سودای من چون دود بگریزد
دلت گوئی نمیسوزد بحال عاشق بیدل
که از غم زار مینالد بحسرت اشگ میریزد
ز خود میرانمش اما ندارد گریه دست از من
که تا از دیده بیرونش کنم در دامن آویزد
خرد با عشق کردست آشتی در دولت حسنت
بلی با دشمن پیروز عاقل به که نستیزد
هزاران نقش دلکش گر نگارد خامه قدرت
بآب و رنگ زیباتر توئی زانان بنامیزد
بمهر ای ماه خوبان سایه گستر بر سر عاشق
که هم گرد ار شود خاکش ز راهت برنمیخیزد
بپیری (ناصرح) از خاطر ببر عهد جوانی را
که یاد روزگاران خوشی جز غم نینگیزد

غزل (۹۴)

جان رسد بر لب و لب بر لب جانان نرسد
 بخت بد بین که مرا این رسد و آن نرسد
 گر طبیب است مسیحا نکند چاره هجر
 اگر از وصل تو این درد بدرمان نرسد
 با چنین دامن پاک ای گل خندان که تراست
 خارت از تهمت اغیار بدامان نرسد
 گویم و خضر بر این نکته ندارد انکار
 که بشیرین دهننت چشمه حیوان نرسد
 می ده ای دوست که هر دم بسر آید مرگیست
 عمر اگر با می و معشوق بپایان نرسد
 آشکارست که من باده پرستم لیکن
 غالباً وجه میم از تو چه پنهان نرسد
 مرد بی خوی نکو گرچه بصورت بشر است
 حیوانیست بمعنی که بانسان نرسد
 شستم از خوان جهان دست که بی خون جگر
 زین سیه کاسه یکی لقمه بمهمان نرسد
 غیر عشق من و حسن تو که روز افزونست
 نتوان یافت کمالی که بنقصان نرسد
 رخ نهان ساز که از چشم بد اهرمنان
 چشم زخمی بتو ای آیت یزدان نرسد
 کشش مهر تو با کوشش ناصح بایست
 ورنه این ذره بخورشید درخشان نرسد

غزل (۹۵)

آمد بهار و رونق گلزار تازه شد
 گیتی بسال نو چو رخ یار تازه شد

از رنگ گل گرفت چمن صورت بهشت
 وز نقش لاله چهره کھسار تازه شد
 سر سبز کرد باد بهاران کنار باغ
 وز اشک ابر دامن گلزار تازه شد
 چشم سحاب گریه شادی نثار کرد
 تا خار خشک بر سر دیوار تازه شد
 گل خنده زن که حسن ز عشقست ناگزیر
 بلبل ترانه ساز که دیدار تازه شد
 آمد بهار خرمن گل در کنار و نیز
 عهد طرب ز مقدم دلدار تازه شد
 می خوش نبود بی گل شاداب و روی دوست
 زین هردو دور ساغر سرشار تازه شد
 جان با نوای عشق هم آواز گشت باز
 در دل هوای وصل دگر بار تازه شد
 بر توبه خنده زد لب ساغر ببزم انس
 با ساقی و شراب سرو کار تازه شد
 می بی خماری باد ترا کارزوی می
 زان چشم مست در دل هشیار تازه شد
 پارم حدیث بوسه همیرفت با لب
 آمد چون عید نو سخن پار تازه شد
 (ناصر) بگوش جان سخن دل شنوز ما
 کز فیض عشق شیوه گفتار تازه شد

غزل (۹۶)

بسوز عشق چون سازم که راز دل نهان باشد
 که از راز نهانم پرده در اشک روان باشد

بدین سوزو گداز ای شمع خامی زانکه عاشق را
 ز راز دل نمیباید که حرفی بر زبان باشد
 سبک بر خیز ای ساقی مرا رطل گران درده
 که غم بر خاطر آزادگان باری گران باشد
 غلط گفتم که خود یکدم نیارم زیست دور از غم
 چگویم ترک آن یاری که همپیوند جان باشد
 مرا دادی نوید وصل وزین شادم بجان آما
 عجب دارم گرت دل با زبان همداستان باشد
 مگو کز دل برَم یاد رخت جانا که نتوانم
 بجانبازی اشارت کن که فرمانت روان باشد
 ترا ماه زمین گر خواندم این معنی ندانستم
 که هر جا مهر رخسارت بتابد آسمان باشد
 ندانم کز همه نعمت چه نعمت به ولی دانم
 که وصلت گر بدست آید حیات جاودان باشد
 بچشم دل ندارد آب و رنگی گلشن گیتی
 چو هجران تو ای گل خار دامنگیر جان باشد
 نبیند مدعی آن جلوه از رویت که من بینم
 بسا معنی که از دیدار صورت بین نهان باشد
 ز آب زندگی عمر ابد جویند میخواران
 مگر سر چشمه آن هم خرابات مغان باشد
 بگفتم جان دهم تا کام دل بستانم از وصلت
 بگفت ای ساده دل دولت که گوید رایگان باشد
 مگر لطف تو خواهد ورنه ره در گلشن کویت
 نیابد عاشق ار با باد عمری همعنان باشد
 سر زلف تو میبینم بدست بیسرو پایان
 مگر باد صبا را با تو، رازی در میان باشد

گرم پیرانه سرای گل شود بزم از رخت روشن
 خزان عمر مشتاقان بهاری بی خزان باشد
 ببحر غم چه سود از دست و پائی میزند (ناصرح)
 که این دریای طوفان خیز ناپیدا کران باشد

غزل (۹۷)

اگر در دل ترا منزل نباشد
 نه دل باشد که باشد سنگ خارا
 بگیتی هر چه اندیشند جز عشق
 مگر پرورده از جان و دلی تو
 تغافل میکند جانان و گرنه
 جهان تاریک باشد گر ز رویت
 کند گر مدعی این نکته انکار
 در آن سودا بسر شد مدت عمر
 رهائی گرچه با تدبیر عقلم
 تو گر رحم آوری بر حال ناصح
 چه باشد سود دل گو دل نباشد
 بروی خوب اگر مایل نباشد
 بجز اندیشه باطل نباشد
 که این خوبی در آب و گل نباشد
 چنین از حال دل غافل نباشد
 چراغی اندرین محفل نباشد
 سخن را روی با جاهل نباشد
 که جز سودای بیحاصل نباشد
 ازین دریای بی ساحل نباشد
 علاج درد ما مشکل نباشد

غزل (۹۸)

دل دامنم اگر چه بگلزار میکشد
 عاشق بهر شکفته گلی میکند نگاه
 وصلت نصیب غیر و دل عشقباز من
 تیمار وی بدار که فرسود جان من
 هر دم شود بمهر تو افزون امید دل
 تا چند دست هجر تو ای نازنین نگار
 آن زلف دلستان برخ دلفریب چیست
 در آرزوی آن گل رخسار میکشد
 نقش رخت بپرده پندار میکشد
 رنج فراق و طعنه اغیار میکشد
 آن با رغم که این دل بیمار میکشد
 چندانکه بیشتر ز تو آزار میکشد
 بر چهره ام ز دیده خونبار میکشد
 بر آفتاب سایه شب تار میکشد

غزل (۹۹)

بشارت باد یاران را که یار دلستان آمد
 بدرمان دل رنجور ما آرام جان آمد
 وصالش داد جان از نو دل افسرده ما را
 چگویم قصه هجران کزین غم دل بجان آمد
 بمیر ای دشمن بدخواه و چشم ای فتنه بر هم نه
 که بخت خفته شد بیدار و دولت جاودان آمد
 حدیث آرزومندی نگنجد در بیان آری
 زبان ماند از سخن اینجا ولی دل ترجمان آمد
 نشاط آورد دیدارش غم دیرینه برد از دل
 تو پنداری بهاری جانفزا بعد از خزان آمد
 جمال حور ناگه جلوه کرد از روضه رضوان
 نسیم صبح نوروزی ز طرف بوستان آمد
 چولاله سوخت داغ رشگ گل را پیش آن گلرخ
 چمن از سرودل بر کند کان سرو چمان آمد
 شب ما روز روشن شد برفت از بزم تاریکی
 بلی با تابش خورشید ظلمت بر کران آمد
 بچشمم ذره پستست خورشید بلند اختر
 چو از مهر تو ای مه بر سر من سایبان آمد
 لب امید خندان گشت و کام آرزو شیرین
 لبم را با لب نوشش چو رازی در میان آمد
 برین شکرانه پائی کوبم و دستی برافشانم
 که بهرم از جهان پیرانه سر بخت جوان آمد
 روان کن باده در زرینه جام ای سیمتن ساقی
 که از دست تو این آب روان حرز روان آمد
 تو چون ساغر دهی هم مستی آرد هم خماری
 نخواهد گشت هشیار آنکه زین می سرگران آمد

مرو کج زی جناب عشق روی آور که هست اینجا
 بصدق ار آستانی سجده گاه راستان آمد
 مگر به دید زاهد بیخودی را از خود آرائی
 که از طوف حرم بگذشت و در دیر مغان آمد
 ز هستی نیست گرد ای مرد ره کز دولت باقی
 نشان و نام یابد آنکه بی نام و نشان آمد
 بدو نیکم نه سازد شاد و نه اندوهگین (ناصر)
 چو میدانم که احوال جهان برق جهان آمد

غزل (۱۰۰)

غمت آئین غمخواری نداند	فراقت جز دل آزاری نداند
بنامیزد جهانگیرست حسنت	ولی رسم جهانداری نداند
بمهر دلبری گشت آشنا دل	که جز بیگانگی یاری نداند
گرفتار خم زلفی نگشتست	از آن رنج گرفتاری نداند
بخون من رقم زد چشم مستت	بلی این مست هشیاری نداند
طریق دلربائی داند اما	بجان او که دلداری نداند
سپیدم کرد موی آن جعد مشگین	که کاری جز سهیکاری نداند

غزل (۱۰۱)

دستم جدا ز دامن وصل نگار ماند
 جان خسته دل شکسته و چشم اشکبار ماند
 بلبل چگونه ساز کند نغمه نشاط
 چون رفت از چمن گل شاداب و خار ماند
 دل در خزان چگونه کند ساز خرمی
 کاندلر بهار لاله صفت داغدار ماند
 ما را زدوست کرد جدا گردش سپهر
 لیکن بکوی او دل ما یادگار ماند

نام من از صحیفه هستی سترده به
 کز مستیم بصفحه هستی غبار ماند
 از کوشش طبیب بدرمان نمیرسد
 دردی که در دل از غم هجران یار ماند
 ای دل گشودن گره کار خود ز من
 دیگر مجو که ناخن سعیم ز کار ماند
 چندین هزار غصه و محنت نصیب دل
 زین چند روزه زندگی مستعار ماند
 یک لحظه ناصح از می وصل تو بود مست
 بگذشت سالها که اسیر خمار ماند

غزل (۱۰۲)

خزان رسید و گلستان بدان نگار نماند
 زمان سیر و تماشای نوبهار نماند
 لطافتی که هوا داشت شد بغارت دهر
 طراوتی که چمن داشت پایدار نماند
 سرود مطرب خوشخوان بمحفل آخر گشت
 نوای بلبل بیدل بشاخسار نماند
 دلا نشاط زمان وصال و عهد شباب
 مجوی کانچه تو دیدی بدان قرار نماند
 دو اسبه رفت جوانی که بود موسم عیش
 مرا بدیده بجز گرد از آن سوار نماند
 هزار باب طرب داشت گر کتاب حیات
 باشگ شستم و یک نقش از آن هزار نماند
 قدح زدست من افتاد و باده ریخت بخاک
 برفت مستی و در سر بجز خمار نماند

بچار موج حوادث شکست کشتی صبر
 ره خلاصی ازین بحر بیکنار نماند
 برفت از بر من یار و ماند غم یعنی
 ز عمر رفته جز اندوه یادگار نماند
 نه من ز هجر تو ای گل چو غنچه تنگدلم
 چو لاله کیست کزین درد داغدار نماند
 دهی (بناصح) دلخسته گرچه وعده وصل
 چه سود از آنکه بعمر من اعتبار نماند

غزل (۱۰۳)

بمال و جاه جهان آنکسان که دل بستند
 بچشم اهل نظر همچو خاک ره بستند
 ز دشمنان جفا چو چه دوستی طلبم
 چو از متاع وفا دوستان تهیدستند
 فراق یار و جفای سپهر و جور رقیب
 در نشاط برویم ز شش جهت بستند
 ز ذوق سوختن ایدل خبر ز آنان پرس
 که چون سپند بر آتش برقص برجستند
 نسیم صبح خزان بر چمن گذشت و هنوز
 ترانه ساز حریفان چو بلبل مستند
 مرو بگفته‌امان زره که خاصان نیز
 بسوی کعبه مقصود ره ندانستند
 ندیده‌اند بدست زمانه تیغ جزا
 ستمگران که دل خلق بی سبب خستند
 بسوخت شمع که بزم کسان برافروزد
 بلی هنوز کریمان در این جهان هستند

ببین بچشم خرد تا گسستگی بینی
 بهر دو چیز که با یکدیگر بپیوستند
 بمحفلی که شدند ابلهان سخن پرداز
 عجب مکن که حکیمان خموش بنشستند
 بکارشان گره افکنده است جور سپهر
 کسان که رشته الفت زدوست بگسستند
 کجا بفکر عطا ناصحا رسند آنان
 که چند مصرع موزون بهم بپیوستند
 جماعتی که خزف نزد گوهری بردند
 بنزد اهل خرد قدر خویش بشکستند

غزل (۱۰۴)

ترا با حسن فتان آفریدند	مرا در عشق حیران آفریدند
بنام من بر آمد اختر عشق	چو این گردون گردان آفریدند
بآب عشق خاک من سر شستند	ز آب و گل چو انسان آفریدند
درون سینه من این دل تنگ	برای مهر خوبان آفریدند
بهشتی صورتی کز کفر زلفش	بلای دین و ایمان آفریدند
بنامیزد تنی کز بس لطافت	تو پنداری که از جان آفریدند
پریشان خاطرم کردند روزی	که آن زلف پریشان آفریدند
دلم گوئیست سرگردان که او را	ز گیسوی تو چو گان آفریدند
چو (ناصرح) بلبلی خوشگو ندیدم	هزاران گر غزلخوان آفریدند

غزل (۱۰۵)

رهروان در طلب دوست ز خود بیخبرند
 وندرین بادیه با باد صبا همسفرند
 پا ز سر کرده و بیخویشتن و رفته زدست
 بره عشق هم آهنگ نسیم سحرند

کشته عشق تو و کرده نثار تو روان
 خسته تیغ تو و تیر بلا را سپرند
 نه، که از دست تو چون جام شهادت نوشند
 زنده سرمد و ایمن ز نهیب خطرند
 با غم آمیختگان درس غم آموختگان
 که بسودای تو اندوه دو گیتی نخورند
 آب حیوان شمرند آتش نمرود و چو گل
 تازه رویند چو بر خار مفیلان گذرند
 آه سردند که برخاسته از سوز دلند
 اشک گرمند که پرورده بخون جگرند
 شوقشان راهنما پای طلب راهسپر
 ای خوش آن جمع که هم رهرو و هم راهبرند
 دیگران بامی گلرنگ خوش و نغمه چنگ
 شاد اینان بنوای غم و خون جگرند
 دل چو آئینه زدودند ز زنگار هوس
 تا در آن تابش خورشید جمالت نگرند
 بشب و روز دمی هم نبرندت از یاد
 که بروی تو هم از موی تو آشفته ترند
 برخت چشم گشایند که روشن بینند
 نظر از غیر بدو زند نه کوتاه نظرند
 چه شود گر فکنی بر سرشان سایه مهر
 که چو گیسوی تو سر گشته دور قمرند
 عقل داند که بدریای پر آشوب جهان
 همه خاشاک و خس، این قوم فروزان گهرند
 هست ازین ناموران عالم هستی روشن
 دور از تیره دلی چند که ننگ بشرند

(ناصحاً) مرد طریقت نبود نفس پرست
 رهروان در طلب دوست ز خود بیخبرند

غزل (۱۰۶)

پاسبان چون خود متاع خانه را یغما کند
 چون تواند منع دزد از بردن کالا کند
 هر که سود خویش جوید در زیان مملکت
 بس زیانها کو بجای سود از این سودا کند
 سخت طوفان خیز و موج است بحر حادثات
 تا چه ها با کشتی ما موج این دریا کند
 در عزای فضل و دانش باید ای دل خون گریست
 تکیه چون باقل بجای بوعلی سینا کند
 تیغ نامردان بخون دوستان گردد خضیب
 تیغ مردان خون روان از پیکر اعدا کند
 بس عجایب نقش گوناگون نهانست ای پسر
 در حجاب غیب و دوران یک بیک پیدا کند
 عاقبت آرد سکندر را ز تخت جم بزیر
 آنکه دستش تاج را دور از سر دارا کند
 بینی از سنگ حوادث پیکرش چون موم نرم
 آنکه سختی وام اکنون از دلش خارا کند
 ور مدارا کرد با ظالم دو روزی روزگار
 عاقبت نیروی قهر ایزدش رسوا کند
 خون دل یابی بجامش عاقبت بر جای می
 آنکه خون مردم اکنون نوش چون صهبا کند

غزل (۱۰۷)

گر بر گدا بلطف نظر پادشاه کند
 یزدان بشه بچشم عنایت نگه کند
 تا مصر دل شود متصرف خدیو حسن
 قائد ز غمزه و ز صفت مژگان سپه کند
 خال سیه بر تبه دندان نمیرسد
 آنجا که در بود که نظر بر شبه کند؟
 در بحر اشک من نشوم هیچگه غریق
 خس چون فتد ببحر کجا غوص ته کند
 من عاصیم و لیک بعفوت امیدوار
 مجرم بشوق رحمت شامل گنه کند
 جان، ای عزیز، یوسف مصر حقیقت است
 یکروز عزم ملک خود از قعر چه کند
 دود دل منست و حجاب رخ نگار
 آن ابر تیره که نهان نور مه کند
 دور از تو دست شسته ام از نعمت جهان
 تن در فراق سر ز چه فکر کله کند؟
 مرگ از برای (ناصر) دلخسته خوشتر است
 از اینکه عمر خویش به جبران تبه کند

غزل (۱۰۸)

صحن چمن را چون صبا از سبزه زنگاری کند
 وز آتشین گل باغ را رخساره گلناری کند
 خوش باد عشرت بر کسی کو با نوای چنگ و نی
 با سر و قدی لاله رو آهنگ میخواری کند
 پیرانه سر بخت جوان رخت افکند در بزم من
 هیچ آر نگار بیوفا ترک جفا کاری کند

ای جانم از غم خسته تو پیمان من بشکسته تو
 باز آکه با جانان بجان عاشق وفاداری کند
 صد دل بیغما میرود بر بوی زلفت هر نفس
 غافل کسی کاینجا سخن از مشگ تاتاری کند
 سودای گیسویت بود در سر دل آشفته را
 کج میرود تا عاقبت سر در نگونسازی کند
 بیداد هجرانت چنین در خون کشد چشم مرا
 ورنه که باشد اشگ من تا مردم آزاری کند
 از اشگ گرم و آه سرد ای پرده در منعم مکن
 خود بیخودی مانند من چون خویشتن داری کند
 یارب نمیدانم چرا دشمن شوندم دوستان
 گر گوشه چشمی بمن یار از سر یاری کند
 هست آرزو در عاشقی باری گران بر دوش دل
 رهرو کسی کاین راه را طی با سبکباری کند
 (ناصر) نباشد هیچ غم آن ترک تیرانداز را
 گر بیدلی جان بسپرد یا خسته زاری کند
 غوغا مکن گر بگذرد از پرده دل ناوکش
 کز جوشن جان هم گذر تیری چنین کاری کند
 یک قطره خون گرم تو بر خاک اگر ریزد چه غم
 آنجا که تیغ قهر او دریای خون جاری کند

غزل (۱۰۹)

گر عارفان حیات ابد آرزو کنند
 باید ره وصال ترا جستجو کنند
 عشاق را شبی که فتد طره‌ات بدست
 چون شانه شرح روز سیه موبمو کنند

وا حسرتا که دل زخدنک فراق دوست
 شد چاک آنچنان که نشاید رفو کنند
 شیرین ز نام قند شود کام عاشقان
 هر گه بوصف قند لببت گفتگو کنند
 عکست نیوفتد ز لطافت در آینه
 بنمای رو که مدعیان روبرو کنند
 دانند ناصحی تو و جان داده بعشق
 بعد از هزار سال که خاک تو بو کنند

غزل (۱۱۰)

زین پیش سوی عاشق زارت نظری بود
 در انجمن دلشد گمانت گذری بود
 در دوزخ هجران تو جان سوخت خوش آن وقت
 کز جنت وصلت برخم باز دری بود
 جان در شب هجران تو از غم بلب آمد
 ایکاش که این شام سیه را سحری بود
 مایل بویا چون نشد آن شوخ جفاکیش؟
 گر در دل او ناله ما را اثری بود
 نخلی که بخون جگرش دیده بپرورد
 بهر دگران بود گر او را ثمری بود
 مردم زغم و هیچ نگفت آن گل خندان
 چون غنچه مرا عاشق خونین جگری بود
 در خویش بجز بی هنری عیب ندیدم
 وین هم چو پسندیده او شد هنری بود
 در گریه شد از ناله من مرغ سحر دوش
 از حال دل من مگر او را خبری بود

(ناصر) زبر ما چو برفت آن مه بیمهر
ما را ز پیش چشم بحسرت نگری بود

غزل (۱۱۱)

کسی که دیده بر آن روی دلفریب گشود
بیک کرشمه جمالت دلش زدست ربود
گر از نعیم دو عالم نظر توان پوشید
زدیدن رخ خوبت صبور نتوان بود
جدا ز روی تو چون دوری تو جانکاهست
اگر چه دلکش و جان پرورست نغمه عود
نهان بپرده غیب ار چه بود معنی حسن
ولی ز صورت خوب تو یافت رنگ شهود
ترا غم دل من گر نهان بود بنگر
روان بچهره زردم سرشک خون آلود
جدا ز روی تو ای نوبهار حسن و جمال
مرا ز سیر گلستان و لاله زار چه سود؟
من از فراق تو آن شمع آتشین نفسم
که میروود بسراو ز آتش دل دود
دلسم ز زهد ریائی گرفت و آخر کار
بر آستانه ساقی نهاد سر بسجود
عجب نباشد اگر چون منست دشمن کام
کسی که بند محبان بگوش جان نشنود
زهر دلست هویدا فروغ طلعت دوست
چو آفتاب که از هر دریچه جلوه نمود
بکسب معرفت ای دل بکوش کایزد را
ز آفرینش خلقست معرفت مقصود

عجب نباشد اگر نیست شادمان ناصح
که بست رخت سفر شادی از جهان وجود

غزل (۱۱۲)

هر دم رخم ز اشک روان لاله گون شود
تا در غم تو لاله رخم کار چون شود
آن صبر کو که در غم عشقت کند شکیب
و آن بخت کو که سوی توام رهنمون شود
صبر مرا بعشق تو عهدیست گوئیا
کاین هر نفس بکاهد و آن یک فزون شود
جان تا بکی خدنگ بلا را بود هدف
دل تا بچند تخته مشق جنون شود
گر فی المثل چو کشتی نوح است صبر من
آخر بچار موج حوادث زبون شود
دانی چه روز با غم عشقت کنم وداع
روزی که جان ز غمکده تن برون شود
خون گشتنی است چون دل شیدا بهر طریق
آن به که چون شود بغم عشق خون شود
ناصرح فلک بکام رقیب است حالیا
خود تا کی این اساس غلط واژگون شود

غزل (۱۱۳)

گر بغفلت صرف از اینسان روزگارت میشود
یأس و حرمان حاصل لیل و نهارت میشود
هر غباری کز تو بر دامان مظلومان نشست
خاک ذلت بهر فرق اقتدارت میشود

گر زنی بر دامن روشندلان دست نیاز
 معنی فردوس رحمت آشکارت میشود
 دستگیری، ای زبردست، از زپا افتاده را
 لطف حق هنگام سختی دستیارت میشود
 تا خیال محفل آرائی چو شمعت در سرشت
 گریه غم مونس شبهای تارت میشود
 گر شوی آزاد (ناصرح) از علایق سروسان
 تازگی افزا خزان چون نوبهارت میشود

غزل (۱۱۴)

فرداست که از گلشن گلبانگ هزار آید
 از دست صبا گیتی پر نقش و نگار آید
 هم مرغ سحر سازد بر ساز چمن آهنگ
 هم سرو سهی رقصان با باد بهار آید
 تا سنبل و گل سازند هنگامه زیبائی
 این زلف زند شانه وان چهره بیاراید
 در آینه گلشن گل روی نماید خوش
 وز رشحه باران باغ افشانده غبار آید
 در مهد زند لبخند نوزاد چمن غنچه
 آهسته نسیمی را سویش چه گذار آید
 دامان چمن از نو خوشبو شود و رنگین
 تا لاله رخی چون تو او را بکنار آید
 در پای تو ریزد گل گلزار و زهی خجالت
 کاین هدیه ناقابل با روی تو خوار آید
 ای مهر جهان افروز باز آی که دور از تو
 در دیده بینایان هستی شب تار آید

ای باغ و بهار من بی روی تو و مویت
گل را چه نیاز افتد سنبل بچه کار آید
گر عمر تبه سازی بس ناخلفی ای دل
شاید که نیاکان را از نام تو عار آید
بیدار شو و هشیار کاری کن و رنجی بر
با خواب و خمارت عمر خود در چه شمار آید
رنجی که بری ناچار وقتی دهدت راحت
تخمی که برافشانی یک روز ببار آید
(ناصرح) چوندارد زر در پیشگه دانش
کالای روان بر دست از بهر نثار آید

غزل (۱۱۵)

با تیغ سوی کعبه گر آن صنم برآید
از شوق پیشبازش صید از حرم برآید
از چشم مست ساقی چشم وفا ندارم
کاری از این جفاجو کی جز ستم برآید
گفتم بملک اسلام کافر کشید لشکر
ترسم از این کنایت زلفش بهم برآید
عاشق بباغ عشرت چون گل شود شکفته
هر گه بدست وصلش خار از قدم برآید
یم از حباب خیزد ورنه بهجر جانان
از دیده ام چگونه هر لحظه یم برآید
چون مسند سلیمان بر باد رفت ناصح
اهریمن از ره مکر بر تخت جم برآید

غزل (۱۱۶)

در کنارم روزی آن زیبانگار آید نیاید
 و ر غم هجرم کشد، آن غمگسار آید نیاید
 شاه خوبان را نظر سوی گدا افتد نیفتد
 هم بلطفش بندگان را بخت یار آید نیاید
 خاطر م یکره شیکبا دور ازو یابی نیابی
 در دلم بی مژده وصلش قرار آید نیاید
 چشم من روشن بماء عارضش بینی بینی
 بهره من یک نظر زین انتظار آید نیاید
 آفتاب طلعتش بر کلبه ام تابد نتابد
 سایه گستر بر سر این خاکسار آید نیابد
 از کتمند طره اش دل را رها سازد نسازد
 این گشایش از سر زلف نگار آید نیاید
 چون ز پا افتم براهش دست من گیرد نگیرد
 و ر سپارم جان بمرگم سوکوار آید نیاید
 آبی از مژگان بخاک رفتگان ریزد نریزد
 گرد غم بر خاطرش زین رهگذار آید نیاید
 بی لب میگونش از می سرخوشی جویم نجویم
 دور ازو از باده جز رنج خمار آید نیاید
 بر سر مهر آن صنم را آه و اشگ آرد نیارد
 این اثر بنخشد بنخشد آن بکار آید نیاید
 تیغ اگر یازد بقتلم دوست سر پیچم نیچم
 جان برافشانم دریغم زین نثار آید نیاید
 کس بشادی دسترس، ناپرده غم، دارد ندارد
 گل بدست ای دوست بی آسیب خار آید نیاید
 آسمان با اهل دل نرد وفا یازد، نبازد
 راستبازی از حریف کج قمار آید نیاید

در طریق عشق رهرو ایمنی خواهد نخواهد
عاشقی با خودپرستی سازگار آید نیاید
غیر دلجوئی زیار دلستان زبید نزیبید
سست مهری از نکویان استوار آید نیاید
فرصت عمر گرامی جاودان ماند نماند
دولت دیدار یاران پایدار آید نیاید
شام تاریک مرا از پی سحر باشد نباشد
از پس دمسردی دی نوبهار آید نیاید
(ناصر) آن مهر و هماغوش شبی گردد نگرده
ذره را خورشید رخشان در کنار آید نیاید

غزل (۱۱۷)

چون دم باد بهاران بچمن غالیه ساید
می گلرنگ سزد شاهد گلچهره ببايد
فرصت غم بسر آید برسد نوبت شادی
چون کند گل چمن آرائی و بلبل بسراید
نکند پیش قدت سروچمن جلوه بچشم
طبع آزاده بلندست و بیپستی نگراید
هست شادی همه غم گرنه بدیدار تو باشد
حاصل عمر بود یکدم اگر با تو بر آید
از گرفتاری دل نیست کسی را چو رهائی
دل آزاده گرفتار خم زلف تو ببايد
گوهر مهر ترا در صدف دل بنهفتم
گرنه از راز نهان اشگ روان پرده گشاید
مهر جوی و دل عاشق مشکن از سر شوخی
کاندرین آینه جز مهر رخت رخ ننماید

مگرم دست تو می بخشد و نقل آن لب شیرین
 ورنه می رنگ غم از آینه دل نزداید
 شمع وار ار چه ز عشقست همه سوز و گدازت
 سخنی گوش کن ای جان که بر آن کس نفرزاید
 به که با عشق شوی زنده جاوید که هستی
 چون حبابست که یک چشم زدن بیش نباید
 گر چه دور از تو و از بزم تو از ساغر دوران
 زهر غم نوشم و تن کاهد و جانم بگزاید
 از سر مهر چو خورشید اگر رخ بنمائی
 روز گردد شب (ناصر) گلش از خار بر آید

غزل (۱۱۸)

ای کسانى که بر دوست مقامى دارید
 گشت غم دشمن جانم بغمم مگذارید
 شد نگارین رخم از اشک بهجران نگار
 بنگرید این غم و خود هیچ نمى انگارید
 چشم دارم که بمن چشم عنایت فکنید
 که شما نیز ازو چشم عنایت دارید
 بر سر عاطفت آرید بمن یار مرا
 ای رفیقان که باقبال و سعادت یارید
 پای بر جا نه همیشه است بیک مرکز چرخ
 گوئیا بیخبر از گردش این پر گارید
 گر عزیزید بفرمان قضا یک دو سه روز
 چون دگر گشت قضا یکسره چون من خوارید
 قدری بهتر از این قدر رفیقان دانید
 خاصه امروز که با حشمت و با مقدارید

از غم و رنج من سوخته دل یاد کنید
 شکر آنرا که نه در رنج و غم و تیمارید
 چون بدست افتد آن خم گیسوی سیاه
 مو بمویش ز پریشانی من یاد آرید
 تا دمی چند شمرده است بجا بشتابید
 درد این خسته یکایک بر او بشمارید
 نی که کار دل بیمار ز درمان بگذشت
 بعیث در پی بهبود دل بیمارید
 جان غمدیده چو از صحبت من گشت ملول
 تن فرسوده بخاک قدمش بسپارید
 گریه در مرگ شهیدان محبت نه رواست
 جای اشک از مژه در ماتم من خون بارید
 گر نزنائید و نمیرید چو (ناصر) عاشق
 آدمی روی ولی صورت بر دیوارید

غزل (۱۱۹)

ز نقشهای بدیعی که دست صنع کشید
 چو عارض تو کسی نقش دلفریب ندید
 سترد نقش سلامت ز صفحه گیتی
 چو نقشبند ازل نقش چهره تو کشید
 مباح غافل و آیام عیش را دریاب
 چو آفتاب گل از مشرق چمن بدمید
 زمان باز بگسترده در بهار بباغ
 بساط عیش که در موسم خزان برچید
 شنید گل غزلی دلپذیر و شورانگیز
 ز عندلیب که بی اختیار جامه درید

بهم بود غم و شادی و گرنه از چه ببزم
 گریست دیده‌ مینا و جام می‌ خندید
 می‌ نشاط کس از ساغر زمانه نخورد
 گل مراد کس از گلبن حیات نچید
 هر آنچه خون دل از ساغر غمت خوردم
 ز دیده‌ ام بشب هجر قطره قطره چکید
 حجاب چشم بصیرت گرت نشد غفلت
 ببین کدام ستمگر جزای خویش ندید
 شد او بصورت زیبا فریفته چه عجب
 کسی که معنی دلکش بر او نگشت پدید
 بگرد کعبه‌ دل کرد حق پرست طواف
 درین سراچه مگر پرتو جمال تو دید
 مرا امید وصالست و بیم هجر آری
 مدار کار جهان نیست غیر بیم و امید
 جدا نمانده ز دلدار کس چه میدانند
 که بر من از غم هجران آن پری چه رسید
 نوشت خضر بنامش خط حیات ابد
 براه عشق چو ناصح کسی که گشت شهید

غزل (۱۲۰)

دیدمش در بزم اغیار و دلم در بر تپید
 دید چون حالم تغافل کرد پنداری ندید
 از کمان کیست بر دل این خدنگ جانشکار
 کشته حالی غرقه در خونست و قاتل ناپدید
 در هوایت بیدلانرا ذره‌وش سرگشته ساخت
 آنکه رخسار ترا چون مهر تابان آفرید

نقش ماه روی او بستم بچشم اشگبار
 باد پیمود آنکه بر آب روان طرحی کشید
 بهر آن نو گل کزو گیتی بهاری جانفزاست
 سخت آسانست اگر خاری بپای دل خلید
 تا برد رنج خمار از سر چو من سرمست را
 نقل باید از لب و ز گردش چشمت نبید
 عاشقان را داغ حسرت بهره داد و خار غم
 گر درین گلشن هزاران لاله رست و گل دمید
 خواند راز دلبری عاشق ز روی و موی دوست
 گو بچشم مدّعی نقشی سیه باش و سپید
 اندرین حسرت کز آن لب کام بستانم چو جام
 دور هستی شد بپایان جان ز غم بر لب رسید
 چون کند با تند باد عشق کوه از جای کن
 آنکه لرزد از نسیمی پای تا سر همچو بید
 خواب و آسایش نباید رهروان عشق را
 تا بگام واپسین اینجا نشاید آرمید
 پای گو از سر کند رهرو درین ره گرچه هست
 دزد یار کاروان و بیم همراه امید
 (ناصرح) بر من دل جانان نسوزد گر چو شمع
 آتشم بر سر بر آمد اشگ در دامن چکید

غزل (۱۲۱)

جلوه کرد از هر طرف رخسار زیبای بهار
 در هزار آیینه بتوان دید سیمای بهار
 تیرگیهای زمستان را سر آمد روزگار
 دیده روشن ساز اکنون از تماشای بهار

تا سپاه بهمن و اسفند یار از پا فگند
 زد طبیعت بوسه بر دست توانای بهار
 مست شد ز آنسان که از خواب سحرگه برنخواست
 جرعه نوشید چون نرگس ز صهبای بهار
 از گل و سنبیل چمن شکرانه نوروز را
 بس نثار نو بنو افشانند در پای بهار
 باده خوش باشد ز دست ساقیان سیمتن
 غم زداید از دل غمگین تماشای بهار
 نی که گردد آدمی سرمست بی جام شراب
 چون کند جنبش نسیم مستی افزای بهار
 سرد مهری از سرشت دهر شورانگیز برد
 شد چو تابان آفتاب عالم آرای بهار
 گشت پیدا سربسر از منطق شیوای باغ
 آنچه پنهان بود در سر سویدای بهار
 خفتگان خاک را در تن روان از نو دمید
 وین شگفتی نیست ز اعجاز مسیحای بهار
 فاش بینی راز یُحیی الأَرْض بعد موتها
 ز آنکه شد بی پرده رخسار دلارای بهار
 فرصت عمر ای جوان امروز و فردا بیش نیست
 تا غنیمت بشمری امروز و فردای بهار
 سوی بستان شو که آید جانت از شادی برقص
 بشنوی از بلبل خوشخوان چو آوای بهار
 ناصحا زین انقلاب آمد بحاصل اعتدال
 رفت بنگاه زمستان تا بیغمای بهار

غزل (۱۲۲)

خوش میوزد ز طرف چمن باد نوبهار
 ساقی میار عذر و می لاله گون بیار
 ما را غباری از غم ایام بر دلست
 بنشان بآب میکده زین خاکیان غبار
 گوئی جهان مرده ز نو یافت زندگی
 تا باد جان فزا نفسی زد مسیح وار
 گر صحن باغ نیست نواخانه چون دروست
 شوری عجب ز نغمه دلکش بهر کنار
 گشتی سپید دیده نرگس براه گل
 لطف هوا گرش نرهاندی زانتظار
 فرصت بدست و سر ز شراب نشاط مست
 می در میان و شاهد گلچهره در کنار
 اینت بهشت نقد بشادی مکن قصور
 اینک مجال عیش بعشرت دمی برار
 گل چون گشود پرده ز رخسار دلفریب
 چون لاله اهل دل چه نشینند داغدار
 بیدار باش و مست که تا وقت گل خوشست
 خواب و خمار نیست ره و رسم هوشیار
 نقش و نگار دهر نبرد از رهم ز چیست
 کز لوح خاطر م نرود نقش آن نگار
 ای دوست ای تو درد من و هم دوی من
 ای دوریت غم دل و وصل تو غمگسار
 جان منی که از تو دمی نیستم جدا
 از چشم سر نهان و بچشم دل آشکار
 جز تندباد مرگ نیارد ز جای کند
 بنیاد مهر من که چو کوهیست استوار

پیرایه ساز باغ بود نوبهار لیک
 از تست ای شکفته گل آرایش بهار
 از گشت بوستان چو نباشی مرا چه حظ
 با رنگ و بوی گل چو تو باشی مرا چکار
 آزاد بننده تو و آزادم از جهان
 اینست افتخار من ای گل بر تو خوار
 تا سایه گستری بسر من زروی مهر
 ناصح براه عشق تو شد خاک رهگذار

غزل (۱۲۳)

بتی دارم که رخسارش ز گلزار جنان خوشتر
 دمی با او بر آسودن ز عمر جاودان خوشتر
 حدیث عشق گو مطرب دل ما را بوجد آور
 که نشنید است گوش هیچکس زین داستان خوشتر
 میاور بر زبان ای شمع راز دل بهر مجلس
 که این سوزو گداز از چشم کوتاه بین نهان خوشتر
 درین محفل که باشد شادی یاران جهانی خوش
 مرا زان باده ده ساقی که هر جامش ز جان خوشتر
 چو بر کس می نپاید عمر و افزون و کم گیتی
 رهائی از غم سرمایه و سود و زیان خوشتر
 بمی نقشم بر آب افکن کزین بدنام هشیاران
 ز پا افتاده مستی در خرابیات مغان خوشتر
 ز بی نام و نشانی خوشدلم در عشق و میدانم
 هر آنکو مرد راه افتاد بی نام و نشان خوشتر
 بکوی دوست میباید نیاز ای دل به ناز آری
 ز تاجی زیب سر اینجا سری بر آستان خوشتر

غزل (۱۲۴)

بگذشت در فراق رخت روزگار عمر
 خود عمر بیتو کی بود اندر شمار عمر
 آمد بسر بنائۀ جانسوز و آه سرد
 در هجر موی و روی تو لیل و نهار عمر
 عمر منی از آن همه جور و جفا کنی
 آری بغیر جور و جفا نیست کار عمر
 شد زرد همچو برگ خزان دیده چهره‌ام
 دور از بهار روی تو در نو بهار عمر
 تا رخ نمود چهره‌ی زیبا زما نهفت
 یک لحظه بود جلوه‌ی ناپایدار عمر
 بادی است در وزیدن و سیلی است در نشیب
 زانرو بدست کس نبود اختیار عمر
 هان، ای پسر بکوش بتحصیل نام نیک
 کاینست بهترین اثر و یادگار عمر
 میکوش و نام نیک بدست آر از آنکه نیست
 بردی بغیر نام نکو در قمار عمر
 تا خشکسال مهر و وفا شد نخورد کس
 آبی بغیر خون دل از چشمه سار عمر
 ناصح عجب مدار که جان داده‌ام بهجر
 دهن فراق میگسلد بود و تار عمر

غزل (۱۲۵)

گرچه تاریکی زهجر، ای دیده‌ی جان غم مخور
 عاقبت روشن شوی از روی جانان غم مخور
 نیست چشم ار چند روزی جلوه‌ی گاه حسن دوست
 جان بود آئینه‌ی رخسار جانان غم مخور

در پریشانی ترا سرمایه جمعیت است
 گر شدی چون طرّه جانان پریشان غم مخور
 گر چه شد ویران ز جور از همت معمار عدل
 میشود آباد باز این ملک ویران غم مخور
 خضر را از تشنه کامی باک در ظلمات نیست
 جام جان لبریز گردد ز آب حیوان غم مخور
 تا طبیب عیسوی دم هست باک از درد نیست
 درد را دوری است گر دوری ز درمان غم مخور
 گر چه گل پژمرد و بلبل از ترنم باز ماند
 نوبهاری هست بعد از هر زمستان غم مخور
 تا بود سر پنجه مشکل گشای فضل دوست
 مشکلت آسان بود از کار آسان غم مخور
 ناصح از شوریده سامانی چه نالی خواجه گفت
 «این سر شوریده باز آید بسامان غم مخور»

غزل (۱۲۶)

ای چشم عاشقان برخ دلکش تو باز
 بر ما در وصال چرا میکنی فراز
 خستی بجور خاطر یاران مهر جوی
 بردی زیاد نام حریفان پاکباز
 آنجا که بهر کشتن ما تیغ میکشی
 ما سرفکنده ایم و ازینیم سرفراز
 راز و نیاز ما بنگر، شور ما ببین
 ای سرو قد دوست که سر میکشی بنواز
 با آتشی که عشق تو افروخت در دلم
 عمری چو شمع میگذرانم بسوز و ساز

بر چهر زرد من نظرت نیست گرچه هست
 دل همچو زر ببوته عشق تو در گداز
 جاننا سمنند سرکش حسن ارچه رام تست
 بر کشتگان عشق، خدا را چنین ممتاز
 سرگشته ذره ایست فروزنده آفتاب
 در آسمان حسن تو ای ماه دلنواز
 آن کز تو دل برید و بدیگر بتان سپرد
 خامیست سوی بتکده برگشته از حجاز
 زاهد ز زهد سود چه بیند که سر نسود
 چون بیدلان بخاک رخت از سر نیاز
 (ناصرح) عیان ز اشگ روان گشت راز دل
 این شوخ دیده بین که ندارد نگاه راز

غزل (۱۲۷)

فدای مقدمت ای آفتاب ذره نواز
 بیا که بی تو بود بی فروغ خلوت راز
 بخشم رفته ما، چون بمهر باز آمد
 تو گوئی آنکه بمن جان رفته آمد باز
 بکیش عشق ز توحید بیخبر باشد
 بجز بقبله ابرویت آنکه برد نماز
 چو شمع در شب تاریک هجر بی تو اگر
 انیس و همدم من گریه بود و سوز و گداز
 کنون که مهر رخت گشت، شمع محفل من
 مرا سزد که کنم بر سپهر و اختر ناز
 دمی که پیش من از عمر خضر بیش ازرد
 همین دمست که با عاشقان توئی دمسباز

برم نیاز بناز تو خوبروی و رواست
 که حسن و عشق نباشد جدا ز نیاز و نیاز
 چو جام خون دلم بود سالها روزی
 مگر شبی لب من با لب تو گوید راز
 بدام هجر چرا بسته بودیم پروبال
 چو در هوای تو میکرد مرغ دل پرواز
 دگر بمن سر مهر و عنایتست ترا
 بود نگاه تو آری ز راز دل غمّاز
 در بهشت چو بگشودی ای بهشتی روی
 بروی عاشق و در شد بروی غیر فراز
 ببوسه ز لببت ساز کام من شیرین
 بخنده دل بیمار عشق را بنواز
 بکام، باده نوشین و زلف دوست بدست
 حکایتیست ز آب حیات و عمر دراز
 حدیث حسن تو (ناصر) بهر زبان گوید
 کند بسحر بیان فاش معنی اعجاز

غزل (۱۲۸)

چمن بهشت نشانست و باد عنبر بجز
 بیار ساقی گلچهره ساغر لبریز
 بیا بگلشن و بشنوز مطربان چمن
 ترانه های خوش و نغمه های شورانگیز
 فریب نعمت گیتی مخور که این غدار
 بدست قهر گرفت افسر از سر پرویز
 جهان در آتش بیداد و فتنه ز انسان سوخت
 که خار خشک نسوزد چنان با آتش تیز

فلک ز هستی چنگیز اگر نشان نگذاشت
 ز ترک چشم تو شد تازه فتنه چنگیز
 مگر ز حلقه آن زلف مشکبار گذشت
 که هست باد صبا را نفس عبیر آمیز
 بعیش کوش و قدح نوش از آنکه در گذرست
 از این چمن گل شاداب و سبزه نو خیز
 ز کید خصم جفا جو اگر امان طلبی
 مدار دست ز دامان دوستان عزیز
 بنور عشق فروزان بود جهان ز آنسان
 که از تجلی خورشید ذره ناچیز
 صبا بگو بنگار بخشم رفته ما
 بیا که صلح و صفا به بود ز جنگ و ستیز

غزل (۱۲۹)

بچشم آنکه بود آشنای عقل و تمیز
 جهان نیرزد و اسباب آن بنیم پشیز
 دمید مهر بتاریکی، ای پسر، منشین
 رسید صبح ز خواب گران سبک برخیز
 نبرد سود ز سرمایه حیات آنکس
 که چون من و تو بظلمت گذاشت عمر عزیز
 ز ذره زشت بود لاف روشنی آنجا
 که هست مهر جهانتاب ذره ناچیز
 ز تشنگی اگر جان بلب رسد پی آب
 بنزد بد گهران آبرو بخاک مریز
 درین گریوه غولان آدمی صورت
 مرا نه جای قرار است و نی مجال گریز

نشاط چون طلبد کس بمحفلی که دروست
 نوای مطرب و آهنگ چنگ حزن انگیز
 بساط عیش مگستر دلا که ناچیده
 زند بساط تو بر هم سپهر رنگ آمیز
 ترا حقایق پنهان عیان شود ناصح
 اگر ز پیروی و هم خود کنی پرهیز

غزل (۱۳۰)

ای غم عشقت ز غمهای جهان فریادرس
 شادی جان جهانی راست سودای تو بس
 گرچه غم دور از تو یکدم از بر من دور نیست
 نیستم خشنود باری یک نفس زین هم نفس
 گر در آغوش آئیم ای سرو از بخت بلند
 شکرها دارم کزین برتر نباشد ملتمس
 بی بهار رویت ای گل زرد رویم چون خزان
 گل برار از خار من اکنون که داری دسترس
 راه دل زد عشق و عقل لاف زن کاری نکرد
 دزد چالاکست و با وی بر نمیآید عسس
 از فروغ مهر عشق ارنیست کس روشن ضمیر
 ذره‌وش ناچیز باشد سایه آسا هیچکس
 در ره عشق ار بهر گامت خطر آید بپیش
 پیش رو کز خیل جانبازان نمایی باز پس
 گر خلیل آسا شوی یکتا پرست و بت شکن
 آتش نمرود را کمتر شماری از قبیس
 دل نرنجد زان صنم هر چند بر درگاه اوست
 عاشق جانباز را جا زبردست بلهوس

کان همایون آستان گوئی که دریائست ژرف
 گوهرش در زیر و بر بالا روان خاشاک و خس
 حال (ناصر) گر بپرسد آن گل رعنا بگوی
 بلبلی مانده ست دور از همنوایان در قفس
 از دیار آشنائی مانند نامی بی نشان
 مَرَبَّعٌ أَقْوَى عَفْتِ اَطْلَالُهِ رَسْمٌ دَرَسْ

غزل (۱۳۱)

در امور خویشتن یاری مجو از هیچکس
 ورمیجوئی ز عزم و همت خود جوی و بس
 سر مپیچ از پایداری، ای پسر، در کارها
 ورنه بر مقصود خود هرگز نیابی دسترس
 روز خوش کی بیند آن کشور که باشد اهل آن
 یا کهن پیر خرف یا نوجوان بلهوس؟
 روی آسایش که بیند در دیاری کاندروست
 دستیار دزد قاضی حامی رهنزن عسس؟
 خصم سرکش را رهی گشتیم ما از ابلهی
 خویش را آری کند قربان آتش خارو خس
 ملک را باید وزیری عاقل و بسیار دان
 نه کسی عامی بچشم اهل دانش هیچکس

غزل (۱۳۲)

بیاد روی توام دل نشست در آتش
 از آن چو زاده آزر خوشست در آتش
 بغیر سوختن از آتش تو هندوی خال
 چه بهره برد که عمری نشست در آتش؟

عبیر زلف تو در آتش عذار خوشست
 چو خال هندوی آتش پرست در آتش
 زدام زلف تو هر مرغ دل پرید بسوخت
 که دام زلف تو از هم گسست در آتش
 خبر شد آهوی جان من آندم از غم تو
 که از کمنند فراق تو جست در آتش
 دل از نصیحت عشقم چنان بیوته گذاخت
 که شیشه دل ناصح شکست در آتش

غزل (۱۳۳)

چون عدو لشکر کشد آماده پیکار باش
 از پی دفع بلا با عزم و همت یار باش
 سر بنه بر پای یاران خاک بیمقدار شو
 پای نه بر فرق دشمن تیغ آتشبار باش
 آب حیوان بهر یاران زهر در کام عدو
 گل بدست دوستان در پای دشمن خار باش
 دست غم گر سازدت سرگشته همچون دایره
 در مقام صبر پابرجاتر از پرگار باش
 گرچه بتوان نامور گشتن بگفتار نکو
 گر مقام اهل دل جوئی نکو کردار باش
 چون دهل فریاد از مغز تهی کردن چه سود؟
 خامش و بویا بسان طبله عطار باش
 هم بدست لطف هر افتاده را شو دستگیر
 هم ز روی مکرمت داروی هر بیمار باش
 پیش از آنت کز نسیم مزگ میرد شمع عمر
 نور ده چون شمع و یک شب تا سحر بیدار باش

گز زیان از صدق و سود از کذب خیزد ناصحا
با زیان دل خوش کن از سود جهان بیزار باش

غزل (۱۳۴)

با خصم در خصومت و با یار یار باش
یعنی بجای گل گل و با خار خار باش
یکسان برآی با غم و شادی و نیک و بد
چون سرو تازه رو بخنزان و بهار باش
دارو فرست خسته روانان دردمند
مرهم نه جراحی دل‌های زار باش
جائی که سیل حادثه طوفان کند بیای
همت ز صبر جوی و چو کوه استوار باش
با آنکه آسمان شرف از تو روشن است
چون مهر در طریق ادب خاکسار باش
آب حیات نوش کن از چشمه سار علم
چون خضر یار زندگنی پایدار باش
خواهی اگر بدام بلایت نیفکنند
زین مردم دوروی دغل بر کنار باش
در کشوری که علم بود زیر دست جهل
ناصر بمرگ فضل و هنر سوکوار باش

غزل (۱۳۵)

بیا بمهر شبی یار خاکساران باش
چراغ انجمن تیره روزگاران باش
فروغ دیده شب زنده دار مشتاقان
قرار بخشش دل زار بیقراران باش

بر غم اختر ناساز و طالع بی مهر
 برآورنده کام امیدوران باش
 چو تیره است بهجران دوست مشرب عیش
 ببزم اهل صفا آی و یار یاران باش
 بگلشنی که مبیناد ترکتاز خزان
 قدم گذار و دم خرم بهاران باش
 مگر ز گلبن امید ما گلی شکفت
 فروغ مهر جهانتاب و لطف باران باش
 گره ز غنچه دل چون دم صبا بگشای
 بدوستی که هوادار دوستداران باش
 بیا و بر سر ما خسروان کشور عشق
 بمهر سایه فکن تاج شهریاران باش
 بمحفلی که در آن بلبلان هزارانند
 بشور نغمه یکی برتر از هزاران باش
 ز چشم مست چو بر ما شراب پیمائی
 ببوسه شکرین نقل میگساران باش
 بعشوه رهن تقوای خرقه پوشانی
 بغمزه آفت پرهیز هوشیاران باش
 چو نیست بهره از وصل آن گلت (ناصر)
 چو لاله در غم هجرش ز داغداران باش

غزل (۱۳۶)

جدا از دوست عاشق بر نیاید هرگز آوازش
 بلی نی بینوا ماند چو نائی نیست دمسازش
 چرا گل میدرد پیراهن از غم، گر نمیدانند
 که بیش از پنج روزی نیست عمر آغاز و انجامش

نگردد از خدنگ دل شکاف غمزات ایمن
 هر آن طایر که باشد بر سر کوی تو پروازش
 گریزان گشت خواب از من شب هجران و میدانم
 نخواهد دید تا صبح قیامت چشم من بازش
 چه خوش نالد بدم زلف جانان مرغ دل گوئی
 که بلبل در قفس دلکش ترست از گلشن آوازش
 چه داری چشم یاری ناصحا، از سنگدل شوخی
 که چون افزون کند عاشق نیاز افزون شود نازش

غزل (۱۳۷)

چو نیست دست بدامان زلف پر شکنش
 مرا دلیست بتنگی چه غنچه دهنش
 شکست خاطر من آن طره شکسته که هست
 دل شکسته دلی زیر هر خم و شکنش
 تو ای نسیم صبا چون بکوی دوست رسی
 مبر زیاد که یاد آوری ز حال منش
 ز حالت دل مجنون من بگوی سخن
 گذر کنی چو بزنجیر زلف پر شکنش
 بگو که عاشق مسکین ز تاب آتش هجر
 گداخته است ز سر تا پا چو شمع تنش
 بدر کنند گرش پیرهن ز جسم نحیف
 بجز خیال نبینی درون پیرهنش
 شده چو نرگس چشمان روشنش بی نور
 چو ناف آهو خون سوخته است در بدنش
 بجرم آنکه دلم داشت لاف صبر و شکیب
 زمانه در غم هجر تو کرد ممتحنش

درینغ کاین دل آزاده شد اسیر خیال
 که دل نگیین جم است و خیال اهرمنش
 بهار خرم عاشق زمان وصل تو بود
 خزان هجر تو برد آن طراوت از چمنش
 تو خود بگو سر کوی ترا چه آب و هواست
 «که بر کند دل مرد مسافر از وطنش»
 خدای را رسی ای جام می چو بر لب دوست
 بزن بیاد لب من دو بوسه بر دهنش
 مرا چو کشت بمرگم گریست آن بدخو
 بدل چه خوب اثر کرد ناله های منش
 حدیث عشق تو ناصح بهر زبان گوید
 برآید از دل و در دل اثر کند سخنش

غزل (۱۳۸)

ای بآئین بهاران رخ زیبای تو خوش
 خاطر از سیر گلستان بتماشای تو خوش
 روش سروخرامان تو دلجوی و ملیح
 بر فراز مه رخ زلف شب آسای تو خوش
 جان بیتاب بیاد خم گیسوی تو شاد
 دل آشفته بمهر تو و سودای تو خوش
 جامه لطف دلاویز بر اندام تو چُست
 خلعت حسن جهانگیر ببالای تو خوش
 شیوه سحر تو از چشم سیاهت مطبوع
 وز لب نوش تو اعجاز مسیحای تو خوش
 سروبستان که ز آسیب خزان آزادست
 راستی را نبود چون قد رعناى تو خوش

جای بر دینده روشن نه گل تیره کند
 باشد ار گل چو بهار چمن آرای تو خوش
 چشم صاحب‌نظر آئینه حسنست و در آن
 منظری نیست چو رخسار دلارای تو خوش
 روز من کردی اگر شب شب و روز تو بخیر
 ورنه بردی دل من دست توانای تو خوش
 گر بغم شد سپری سال و مه من غم نیست
 باد پیوسته چو امروز تو فردای تو خوش
 نظر مهر سوی بلهوسان داری و هست
 با جفای تو دل عاشق شیدای تو خوش
 دست من خود نرسد هرگز و ایکاش رسد
 که زند بوسه چو گیسوی تو بر پای تو خوش
 رفتی از دیده و جا در دل (ناصرح) داری
 برو ای دوست که هر جا بروی جای تو خوش

غزل (۱۳۹)

سحر بمیکده ام گفت پیر باده فروش
 که دور غصه نباید بسی بعشرت کوش
 صفای جام و می لعل فام و نغمه چنگ
 نوای مطرب سرمست و بانگ نوشانوش
 گرم برند بجنّت نمیروم زاین بزم
 بحق صحبت دیرین پیر باده فروش
 فرشته خوی شود آدمی بدولت عشق
 من این لطیفه شنیدم بگوش جان زسروش
 تو جام می کشی از دست غیرو میدانی
 که میزند بدلم خون زرشک چون خم جوش

بلای دین بود آن خال دل سیه بر لب
 کمنند دل بود آن زلف پرشکن بر دوش
 هزار بار فزون گفتمش که عشق مبارز
 چه سود چون دل دیوانه نیست پند نیوش
 از آن نگار شکر لب جدا در آتش غم
 بود چونی همه دم بند بند من بخروش
 ز روی خوب تو تا سر صنع دریا بند
 خدای را که زاهل نظر جمال مپوش
 غزل سرائی ناصح شنید بلبل مست
 که با هزار زبان گشت از نوا خاموش

غزل (۱۴۰)

بیدلی کز باده عشقت کند یک جرعه نوش
 تا قیامت هم ازین مستی نمی آید بهوش
 ای بسودای وصال شاد دل‌های فگار
 چند باشد از فراق جان عاشق در خروش
 دلبری دانی ز دل‌داری نداری آگهی
 سست مهری سخت، در آزار عاشق سخت کوش
 چشم بگشای و بحالم بنگر و باور مکن
 آنچه آمد از زبان یاوه گویانست بگوش
 جز نگاه چشم مست باده پیمایت که دید
 ساغری کان را بجانی میخرند از میفروش
 خاطر آشفته ما را پریشانتر کنی
 چون برافشانی مء من طرء مشکین بدوش
 از شب و روزم چه میپرسی که دور از روی تست
 روز از روزم سیه تر، تیره تر هر شب زدوش

زان لب شیرین نوید وصل یا پیغام تلخ
 هست یکسان کز تو باشد زهر شهد و نیش نوش
 سرزنش کم کن مرا زاهد بعشق مهوشان
 خام طبعی آتشی در دل نداری بس مجوش
 خود نخوانی راستان را کجرو، ار بخشد ترا
 لطف یزدان دیده بینا و گوش حق نیوش
 گرچه ناصح نیک میدانم که خوش گوئی سخن
 خوش بود در جمع دانایان اگر باشی خموش

غزل (۱۴۱)

دام بدست عشق عبث اختیار خویش
 کردم بدست خویش سیه روزگار خویش
 در خورد و خواب روز و شب عمر من گذشت
 شرمنده‌ام ز حاصل لیل و نهار خویش
 کثرت حجاب چهره وحدت نمیشود
 پیدا کن از میانه اغیار یار خویش
 هر لحظه گر غمی رسد از نو مرا چه غم
 چون یافتم خیال ترا غمگسار خویش
 ابله درست زر سِتِّد و داد آبرو
 بشکست گوهر شرف و افتخار خویش
 در تست هر چه هست و برون از تو هیچ نیست
 بشناس قیمت زر کامل عیار خویش
 طساوس وار بستت دام بلا شود
 مفرور هر که گشت بنقش و نگار خویش
 آنانکه آگهند ز آئین مردمی
 بر دوش مردمان نگذارند بار خویش

از کار دیگران نتواند گره گشود
دستی که عقده نگشاید ز کار خویش
این حسرتم کشد که ندیدم در این دیار
یکتن که شادمان بود از روزگار خویش
هر کس که دور ماند زیاران مهربان
ناصر بود غریب بشهر و دیار خویش

غزل (۱۴۲)

مشکل دلم ز طره جانان شود خلاص
یا از درازی شب هجران شود خلاص
روزی رسم بساحل این هجر بیکران
گر کشتی امید ز طوفان شود خلاص
مرآت ذات حق شود انسان اگر بدهر
از مکر نفس و حیلۀ شیطان شود خلاص
تا حرص و آرزوست بدنیا گمان مدار
کز جنگ و کینه عالم امکان شود خلاص
ای شحنه عدالت یزدان امان مده
یکدم که دیو فتنه ز زندان شود خلاص
آن دم شود هوای وطن صاف و روح بخش
کز قید جهل ملت ایران شود خلاص
ناصر بکفر زلف بُتی باخت دین و دل
چون خواست از علایق ایمان شود خلاص

غزل (۱۴۳)

فکرت دنیا غلط اندیشه عقبی غلط
کار ما بیچارگان اینجا غلط آنجا غلط

دل بصورت بستن از معنی تغافل جستن است
 عشقبازی زین سبب با صورت زیبا غلط
 دشمنی هر چند با کس شیوه احرار نیست
 دوستی هم با منافق مردم دنیا غلط
 چون نباشد زندگی را حاصلی جز رنج و غم
 داشتن در مرگ یاران چشم خون پالا غلط
 هر دو تن از معنی دین چونکه دور افتاده‌اند
 بر سر لفظ است جنگ مسلم و ترسا غلط
 ای ستمکش شکوه از جور ستمگر تا بچند
 دادرس چون نیست در کشور بود شکوا غلط
 شد معذب از خطای بوالبشر نوع بشر
 جرم فرزندان چه باشد چون کند بابا غلط
 عقل دوراندیش حیران ماند در کار جهان
 بسکه وضع زندگانی گشت از نکرا غلط
 گرچه باشد آب و رنگ نقش گیتی دلفریب
 بشنو از ناصح که این نقش است سرتاپا غلط

غزل (۱۴۴)

شب که بزم افروز این ظلمت سرا بودم چو شمع
 تا بصبح از سوختن یکدم نیاسودم چو شمع
 سوختم سر تا پیا کاندرا شبستان وجود
 کاستم از ظلمت و بر نور افزودم چو شمع
 میدهد اندر شب مستی نوید صبح مرگ
 آه آتشبار و اشک آتش آلودم چو شمع
 در دلم از داغ هجر ماهرویی آتشیست
 میروم زین آتش پنهان بسر دودم چو شمع

سوختم از غم بشام هجر و جان دادم ز شوق
 تا بصبح روی جانان دیده بگشودم چو شمع
 ز آتش دل سوختم عمری تو گوئی روزگار
 از برای سوختن کرده است موجودم چو شمع

غزل (۱۴۵)

بشهر تن چه شوی از جهان جان قانع
 مشو بقطره زدریای بیکران قانع
 اگر زیان رسد از صدق و سود از تزویر
 توان ز سود جهان گشت با زیان قانع
 رهین سایه او گرچه هست عزت خلق
 همای ماست بیک مشت استخوان قانع
 چسان توان بفنا گشت از بقا مشغول
 باین جهان نتوان بود از آن جهان قانع
 خوشا سعادت آن می پرست گوشه نشین
 که شد بگوشه میخانه از جهان قانع
 ز قدر عمر گرانمایه غافلند این قوم
 بخورد و خواب چو گاوند و خر از آن قانع
 چرا بلفظ قناعت کنی زمعنی خوش
 بخار خشک چرائی ز گلستان قانع
 مپیچ سر ز قناعت که میرساند زود
 کلاه گوشه رفعت با آسمان قانع
 امید بوسه شیرین بود مرا ناصح
 نیم بیک سخن تلخ از آن دهان قانع

غزل (۱۴۶)

چون برارد نرگس از خواب سحرگه سر بباغ
 هم بنوشان هم بنوش ای لاله رخ ساغر بباغ
 زنده شد خاک از دم باد بهاران برفروز
 آتش اندر خرمن غم ز آب چون آذر بباغ
 دوزخ اندوه را خوش آتش سوزان فسرد
 کز بهشت جاودان بگشود رضوان در بباغ
 تا ببیند آسمانی دیگر از پروین و ماه
 میگشاید چرخ هر شب دیده از اختر بباغ
 بشکنند بتهای بیجان را سراسر چون خلیل
 پیش این زیبا بتان، ره یابد ار آزر بباغ
 پای کوبانند و دست افشان گل و سرو و سمن
 با هزار آوا چو بلبل گشت خنیاگر بباغ
 نقش غم از لوح دل اکنون چه شوید جام می
 طایر عشرت کجا اینک گشاید پر بباغ
 تنگدل چون غنچه منشین چهره بگشا همچو گل
 وز روان پرور می نوشین، روان پرور بباغ
 تا نیابد بر تو گیتی دست، کام از عیش یاب
 روزگار خرمی، تا نگذرد، بگذر بباغ
 مطرب خوش نغمه عودی ساز کن در بزم انس
 ز آنکه باد صبح سوزد عود در مجمر بباغ
 ای بهار من که چون آئی بباغ از راه لطف
 عاشقان بینند حور و جنتی دیگر بباغ
 بر زمردگون بساط سبزه یاقوتین شراب
 خوش بود از دست سیمینت بجام زر بباغ
 نازکم کن بوسه افزون ده در آغوش من آی
 تا بچینم از نهال زندگانی، بر بباغ

هردم از عمر ابد (ناصرح) به آرزو گر بود
ساغر صهبا بدست و دلستان در بر بباغ

غزل (۱۴۷)

ما و دلی که باشد سرمست ساغر عشق
در جان هوای جانان در سینه آذر عشق
تن گر بخاک خسبد جان بر فلک برآید
چون آفتاب روشن تابد ز خاور عشق
داریم هر دو یکسان سر بر خط اطاعت
من در برابر دل، دل در برابر عشق
تا ترکتاز جان را حسن تو لشکر انگیخت
شد کشور دل ما تسلیم لشکر عشق
دانی که بر سر ما از یک نظر چه آمد
دل رفت در پی دوست جان نیز بر سر عشق
خواهد کس از ببیند حسن ترا چه حد است
کو بنگرد ز چشمم یعنی ز منظر عشق
گر بر مزارم آنی از خاک نعره خیزد
کاینست آیت حسن دنیاست مظهر عشق
گر نقش من فرو شست مرگ از کتاب هستی
پاینده باد ناصرح نامم بدفتر عشق

غزل (۱۴۸)

هردم نوای تازه کند ساز نای عشق
بشنو گرت بگوش خوش آید نوای عشق
دل رقص میکند بتماشای حسن دوست
جان تازه میشود بدم جانفزای عشق

نتواند ارچه درک کمالات عشق کرد
 داند خرد که نیست کمالی و رای عشق
 خورشید از آن بچرخ برآمد که همچو ما
 سرگشته ذره بود اندر هوای عشق
 از مرگ من چه باک که بر لوح روزگار
 باقی است نام زنده دلان با بقای عشق
 ناقص نماند آنکه بود قابل کمال
 یعنی که زر کند مس وی کیمیای عشق
 با جان بلای عشق دل ما خرید از آنک
 خوشتر بود ز نعمت گیتی بلای عشق
 حال دل شکسته چه پرسی زمن که من
 بیگانه ام ز خویشتن و آشنای عشق
 جام جهان نماست دل تابناک ما
 تا برد تیرگی زدل ما صفای عشق
 کردم برون زدل غم دنیا و آخرت
 تا غیر عشق ره نبرد در سرای عشق
 ناصح روان طوطی هند این غزل شنید
 نامم نهاد بلبل دستانسرای عشق

غزل (۱۴۹)

خوشا سعادت آنکس که در ره تحقیق
 شود بکوی یقین رهنمای او توفیق
 جهان و آنچه در او هست مختصر بینی
 اگر نظر کنی ای دل بدیده تحقیق
 مجو حقایق احوال از حکیم و فقیه
 که سخت بیخبرند از حقیقت این دو غریق

مکوش بیهده کافزون شود ترا حیرت
 بر رمز خلقت اگر بیشتر کنی تدقیق
 کسی نداند کاین خانه از چه وقت بپاست
 مگر مهندس و بنّای این سرایِ عتیق
 ز بحر چون گذری چون سفینه‌های کتب
 ترا بلجّه اوهام کرده است غریق؟
 کسی که فهم قضایا کند بمنطقِ عشق
 کی التفات کند بر تصور و تصدیق؟
 بکوش تا شوی آگه که راز هر دل چیست
 عبث مگوی که این کافرست و آن زندیق
 بجان خواجه که تابنده طبیعت را
 مسلّمت نشود رهنمائی توفیق
 بروی آنکه زلیخای نفس از خود راند
 بود گشاده در حق چو یوسفِ صدیق
 طریق عشق خطرناک و رهنمان بکمین
 مرو جریده در این ره رفیق جوی رفیق
 در آن طریق که عقل بشر شود گمراه
 مده زدست دلا دامن رفیقِ شفیع
 رموزِ عشق نداند رقیب و نیست شگفت
 بلید را نرسد فهم نکته‌های دقیق
 بیاد آن آب لب میگوید و نرگس مست است
 که جام دیده شرابی دهد برنگ عقیق
 ز کیمیای وصال تو دزر چون قرع است
 دلم بر آتش و چشمم پر آب چون انبیق
 چه باک اگر سر فتنه است چرخ بدخو را
 یکون ذکرک حرزاً لنا و خیر رفیق

بجهل خویش بشر معترف شود ناصح
اگر بغور مسائل رسد بفکر عمیق

غزل (۱۵۰)

ندارد آگهی آن شوخ چالاک
بیا ساقی بابِ می فرو شوی
دل من با غم او چون بر آید
دل روشن نمی بینم دریفا
در این ظلمت سرایِ عالم خاک
اگر خود مردمی اینست، بادا
جهان ز آرایش این مردمان پاک
نشان از عدلِ جم کی بیند آن قوم
که باشد در خور بیدادِ ضحاک
رسی زان به بود کز خصم تریاک
رسد از دوستانِ گر زهر جانکاه

غزل (۱۵۱)

نسیم صبح داد از باغ پیغام
بهنگامست خوش هرچیز و هر کار
چو گرید ابرو و خندد گل بگلشن
چمن از ارغوان چون بر افروخت
در این ایام وقت خویش خوشدار
دلا ای شوخ سرو اندام گل روی
یکسی از خانه سوی باغ بخرام
چو گل در سایه سروی بیارام
چو سروی جای بگزین بر لب جوی
ولیکن هم بنوشان هم بیاشام
چو نرگس جام زرین گیر بر دست
بر این خاکی فشان یک جرعه نوح است
بر آنم تا سرافشانم بیایست
چو خاک از جامرادان جرعه نوش است
مبادت کام هرگز جز بمی تلخ
بر آنم تا سرافشانم بیایست
بدام تست مرغ دل گرفتار
ترا پروای ناصح زان سبب نیست
که ما رندیم و بی پروا و بدنام

غزل (۱۵۲)

بدشت لاله چو ساغر گرفت و نرگس جام
 نه عاقلست که غافل بود ز شرب مدام
 بهار تازه چو هنگامه نشاط آراست
 بکوب پائی و دستی فشان بدین هنگام
 چو اشگی ابر بشوید ز روی دشت غبار
 چو گل بخنده ز لطف هوا دهد پیغام
 سزد که خرقه سالوس را بحکم خرد
 برهن گریه مینا نهیم و خنده جام
 بیار باده که خون رزان بفصل بهار
 بود خلال وز شرب مدام توبه حرام
 بتا که روی تو بازار گلرخان بشکست
 چنانکه قبله توحید رونق اصنام
 بیا بباغ که آزاده سرو ناز کند
 بصد نیاز به پیش تو بنده وار قیام
 چو هست چشم براه تو نرگس مخمور
 یکی بدیدن او رنجه کن بگلشن گام
 بناز بر گل و در دامن چمن نه پای
 بسرو طعنه زن و بر کنار جوی خرام
 مگر که لاله ز خاک شهید عشق تو رُست
 که هست بر دل وی داغ و رخ بخون گلفام
 ببوی دانه خال تو مرغ زیرک دل
 چو پر گشود بزلف تو گشت بسته دام
 شگفت نیست که دم برنیاورد بی آه
 لبی که ماند بناکام دور از آن لب و کام
 چو بر کنار تو نازک میان نیابد دست
 کجاست خسته تیغ فراق را آرام

چو شمع زاتش سودا مسوز جان ای دل
 که وصل آن مه بی مهر هست فکری خام
 بیک نگاه محبت ز چشم دل سیهش
 مخور فریب که ترکست و مست و خون آشام
 ببیقراری (ناصرح) چه جای سر زنشست
 که دست عشق ربود از کف شکیب زمام

غزل (۱۵۳)

من دوش دور از روی تو اشکی و آهی داشتم
 وزغم در آن تاریک شب روز سیاهی داشتم
 آهم بگردون برشده خاک از سرشگم تر شده
 زین دو بر عشق و جنون یکتا گواهی داشتم
 در تنگنایی چون دلم دور از تو و بر یاد تو
 تنها نبودم ای صنم کز غم سپاهی داشتم
 صبرم بهجران تو کم شوقم بدیدارت فزون
 من در میان این و آن حال تباهی داشتم
 صبر و قرار از دست شد آزاده دل پابست شد
 رفت آنکه پیش عاشقان قدری و جاهی داشتم
 خوش میکنند باد سحر بر حلقه زلفت گذر
 ایکاش من هم همچو او سوی تو راهی داشتم
 وقتی رسیدی بر لب ت مانند جام می لبم
 یا بر رخت آئینه سان گاهی نگاهی داشتم
 یا بخت را بر من نظر بود از نگاه مهر تو
 یا در حریم وصل تو از غم پناهی داشتم
 دلدار هرگز بی گنه از خود نیازارد دلی
 شاید بکیش عاشقی ناصح گناهی داشتم

غزل (۱۵۴)

بنا کامی ز کوی دوست چون عزم سفر کردم
 دل آنجا ماندومن زان سرزمین بی دل گذر کردم
 همه ره بود چشم من بحسرت بر قفا ناظر
 بنا کامی ز کوی دوست چون عزم سفر کردم
 چو شمع اشک در دامان و آه آتشین بر لب
 بسوز دل شب تاریک هجران را سحر کردم
 دلم خون کرد جانان آه کز ناسازی طالع
 جفا از دوست دیدم گرچه از دشمن حذر کردم
 بعشق دوست شستم دست و دل از نعمت گیتی
 سر پیوند شیرین داشتم ترک شکر کردم
 فزون زد شعله در دل آتش جانسوز عشق تو
 بشمع عارضت چندانکه افزونتر نظر کردم
 تحمل بیش کردم چون جفایش بیش گشت آری
 من بیداد کش آن شوخ را بیداد گر کردم
 بیک تیر از مصاف عشق نتوان تاخت رخ ز آنرو
 چو دل در خون تپید از ناوکش جانرا سپر کردم
 ز عصیان خواجه ما هیچ ننهد فرق خدمت را
 که لطفش گشت کمتر هرچه خدمت بیشتر کردم
 ز پا افتادم و از دست رفتم دست گیر آخر
 که عمری باغم جانکاه عشق تو بسر کردم
 همه خار غم بر دل خلید از عاشقی اما
 گلی کی زین چمن حاصل بصد خون جگر کردم؟
 ز بخت تیره شد روزم ز شب تاریکتر ناصح
 بخلوتگاه دل تا من چراغ عشق بز کردم

غزل (۱۵۵)

گرچه از هجر تو جابر سر آتش دارم
 هم بامید وصال دل خود خوش دارم
 بسر زلف پریشان تو ای یار قسم
 که دلی چون سر زلف تو مشوش دارم
 همچو شمع است نشان بر رخ من اشک روان
 زینکه در دل زغم هجر تو آتش دارم
 نقش دیگر چه عجب گر نپذیرد دل من
 که برین صفحه رخ دوست منقش دارم
 یار بیمهر و جهان کینه کش و من بیکس
 بچه تدبیر ندانم دل خود خوش دارم
 ناصحاً ره نبرد غم بحریم دل من
 ثابت حور نژاد و می بیغش دارم

غزل (۱۵۶)

کند ار عمری جانان جگرم خون از غم
 گله از جورش باری نکنم من یکدم
 نگرد چشمم گریان نکند سویم رو
 دلم اربیند خونین نگذارد مرهم
 نبود بی او طاقت چکنم من چاره
 چو کنم زاری افزون نشود جورش کم
 بوفادانم هرگز نشود یارم او
 چه شود از من روزی ببرد نامی هم
 بت من چون گل خندان برخش من شیدا
 عرقش بر رخ باشد بلطافت شبنم
 ستم هجران یارا کندم دل خسته
 زغم گیتی ورنه نکنم ابرو خنم

نکنند بیدل زاری چو دلش سازی خون
ز غمت ناصح یکره نکشد رو درهم

غزل (۱۵۷)

در سرای سپنج است توأم راحت و محنت و شادی و غم
از پس هر عزائی است سوری همچنان کز پی سور ماتم
ایمن از نیستی نیست هستی بزآنکه دست توانای فطرت
بسترد هر چه بنگاشت زیبا بگسلد هر چه پیوست محکم
هر چه بخشد بهر چیز و هر کس، باز گیرد بناچار گردون
رمز این کار و حکمت نداند کوی بر این رازها نیست محرم
رفت آن فصل زیبا که گلشن بود چون شاهی ماه طلعت
قامتش سرو و عارض گل سرخ نر گش چشم و زلفش پر خم
هر طرف دلبری یا سیمن رو در کنار گل و بر لب جو
رسم بیمهری از دست داده گشته با عاشق خویش همدم
گلشن و راغ را کرده یکسر گریه ابر اردیبهشتی
چون شکر خنده حور دلکش همچو گلزار فردوس خرم
بر عذار گل سرخ ژاله باز بگرفته در کف پیاله
بلبل خوش نوا در ترانه گه با آهنگ زیر و گهی بم
شد وزان باد سرد خزانی خاک غم ریخت بر فرق بستان
آمدش عمر شادی بپایان گشت با محنت و غصه توأم
آتش لاله گردید خاموش گل بتاراج باد خزان شد
زاغ فریاد جانکاه برداشت بلبل نغز گو ماند ابکم

غزل (۱۵۸)

از کوی تو باد آورد بوئی طرب انگیزم
جان گشت زنو زنده زان لعل دلاویزم

ای بر فلک خوبی خورشید جهان افروز
 سرگشته بمهرت من چون ذره ناچیزم
 گر خاک شود جسمم افتم برهت چون خاک
 و گر گرد شود خاکم در دامن آویزم
 بسم الله اگر داری قصد سرو جان من
 کاین در رهت افشانم و آن در قدمت ریزم
 از خاک و جود من گر گرد برانگیزی
 چون گرد مکن باور کز راه تو برخیزم
 گفتم که پرهیزم از عشق و بعکس افتاد
 عشق آمد و بُرد از دست سرمایه پرهیزم

غزل (۱۵۹)

بملک دل سپه عشق یافت راه از چشم
 دریغ و درد که شد حال دل تباه از چشم
 نخست روز که دیدم رخ تو دانتسم
 که عاقبت شوم روز دل سیاه از چشم
 گناه عاشق دلخسته جز محبت نیست
 تو بیوفاش میفکن بدین گناه از چشم
 میان عاشق و معشوق اگر جدائی نیست
 عجب مکن که نباشد جدانگاه از چشم
 پریش گشت برخسار یار زلف سیاه
 نهان زا بر سیه گشت قرص ماه از چشم
 کسی نبرده بکافر ز ترک مست پناه
 بجز دلم که بنزلفش برد پناه از چشم
 لببت کز آن سخنی بیش نشنود ناصح
 لطیفه ایست نهان گشته چون نگاه از چشم

غزل (۱۶۰)

آزاده و ارسته ام اما گرفتار دلم
 چندانکه جور افزون کنی پیوند مهرت نگسلم
 ای بسته زنجیر تو دلهای مشتاقان همه
 در حلقه زلف تو من سر حلقه اهل دلم
 ای شادی جان وصل تو تا چند باشد در غمت
 یا درد و رنجی بهره ام یا اشک و آهی حاصلم
 با آفتاب روی تو تیره ست روز من چرا
 تاریک چون خواهی شبم هستی چو شمع محفلم
 هر جا که تابد مهر تو هر ذره خورشیدی شود
 من قابلم اما مدد باید ز بخت مقبلم
 گر تو گلی یا شبنمی یا نوبهار خرمی
 باد صبائی کز دمت چون غنچه بگشاید دلم
 خاریست دامنگیر دل عشقت که چون تن خاک شد
 داغ تو دارد لاله وش هر گل که روید از گلم
 یک عمر بودم بر کران ناگاه موج فتنه
 افکنند در دریای غم آواره کرد از ساحلم
 ساقی بدین صورت که غم تلقین سودا می کند
 هر لحظه آرد در نظر نقش خیالی باطلم
 در گردش عمرم بود بر لب چو جام واپسین
 جامی گران ده تا کنی از دور هستی غافلم
 من آگهم از نقص خود ای قبله جانها ولی
 با یک نگاه عاطفت شاید که سازی کاملم
 تا چند (ناصر) بر زمین ای ماه و تو بر آسمان
 روزی بیا خورشید سان بیت الشرف کن منزلم

غزل (۱۶۱)

تا که دور افکنند از کویت قضای آسمانم
 خسته جان و دلفگارم دردمند و ناتوانم
 من همان مرغ خوش الحانم که از جور طبیعت
 بسکه ماندم در قفس از یاد رفته آشیانم
 بار هجر لعبتی بشکست پشت طاقت من
 در جوانی کرد پیر اندوه هجر آن جوانم
 از تماشای بهار عارضت تا دور ماندم
 از حیات خویشتن نومید چون گل در خزانم
 ساعتی بیش از گلستان وصال گل نجیدم
 سالها شد خار هجران تو دامنگیر جانم
 ناقه را آهسته ران ای ساریبان کز ناتوانی
 من چو گرد افتان و خیزان از پی این کاروانم
 داده‌ام سرمایه هستی بسودای تو از کف
 کرده عشقت فارغ از اندیشه سود و زیانم
 نیست عاشق را بغیر نیستی نام و نشانی
 از که میپرسی تو نامم وز که میجوئی نشانم؟
 سرمه چشم جهانم تا غبار کوی یارم
 پادشاه عالمم تا بنده آن آستانم
 سخت جانی بین که نسپردم بهجرت جان اگرچه
 همچو شمع از آتش دل سوخت مغز استخوانم
 بر من بیچاره رحمی کن که از بیداد عشقت
 چون صبا آواره و سرگشته و بی خانمانم
 سالها از تیغ بیدادت بخاک و خون طپیدم
 بر نیامد یکنفس از غیرت عشقت فغانم
 هر که را دردیست رحم آرد بحال دردمندان
 شمع خوش بگریست چون آگه شد از سوزنهانم

دوستانِ گریند بر حال من و دشمن بخندد
 من بخود مشغول و فارغ از خیالِ این و آنم
 راز عشق از آشنایان ناصحا گفتم بپوشم
 آه سرد و اشک خونین کرد رسوایِ جهانم

غزل (۱۶۲)

گرچه بنشانندی ز بیمهری بکام دشمنم
 با تو من ای دوست عهد دوستداری نشکنم
 آفت جانانی بلای خاطرری بار دلی
 من ترا ز آن دوست میدارم که با خود دشمنم
 ای بقتلم تیغ بیداد از نیام آهیخته
 سر نهم تیغت نهد گر منتی بر گردنم
 دست من چون دسترس بر دامن وصلت نیافت
 تا بدامن در فراقیت چاک زد پیراهنم
 تا لببت چون جام بوسم پایمردم نیست بخت
 رخصتی ده تا بمستی بوسه بر پایت زنم
 سایه مهرم بگستر بر سر ای خورشید روی
 پای نه بر چشم من ای نور چشم روشنم
 ساقی عشقم شراب شوق بی اندازه داد
 مست و بیخود ساخت آخر زان می مرد افکنم
 زبردست عشقم و فرمانروای حرص و آرز
 آری آری (خواجه روحم نه مملوک تنم)
 (فرهی) (ناصر) مرا با منطق شیوا ستود
 من فصیحم لیک شکر نعمتش را آکنم

غزل (۱۶۳)

آنکه من در غمش افسانه هر انجمنم
 نخورد غم رود ار در غم او جان ز تنم
 جان بتنگ آمد ازین خانه اندوه چه باک
 گر فراغت گسلد رابطه جان و تنم
 غمت از سر نهم ور بنهم سر بغمت
 مهترت از دل نرود ور برود جان ز تنم
 اگر این رشته زبال و پر من بگشایند
 بهوای سر کویت پروبالی بزنم
 باغمم عشق توام چون بسپارند بخاک
 آتش شوق زند شعله برون از کفنم
 بر جفای فلک و جور تو وطعن رقیب
 چاره صبر است ولی چون نتوانم چکنم
 آنکه یک عمر مرا کرد فراموش توئی
 و آنکه یک لحظه زیاد تو نپرداخت منم
 کاش یک روز نمائی رخ و بینم که توئی
 یا شبی در بر من آئی و گوئی که منم
 گفته بودم که ز عشق تو کنم توبه ولیک
 عهد کردم که دگر دعوی بیجا نکنم
 ناصح از تلخی هجر تو بجان آمد لیک
 هست شیرینی وصل تو پدید از سخنم
 لب من بسکه حدیث دهند شیرین گفت
 بوسه چند بباید زلبت بر دهنم

غزل (۱۶۴)

بهرسو بنگرم جز رنج و درد و غم نمی بینم
 اثر از راحت و شادی در این عالم نمی بینم

نشان آدمیت گر بود غمخواری مسکین
 سخن بی پرده گویم در جهان آدم نمی بینم
 زنند این بیوفایاران همه لاف وفاداری
 ولی زاینان یکی را با عمل توأم نمی بینم
 ز فاسق بیش می بینم تبه کردار قاضی را
 بدزدی شحنه را از دزد رهن کم نمی بینم
 ز فکر هیچ دانشور بسعی هیچ کارآگه
 برای زخم خونین وطن مرهم نمی بینم
 سر ضحاک را دیدم جدا از تاج لیک ایدون
 مبارک پی فریدون را بتخت جم نمی بینم
 فروغ مهر بر رخساره گردون نمی یابم
 ضیاء صدق در پیشانی عالم نمی بینم
 مگر شد چهره خورشید در ابر عدم پنهان
 که صبحی در قفای این شب مظلم نمی بینم
 طرب درخنده ساغر اثر در نغمه مطرب
 صفا در گل کرم در کان سخادریم نمی بینم
 ز عمرم هیچ روزی نگذرد کز روز پیش افزون
 امور ملک را آشفته و درهم نمی بینم
 برو نادان شوای عاقل که پشت بخت و دولت را
 پی تعظیم جز در پیش نادان خم نمی بینم
 خدا را بازگوای باغبان آخر چه پیش آمد
 که بلبل را نواخوان باغ را خرّم نمی بینم
 هنر جان داد و تقوی مُرد و زین در حیرتم ناصح
 که چشم خلق را گریبان درین ماتم نمی بینم

غزل (۱۶۵)

منم که روی ترابی نقاب می بینم
 توئی برابر من یا بخواب می بینم
 گمان برم که بخواب است این نه بیداری
 از آنکه در دل شب آفتاب می بینم
 خیال طلعت جانان درون چشمه چشم
 فروغ ماه تو گوئی در آب می بینم
 بوصل دوست علی رغم دشمنان حسود
 دعای خسته دلان مستجاب می بینم
 تو گر بکلبه من آمدن خطا دانی
 من این خطا که تو کردی صواب می بینم
 تو چون ببزم من آئی بدست جام شراب
 دل رقیب از این غم کباب می بینم
 بیاد عهد شباب، ای رمیده دل باز آی
 برم که شاهد عهد شباب می بینم
 سوال بوسه شیرین کنم چو از لب دوست
 بخنده شکر ینش جواب می بینم
 بعیش کوش چو ناصح دلا که هست امشب
 اگر ز عمر شبی در حساب می بینم

غزل (۱۶۶)

ما با خیال دوست زد دنیا گذشته ایم
 وز فیض عشق از همه اشیا گذشته ایم
 با نام خویش مرده توانیم زنده کرد
 صد ره برتبه ماز مسیحا گذشته ایم
 دنیا اگر چه هست تماشا گهی شگرف
 ما را چه کنز خیال تماشا گذشته ایم

کام جهان سفله نیرزد بخواستن
 ما زین سبب ز ننگ تمنا گذشته ایم
 ز آرایش زمانه برون آمدیم پاک
 پاتر نکرده ایم وز دریا گذشته ایم
 تا شد وصال معنی زیبا نصیب ما
 ناضح ز عشق صورت زیبا گذشته ایم

غزل (۱۶۷)

ما داستان عشق تو در دل نهفته ایم
 شرح جفا و جور تو با کس نگفته ایم
 دل گرچه شد خراب ز جور و جفای تو
 ما در خراب گنج حقایق نهفته ایم
 ای سنگدل بحالت ما چون دلت نسوخت؟
 کز فیض آب دیده دل سنگ سفته ایم
 بر شاخه هنر ثمر نورسیده ایم
 در بوستان علم گل نوشکفته ایم
 بیمار را معالج حاذق بود ضرور
 ما از طبیب درد دل خود نهفته ایم
 آنجا که تیر حادثه بارد ز شش جهت
 ما را نگر چه راحت و آسوده خفته ایم
 ناصح بجان دوست فراموش کرده ایم
 جز آن سخن که از لب جانان شنفته ایم

غزل (۱۶۸)

تا روی دلارای تو ای دوست بدیدیم
 از هرچه بجز عشق تو پیوند بریدیم

از غیر چرا رشته الفت نبریدی
 کز غیر تو ما رشته الفت ببریدیم
 در معرکه عشق تو تا پای نهادیم
 سر داده و مردانه ز جان دست کشیدیم
 ما زنده جاوید از آنیم که چون خضر
 از دست تو یک ساغر سرشار کشیدیم
 دیدیم بسی دلبر گلچهره ولیکن
 چون تو بملاحت نه شنیدیم و نه دیدیم
 ما تابش خورشید جهانتاب حقیقت
 در آئینه روی دلارای تو دیدیم
 با درد تو شادیم چه محتاج دوائیم
 از چشم تو مستیم چه محتاج نبیدیم
 با ما چه کند هجر که خود عین وصالیم
 در ما نرسد یأس که خود محض امیدیم
 در دیده دشمن خلد ارخار عجب نیست
 کز گلبن عشرت گل مقصود بچیدیم
 ساقی قدحی داد که از هوش برفتیم
 مطرب غزلی خواند که ما جامه دریدیم
 هم مزد گرفتیم اگر کار نکردیم
 هم بیش بجستیم اگر کم طلبیدیم
 بسیار بجستند و بمقصد نرسیدند
 ما هیچ نجستیم و بمقصد رسیدیم
 در مدرسه عشق چو گشتیم سبق خوان
 از وسوسه عقل بکلی برمیدیم
 از دولت دیوانگی عشق چو ناصح
 ز اندیشه نیک و بد عالم برهیدیم

غزل (۱۶۹)

از دور نقد جان برهت هدیه آوریم
 بگشا نقاب تا بجمال تو بنگریم
 هر ذره شد بمهر تو خورشید دیگری
 سرگشته ما که نزد تو از ذره کمتریم
 تا خود کراست عمر ابد از لب تو خضر
 بی بهره ما ز آب بقا چون سکندریم
 زینسان که دل زناوک هجران بخون طپید
 باور مکن زدست غمت جان بدر بریم
 در آرزوی لعل لب او ز خون دل
 رخساره سرخ کرده چو یاقوت احمریم
 زان گل بیار نکهتی ای باد صبحدم
 تا همچو غنچه پیرهن از شوق بردریم
 گر یار تیغ کینه کشد سر سپر کنیم
 و در دوست زهر ناب دهد چون شکر خوریم
 رنگین نکرد تیغ گر از خون ما نگار
 خود جای شکوه نیست که ما صید لاغریم
 شب کو تهست و قصه هجران بسی دراز
 آن به که این سخن بگذاریم و بگذریم
 گر دوست یاد ما نکند یکنفس بمهر
 ما جز بمهر روی نفسی بر نیآوریم
 از گوهری تهیست چو بازار روزگار
 بی قیمتیم همچو خزف گرچه گوهریم
 ناصح اگر چه جان بلب آمد براه عشق
 ما نسپریم جان مگر این راه بسپریم

غزل (۱۷۰)

ما از آن مشکل بدست افتاده آسان نگذیریم
 دوست جان ماست وین پیدااست کز آن نگذیریم
 دل بزلفش بستن ار کفرست کفر آئین ماست
 ور بود مهر رخس ایمان زایمان نگذیریم
 ای نمکدان دهانت در جهان افکنده شور
 ما نمک پروردگان خود زین نمکدان نگذیریم
 سر نهیم اندر ره یاری نتابیم از تو روی
 جان برافشانیم در عشقت زجانان نگذیریم
 گرچه شد سر گشته چو گان زلفت جان ما
 گوی را مانیم کز آسیب چو گان نگذیریم
 قطره خردیم با دریای ژرف آمیخته
 ذره ایم از صحبت مهر درخشان نگذیریم
 از سر زلف درازت بس پریشانیم لیک
 قصه کوتاه زان سر زلف پریشان نگذیریم
 با خماری از باده و با موج دریا از گهر
 با زیان از سود و با خار از گلستان نگذیریم
 عاقبت گیریم بوسی زان دهان نوشخند
 چون سکندر تشنه کام از آب حیوان نگذیریم
 دل ز ما پیمان گرفتست از ازل بر عشق دوست
 نشکنیم این عهد ما ناصح ز پیمان نگذیریم

غزل (۱۷۱)

ای دل بیبا بساط علائق بهم زنیم
 مردانه در طریق تجرد قدم زنیم
 با سر کنیم طی ره مستی سوی بقا
 وز دست دوست ساغر می دمبدم زنیم

هم دست و روی شوئیم از آب انقطاع
 هم پشت پا بتاج کی و تخت جم زنیم!
 از دست روزگار شکایت نمی کنیم
 کی عدل دیده ایم که داد از ستم زنیم؟
 در جستجوی حق که مبراست از مکان
 تا چند حلقه بر در دیر و حرم زنیم!
 چون هرچه قسمت است رسدنی کم و نه بیش
 ما را چه سود از اینکه دم از بیش و کم زنیم؟
 یکرنگی من و تو مسلم بود چرا
 بر لوح پاک دل بدورنگی رقم زنیم؟
 خاموشیت بس است بیا کز رموز عشق
 رمزی بیان کنیم و جهانی بهم زنیم
 جز رنج و غم چو بهره نبردیم از وجود
 زین پس بیا که دست بذیل عدم زنیم
 ما را چو نیست سود ز هستی بجز زیان
 آن به که بر صحیفه هستی قلم زنیم
 روزی ز تیغ عدل الهی بخون طپیم
 ما ناکسان که تیر بصید حرم زنیم
 ناصح درین دیار که دیوانه پادشاست
 دیوانه نیستیم که از عقل دم زنیم

غزل (۱۷۲)

از کوی تو تا ای بت گلچهره جدائیم
 آواره و سر گشته تر از باد صبائیم
 عمریست که دلدادۀ آن روی نکوئیم
 دیراست که آشفته آن زلف دوتائیم

سلطان توئی و ما همه درویش و فقیریم
 شاهی تو و ما بنده و مسکین و گدائیم
 گشتیم بنا کام اگر از تو جدا باز
 سوی تو بیائیم و دگر باز نیائیم
 جانا چو جدائی نبود بین تو و ما
 ما و تو کدامست که ما عینِ شمائیم
 ای بیخبر از ما خبر خویش چه پرسى
 مستیم و ندانیم که چونیم و کجائیم
 سر در کشد از تیغ بلا مردم هشیار
 ما عاشق مستیم و خریدار بلائیم
 روزی بدرائیم از این پرده و خود را
 زانگونه که هستیم بمردم بنمائیم
 روشن شود این نکته که خورشید منیریم
 روزی که از این پرده غفلت بدرائیم
 ناصح برخ ما در دولت بگشایند
 از پای دل اربندِ تعلق بگشائیم

غزل (۱۷۳)

پس از مرگم بخاک آیند یاران	در این ماتم چو لاله داغداران
گلان پژمرده سرو قد خمیده	خزانها برده ره در نوبهاران
فرو شویند گرد از چهره خاک	ز بس گریند بر خاکم چو باران
بیاد آرند از داغ دل من	چو لاله بشکفد در کوهساران
مرا بینند سر بر زانوی غم	بنفشه چون دمد بر جویباران
نوای عشق من در خاطر آرند	غزل خوانند چون بر گل هزاران
نیم از روزگار رفته دلتنگ	که با خوبان سرآمد روزگاران
من اینان را بعمری داشتم دوست	نه آسانت ترک دوستداران
نکوئی دلستانان را بماناد	که میدانند قدر جانسپاران

مباد آندم که خاری از غم دهر خلد بر خاطر این گلعداران
 چو در خاکم ز جام عشق سرمست که سرمستند از این می هوشیاران
 بیادم جرعه بر خاک ریزید خدا را ای دل آرا میگساران

غزل (۱۷۴)

بگذشت رنج سرما از دولت بهاران
 بازارِ بادِه گر مست در بزم نوشخواران
 از آسمان روشن یکسو شد ابر تاریک
 طئی کرد گردش چرخ دور سیاهکاران
 یاران بهم نشستند، در کار عیش یکدل
 آری دوئی نگنجد در جمع دوستداران
 از تاب می روانست بر چهر شاهدان خوی
 گل گردشسته از روی گوئی بفیض باران
 هر جا گرفته عاشق کام از لبان معشوق
 هرسو بدامن دوست دست امیدواران
 ای آنکه نیک بستی پیمان و بد شکستی
 باز آکه نقص خوبیست نقض وفا زیاران
 ما را هوای نُقلست از لعل نوشخندت
 آنجا که از می ناب مستند میگساران
 گرد سرم مگردان چون زلف کجرو خویش
 کافزون ز حد صبرست سودای بیقراران
 دانم که سر گذشتم، چون بشنوی بگوئی
 ای برده عشقم از دست همچون ترا هزاران
 چون گوی چون فکندی دل را بعرضه عشق
 سرگشته سازد او را چوگان شهسواران
 سودای مهر خامست نقش امید باطل
 چشم وفا چه داری از ماهرونگان

چون غنچه دلبران را دل هم نمیشود تنگ
 بگیرم که لاله روید از خاک داغداران
 گر شمع وش بسوزی عمری ز آتش عشق
 یکدم دلم نسوزد بر حال جانسپاران
 یاد آر حال (ناصرح) کز خار غم دلش خست
 ای همچو گل شکفته در بزم گلعداران

غزل (۱۷۵)

در هجرِ ماهِ رویت ای آفتاب تابان
 ریزم ستاره هر شب تا صبحگاه بدامان
 روزم زدست عشقت چون طرّه تو تیره
 کارم بهجر رویت چون زلفِ تو پریشان
 در خون نشست چشمم از محنتِ جدائی
 بر لب رسید جانم جانا زدرد هجران
 ای خسرو نکویان وی خنده تو شیرین
 باز آ که در فراقتم مائیم و چشم گریان
 عشقِ تو همدم جان یاد تو مونس دل
 قهر تو چشمه لطف دردِ تو عینِ درمان
 قد تو نخلِ مریم رویِ تو آتشِ طور
 خطِ تو خضرِ عهدست لعلِ تو آب حیوان
 ما را بکویت ایجان گر نیست راه شاید
 درویش ره نیابد در بارگاه سلطان
 از نغمه تو افتاد آتش بخرمنِ دل
 آهسته تر غزل خوان ای بلبل غزلخوان
 آن سرو قد که رویش پیوسته در نظر بود
 یارب چه دید آخر کز دیده گشت پنهان

بُردی ز ما دل و دین از یک نظر بغایت
 مائیم و نیم جانی آنهم فدایت ای جان
 از جان گذشتن آسان بود ارچه در فراق
 شد با امید وصلت دشوار کارِ آسان
 ز آندم که دید ناصح گل را بدست گلچین
 ماند از غزل سرائی طبع هزارستان

غزل (۱۷۶)

بمهرم کلبه روشن کن شبی ای ماه دلبندان
 که تاریکست بی روی تو روز آرزومندان
 مناز ای آسمان چندان بمهر گیتی افروزت
 که خورشید مرا باشد فروغ حسن صد چندان
 بپاس عشق راز دل نیارم بر زبان آما
 دلم خونست از بیداد او هست اردهان خندان
 سری سودائی و طبعی وفاجوی و دلی نازک
 چه خواهم کرد با این سخت کوشان سست پیوندان
 نه آنم من که باز ایم ازین مستی بهشیاری
 پدر گو پند کمتر ده که نااهلند فرزندان
 پریشانم چو زلفت بی سر زلف دلاویزت
 لب از حسرت بدنندان میگزم بی آن لب و دندان
 ترا ای یوسف مصر ملاححت دولت شاهی
 مبارک باد کز جور تو بر ما شد جهان زندان
 چه باشند این قدر یارب ز حال بندگان غافل
 گر آئین خداوندی بدانند این خداوندان
 بیاد چشم مستش فاش ساغر میزند (ناصر)
 بلی کفرست تزویر و ریا در مذهب رندان

غزل (۱۷۷)

یار را بیخبر از یار نشاید بودن
 فارغ از عاشق افگار نشاید بودن
 ماه من گرچه ز جور تو نرنجد دل زار
 لیک بیمهر و دل آزار نشاید بودن
 ایکه جز در خم زلفت دل آزاد مرا
 پا بزنجیر و گرفتار نشاید بودن
 آنکه را بی تو بچشمش همه گلها خارند
 اینهمه در نظرت خوارنشاید بودن
 گر سرش در سر سودا برود عاشق را
 جز بمهر تو سروکار نشاید بودن
 تا بود بر لب ما جرعه از جام حیات
 غافل از ساغر سرشار نشاید بودن
 گر بمستی شدم از دست بمن خرده مگیر
 زانکه در بزم تو هشیار نشاید بودن
 چون توانی شدن ای دل گل گلزار وجود
 خار خشک سر دیوار نشاید بودن
 تا که در دایره راستروان گام نهی
 کجروش چون خط پرگار نشاید بودن
 بگذر از خویش و سپس پا بره عشق گذار
 که درین راه گرانبار نشاید بودن
 بندگی کن که با آزاد گیت بستایند
 لیک جز بنده احرار نشاید بودن
 ناصحا دیده بیدار بجان دشمن تست
 ایمن از دشمن بیدار نشاید بودن

غزل (۱۷۸)

بجرم عشق و وفا زان صنم جفادیدن
 خوشست از آنکه نشاید زدوست رنجیدن
 مرا زدولت بیدار شکرها باشد
 اگر بخواب توان روی خوب او دیدن
 بسوز عشق بسازم که پاکبازان را
 سپندوار بر آتش خوشست رقصیدن
 مرا زدشمن بدخوی شکوه هرگز نیست
 زدل نیایدم از جور یار نالیدن
 که ناسزا بود از دست دوست چون دف و نی
 نوای غم بلب آوردن و خروشدیدن
 چو راز دل شود از گریه فاش نتوان داشت
 بچشم خویش هم امید راز پوشیدن
 تو ای بسلسله زلف بسته بر من و دل
 ز آستان وفا راه باز گردیدن
 از آن چو دیده بینا مدام خون گیریم
 که همچو جام نیارم لب تو بوسیدن
 وگر ز دیده کنی پاک اشک من چون شمع
 میان گریه توانم بشوق خندیدن
 مکن حوالت عاشق بخضر و آب حیات
 مرا زدست تو باید شراب نوشیدن
 بهار عمر گذشت و گل طرب نشکفت
 خزان رسید و بسر شد زمان گل چیدن
 سپید گشت سر من چو برف و خوش نبود
 بروی لاله و گل ژاله وار غلطیدن
 چو تیر قامت من شد کمان نه زبینه است
 بباغ با صنمی سرو قد خرامیدن

کمال ذرّه سر گشته‌ای چو ناصح چیست؟
بآفتاب رخ دوست مهر ورزیدن

غزل (۱۷۹)

بهار آمد و گل خیمه زد بصبحن چمن
گرفت زینت و فراز قدوم او گلشن
رسید دولت ورد از قفایِ نویت برد
گه خوشی شد و بگذشت روزگار محن
مطافِ بلبل خوش نغمه شد بفروردین
چمن که بود به دی آشیان زاغ و زغن
بباغ خسرو اردیبهشت واپس داد
ربوده بود از او هرچه لشکر بهمن
کند مشام جهان مشکبوی و عطر آگین
شمیم سوری و بوی قرنفل و لادن
دم مسیح مگر داشت باد نوروزی
که مردگانِ چمن را دمید جان در تن
جهان معطر از آن شد که دست باد بهار
بصبحن باغ پراکنده است مشک ختن
بگریه ابر بهاری بساحتِ هامون
بخنده نوگل شاداب در فضایِ چمن
بشست گردِ ملالت ز چهره گیتی
ببرد دل ز کفِ عندلیبِ دستان زن
سوی ریاضِ جنان التفات می‌نکند
کراست باغ در این فصلِ جانفزا مسکن
فشاند بر سرِ دوشیزگان حجله باغ
شه بهار گهرها که داشت در مخزن

مگر زیوسفِ گل بوی پیره‌ن آورد
صبا که دیده‌ی یعقوبِ دهر شد روشن

غزل (۱۸۰)

ساقی محفل ز مخموران مجلس یاد کن
ساغزی سرشار ده دل‌های غمگین شاد کن
ترکتاز دهر بس آباد ویران کرد خیز
می بجام افکن دل ویران من آباد کن
آتش اندر خرمن زهد ریائی برفروز
خاکبازان دغا را خانمان برباد کن
نیست چون از جور گیتی جز توام فریادرس
هم بمستی فارغم زین دهر بی فریاد کن
ای صبا از کوی جانان مژده و صلی بیار
جان مسکین را ز رنج انتظار آزاد کن
آن بهار عالم آرا وان رخ و قامت نگر
نه حدیث گل سُرانه وصفی از شمشاد کن
با لب وی گو سخن زین تلخکام شوربخت
چون بشیرین میرسی یاد از غم فرهاد کن
من ز گمراهی ندانم چیست فرق کفر و دین
تا بجانان ره برم ای دل مرا ارشاد کن
گرچه شاگرد نوآموزم بعلم عاشقی
رحمتی فرما مرا با یک نظر استاد کن
زانچه با جان میکند پیکان عشق آگاه نیست
آنکه گوید اندرین میدان دل از پولاد کن
عین عدلست آنچه بر ناصح روا داری ولیک
چشم بر فضل تو دارم و ر نخواستی داد کن

غزل (۱۸۱)

چو آید فصل گل آهنگ باغ ای سرو بالا کن
 عیان راز نکوئی بر جهان زان روی زیبا کن
 بگلشن روی نه چون گل نقاب از چهره بر گیرد
 صبا چون بار یابد در چمن آهنگ صها کن
 نه تنها در تن افسرده گلشن روان آورد
 جهان پیر را هم ای بهار تازه برنا کن
 بنوروز مبارک پی فرامش ساز ناز دی
 سخن ز امروز گوی امروز و فردا فکر فردا کن
 اگر چند از شراب حسن سر مستی بنامیزد
 بچشم مهر هم گاهی نگاهی جانب ما کن
 بود دور از تو روزم شب درآ یکشب بیزم من
 شبم روشن چو روز ای آفتاب عالم ارا کن
 لبم بر لب نه و بی باده مستم ساز ای ساقی
 و گر مدهوشیم خواهی بساغر می ز مینا کن
 باآبی آتش غم را بخاک نیستی بنشان
 بجامی زهد را گر لافند از پرهیز رسوا کن
 خرد گر در بر عشقت سر سرپنجگی دارد
 پی تأدیبش ای دست توانا دست بالا کن
 گرت اندیشه جورست با من ور سر یاری
 ندارد عمر من چندان وفا چندی مدارا کن
 دلم آئینه دیدار تست ای مهر مهرویان
 درین آئینه بنگر جلوه خود را تماشا کن
 بفیض عشق جو (ناصرح) اگر قدر و خطر جوئی
 چو خواهی گوهری روشن بجان آهنگ دریا کن
 درین سودا که باید داد جان و غم ستد هر دم
 ترا در سینه تا آهی بود با ناله سودا کن

غزل (۱۸۲)

ای آفتاب جهانتاب ای رفته از منظر من
 جان بی تو باری گرانست بر ناتوان پیکر من
 بر دیده ام بود جایب ای نور چشم نکوئی
 دور از تو اشگ روان شد مهمان چشم تر من
 افتادم از پای و دستم نگرفتی آخر بیاری
 در موح خیز بلا چون بگذشت آب از سر من
 بر سوز پنهانیم گر آبی نمیزد سرشگم
 میرفت از آتش دل بر باد خاکستر من
 ای گوی برده ز شیرین در عرصه خوبروئی
 من خسرو ملک عشقم خاک رهت افسر من
 ای چشم مست تو بر ما پیموده جام می عشق
 باز آ که جز خون دل نیست دور از تو در ساغر من
 جز سایه ای مهر تابان از من بجا نیست نقشی
 دیگر چه خواهد غم تو از جان غم پرور من
 چون زر دل زار عاشق در بوته هجر بگذاخت
 دیدی که با من چه کردی دلدار سیمین بر من
 نی من خلیلم که بر من ریحان و گل گردد آتش
 لیکن بود نار نمرود یک اخگر از آذر من
 روزی که خورشید رویت بر کلبه من بتابد
 بر آسمان سعادت روشن شود اختر من
 این گفتم آن دلستان گفت خاموش ناصح که دیگر
 در خواب هم می نبینی دیدار جان پرور من
 گر گردد از اشگ خونین دریا روان در کنارت
 هرگز بدستت نیاید ای خسته دل گوهر من
 آری بهار جوانی بگذشت چون نوبت گل
 وز تندباد خزان ریخت بر خاک برگ و بر من

نشنید کس تا فروچید گیتی بساط نشاطم
جز بینوائی نوائی از نای رامشگر من

غزل (۱۸۳)

رخ مپوشان بخدا ای گل خندان از من
روی بنمای و ستان روی نماجان از من
خجلم راستی از بخشش و بخشایش دوست
کز کرم بس نکند با همه عصیان از من
بارها گفته‌ام از روی نکو دیده بپوش
نبرد هیچ دل شیفته فرمان از من
چرخ بیمهر و جهان کینه کش و بخت بخواب
دل پی دلبرو دلدار گریزان از من
سینه آتشکده شد دیده گریان دریا
تا دگر باز چه خواهد غم هجران از من؟
بپریشانی من بین که پریشانی را
وام خواهد سر آن زلف پریشان از من
گشت تا عشق تو بر همزن جمعیت ما
هم ز جان دست بشستم من و هم جان از من
گفتم آن به که ازین غمکده آنجا بروم
که نشان باز نیابد غم جانان از من
غم پیش آمد و در گوش دل آهسته بگفت
که بهرجا بروی می نبری جان از من
ناصرح از بس غزلش دلکش و شورانگیزست
گوئی آموخت سخن مرغ سحر خوان از من
در بر من خرد پیر کمین شاگردست
چون برد گوی هنر کودک نادان از من؟

غزل (۱۸۴)

غمزدگانیم ما رهرو دشت جنون
 دل بهوی مبتلا جان ببلا آزمون
 همچو جهان در جهان گردش ما بی نظام
 همچو فلک بر فلک اختر ما واژگون
 دشت جنون خارزار آبله بر پای دل
 بحر بلا موج زن کشتی ما سرنگون
 ما دو زیبون طالعیم من یکی و دل یکی.
 هر دو بدامت اسیر هر دو بعشقت زیبون
 بر زمی از فیض عشق من فلکی دیگرم
 دیده برخ اشکبار جامه ببر نیلگون
 دست توانا بسر پنجه من بر نتافت
 با همه مکر و فریب با همه ریو و فسون
 آتش عشق ترا سینه چو آتشکده است
 وز غم هجران تست دیده چو دریای خون
 صبر من و عشق را کاهش و افزایش است
 کاسته این هر نفس و آن شده هر دم فزون
 چند کند غنچه وار هجر تو خونین دلم
 ای که بهر کار نیست عشق ترا چند و چون
 پرده نشین اشگ من پرده دری کردساز
 راز من از پرده کرد پردگی من برون
 بر صفت ارغنون ناله کنان دل ولیک
 هر نفس آوای مرگ بشنو ازین ارغنون

غزل (۱۸۵)

ای دوست رنجه کن قدم و بزم ما ببین
 در بزم ما نشانه مهر و وفا ببین

هر دیده نیست در خور دیدار روی دوست
 خورشید را در آینه چشم ما ببین
 بیگانه را ز محفل ما دور و همچو خویش
 با مهرمان قرین و بصدق آشنا ببین
 برگ و نوای عیش درین خانه گرچه نیست
 ما را ز شور عشق، بگردون نوا ببین
 ور کلبه محقر و تاریک بنگری
 مهر ادب از آن بفلک سایه سا ببین
 یکره ببوستان ادب گام نه بلطف
 وانجا هزار بلبل دستان سرا ببین
 گلها شکفته نغز و روانبخش و دلپذیر
 بی فیض ابرو سعی نسیم صبا ببین
 وانرا که رخ چو برگ خزان دیده است زرد
 همچون دم بهار، سخن دلگشا ببین
 در خشکسال فضل بظلمت سرای دهر
 از کلکشان روانی آب بقا ببین
 پاکیزه گوهران سخن آرند با فروغ
 دریای طبع را گهر پر بها ببین
 فانی ز هستی خود و باقی بیاد دوست
 جمعی بیان راز بقا در فنا ببین
 ما جمله دوستدار کمالیم و این سخن
 دانم که هست باورت اما بیا ببین

غزل (۱۸۶)

تا که آن زلف مسلسل شده دام من و تو
 گشته در محبس تاریک مقام من و تو

از چه رو باده ننوشیم که بی آتش می
 پخته هرگز نشود فکرت خام من و تو
 وصل آن خسرو شیرین سخن ار دست دهد
 کوس دولت زند اقبال بنام من و تو
 ما بکام دگران فانی و هالک شده ایم
 چون شود گردش ایام بکام من و تو؟
 نکنند آه و فغان در دل دشمن اثری
 فتنه بر جای نشیند ز قیام من و تو
 ای دل، آن به که نخواهیم ز دشمن تریاق
 ریزد از زهر ستم دهر بجام من و تو
 من و تو صورت بیروح چو شیر علمیم
 زین بود مسکن روباه کنام من و تو
 ناصحا، دور ز لعل لب آن طرفه نگار
 بجز از خون جگر نیست طعام من و تو

غزل (۱۸۷)

ای بهشت اهل معنی صورت زیبای تو
 دل ز جام عشق سرمست و خرد شیدای تو
 پرتو مهر امیدی نور چشم روشنی
 زان سزد بر چشم روشن بین عاشق جای تو
 حسن خویش از چشم من بنگر که آئینه است پاک
 زان نماید خوش فروغ چهر مهر آرای تو
 زد رقم منشور خوبی تا بنامت کلک صنع
 شد بر آن طغرا خم گیسوی مشگ آسای تو
 تا شراب عشق پیماید بما آن چشم مست
 هوشیاران سرخوش و مستند از صهبای تو

دست دست تست و دل خلوتسرای مهر تست
 در همه عالم که باشد آنکه گیرد جای تو
 وه که چون آباد ماندی از وصال ملک دل
 گر نبودی ترکتاز هجر جانفرسای تو
 مدعی افسانه داند عشق عالمسوز من
 زانکه آگه نیست از حسن جهان آرای تو
 بر شرمه پا نهم گر دسترس باشد شبی
 تا چو گیسوی سیاهت سر نهم در پای تو
 ما گدایان رهیم ای شاه و خاک در گهیم
 خود نیاز ما چه سنجد پیش استغنائی تو
 گرچه ناصح پست شد چون خاک ره تا برگرفت
 سایه مهر از سروی قامت رعنائی تو
 دیده از روی تو و دست طلب از دامننت
 بر ندارد تا کند جان برخی سودای تو

غزل (۱۸۸)

بوستان یافت چو از مهر بهاران پرتو
 خوش بنوشید شراب کهن از ساغر نو
 بزم پرویز بود باغ و نکیسا بلبل
 چمن آراسته چون بارگه کیخسرو
 کاشکی باده فروشان بکرم بستانند
 دلق آلوده ام اینک بمی ناب گرو
 چشم دارم که بسر سایه مهرم فکنی
 ای ترا حلقه بگوش خم ابرو مه نو
 ذره سان سر بهوایت نشناسم از پای
 ای ربوده برخ از ماه شب چارده ضو

مهر گوروی نهان ساز پس پرده شب
 که ز خورشید تو بس بزم مرا یک پرتو
 نقد جان را چو بیک بوسه خریدار نه
 کمتر از هیچ شمارم که نیرزد یک جو
 گرچه از ابر کرم قطره آبی نچکید
 خشک شد کشته من ناشده هنگام درو
 هستی زنده دلان نیست چو جز عشق و امید
 جان من باش بجان عاشق و نومید مشو
 ای جفا کرده بعشاق بافسون رقیب
 بیش ازین گوش مده جز بره مهر مرو
 بیدلان را بود ار چند بنواز تو نیاز
 نازکم کن سخن ناصح مشفق بشنو

غزل (۱۸۹)

سوخت دل در آتش هجر ای خدا دلدار کو؟
 بر لب آمد جان ز دوری پیک وصل یار کو؟
 تلخ شد کام دل مشتاق از داروی صبر
 خسرو من یار شیرین شکر گفتار کو؟
 مجمع عشاق چون گیسوی دلبر شد پریش
 تا کند جمع این پریشان طره دلدار کو؟
 چون بیداری ندیدم چهره زیبای دوست
 تا بچشم خواب بینم طالع بیدار کو؟
 چشم مهر از آسمان کینه جو هرگز مدار
 عهد ثابت در نهاد اختر سیار کو؟
 ذکر زهاد ریا بیزار کرد از سبعم
 از چلیپای سر زلف بتان زنار کو؟

مطربا، جز این که میپاشد نمک بر زخم ما
 خاصیت در ناله‌های سوزناک تار کو؟
 ز آتش دل کلک ناصح مشتعل شد در بنان
 سوزها در سینه دارد، قدرت اظهار کو؟

غزل (۱۹۰)

تا در دلم نشستی ای فتنه نشسته
 جان شد اسیر عشقت و ز قید غیر رسته
 از عمر تا دمی هست مائیم و مهر رویت
 با جان برآید از ثن مهرت بدل نشسته
 تا شور تست در سر پروای سر نداریم
 ما پای بست مهریم دست از حیات شسته
 جان گر بخانه تن آسوده بود یکچند
 عشق تو نیز آنرا فرسوده کرد و خسته
 خواهم گره گشودن از کار دل ولیکن
 دردا که بر نیاید کاری ز دست بسته
 با زهد اگر دو روزی بستیم عهد الفت
 شکر خدا که شد زود پیوند ما گسته
 از دام خصم جستیم با میکشان نشستیم
 دیگر بدام ناید صید ز دام جسته
 روز وصال یارست بزم حضور دلدار
 روزیست بس مبارک بزمی است بس خجسته
 الحق که منشی صنع شیرین خطی نوشته است
 گرد لب شکر خند زان خط تازه رسته
 ای دوستان بیمهر گر عهدتان درست است
 گاهی کنید پرسش زین خاطر شکسته

ناصر چگونه باشم شیرین زبان و خندان
کز غصه تلخ کامم بر روز خود گریسته

غزل (۱۹۱)

گره بکش از زلف مشکفام آهسته آهسته
رهائی ده دل ما را ز دام آهسته آهسته
شکیبا باش در شام سیه ای دل که از مشرق
برآید خور کند دفع ظلام آهسته آهسته
خلیل من مترس از آتشِ نمرود اگر خواهی
شود آتش ترا برد و سلام آهسته آهسته
مفری نیست جز بئس المقرّ زین پس ثعالب را
اگر شیران برآیند از کنام آهسته آهسته
گرت چون موسی عمران بود صبر و سکون بتوان
ز فرعونان کشیدن انتقام آهسته آهسته
مشو مأیوس از الطاف حق لا تائیسُوا برخوان
شود تقدیر بر وفق مرام آهسته آهسته
بساط عدل گردد منبسط در کشور امکان
اساس ظلم یابد انهدام آهسته آهسته
برای قطع اصل ظلم روزی ملت ایران
برآرد تیغ خونریز از نیام آهسته آهسته
چو ناصر گر چشی شهد درایت از لبِ جانان
شود حاصل ترا لطفِ کلام آهسته آهسته

غزل (۱۹۲)

آمد نگار پرده از چهره برگرفته
رسم سیاهکاری زلفش ز سر گرفته

برخاسته قیامت از خیل عشقبازان
 هر سو که رو نهاده هر جا گذر گرفته
 راه غمش خطرناک وین رهروان سرمست
 دل بر بلا نهاده جان بی خطر گرفته
 هم خانقه بعشقش ویران و هم خرابات
 یکباره آتش وی در خشک و تر گرفته
 کرده سپاه عشقش بر ملک دل شیخون
 صبر و قرار از آنجا راه سفر گرفته
 هر لحظه چشم مستش در کار دلربائی
 طرزی دگر نهاده شکلی دگر گرفته
 تابنده چهره او بازار خور شکسته
 روی پریده رنگم رنگ سحر گرفته
 جانی بلطف و پاکی اندر سرشت خاکی
 با طلعت فرشته نام بشر گرفته
 در دست سیمگونش آن ساغر بلورین
 زرینه جام جم را بس مختصر گرفته
 گه لعبتی نموده گیسو برخ فکنده
 بر دیده جهان بین راه نظر گرفته
 گه پرده بر گشوده وانگه بچشم و ابرو
 از حالت دل من پنهان خبر گرفته

غزل (۱۹۳)

در آمد از دم آن ماهرو شراب زده
 لبش بخنده نمک بر دل کباب زده
 فگنده گیسوی مشگین بطلمت دلجوی
 بر آفتاب ز ابر سیه نقاب زده

گرفته گونه بیجاده دست سیمینش
 بخون اهل دل انگشت در خضاب زده
 ببوسه از دهن نوشخند و تیر نگاه
 در سؤال گشوده ره جواب زده
 ز تار طره درآورده تار دل بخروش
 بزخمه زخم بر ابریشم ریاب زده
 ز آب و رنگ رخس کلک نقشبند جهان
 نموده نقشی و بس نقشها بر آب زده
 بگفتمش که قدم نه چو نور دیده بچشم
 که حجره روشن و رفته ست و خانه آب زده
 منم بسایه مهر تو دیده جلوه بخت
 چو ذره خیمه بپهلوی آفتاب زده
 متاب چهره ز عاشق چو کردیش بیتاب
 بتاب روی دلارای و زلف تاب زده
 کتاب هستی ما را روا مدار ایدوست
 ز هجر خامه بطلان بفصل و باب زده
 ولی دریغ که جانان بسی نکرده درنگ
 بشد چو عمر عزیز از برم شتاب زده
 دمی چو برق درخشید و بر گذشت و گذاشت
 مرا ز اشگ روان طعنه بر سحاب زده
 نبود نعمت دیدار جز خیال و فریب
 بخواب گنج مگردید بخت خواب زده
 چرا بتافت رخ از ناصح آن بهشتی روی
 بجان وی ز فراق آتش عذاب زده

غزل (۱۹۴)

من کیستم ستمکش محنت رسیده بیچاره دل از همه عالم بریده

در باغ عمر همچو گل آغشته بخون
 در بزم دوستان موافق نخورده می
 پوشیده دیده هوس از مهر مهوشان
 در آستان مردم دانا نهاده سر
 پیکرزخار محنت و غم کرده چاک چاک
 دُری یتیم و گشته ز گوهر شناس دور
 آنم که از متاع جهان بهره ایم نیست
 دانی که چیست این دلِ مجنون بقرار
 من ناصحم که نیست در آفاق غیر من
 وز باغبان دهر عنایت ندیده
 وز دست چرخ کاس مصائب کشیده
 دست طمع ز سیب زنخدان بریده
 وز جایگاه بیخردان پا کشیده
 وز گلبن جهان گل شادی نچیده
 چون صبح جامه برتن از این غم دریده
 غیر از دل شکسته و رنگ پریده
 یک قطره خون ز گوشه چشم چکیده
 اسرار حکمت از لب جانان شنیده

غزل (۱۹۵)

ماه من کار بسامان شود ان شاء الله
 ظلمت هجر بپایان شود ان شاء الله
 از پس پرده تاریک سیه کاری شب
 جلوه صبح نمایان شود ان شاء الله
 گر پریشانی جمعیت ما خواست رقیب
 همچو زلف تو پریشان شود ان شاء الله
 بوم گردد خمش از نوحه بعشرتگه باغ
 نغمه گر مرغ خوش الحان شود ان شاء الله
 باغبان ساحت بستان بزداید از خار
 چهر گل تازه و خندان شود ان شاء الله
 دیو خو دشمن نادان که بصورت بشر است
 دانش آموزد و انسان شود ان شاء الله
 راستی پیشه کند کجرو اهریمن کیش
 دیو فرمانبر یزدان شود ان شاء الله
 نیکی ما ببدی داد جزا خصم دغا
 هم ازین کرده پشیمان شود ان شاء الله

دشمن دوست وش تیره دل از بدعهدی
 بگذرد بر سر پیمان شود ان شاءالله
 سود خویش آنکه بجوید بزبان دگران
 سود او یکسره خسران شود ان شاءالله
 رقم مغلطه بسترده ز گفتار درست
 نقش هر دفتر و دیوان شود ان شاءالله
 از تو ای جنگ بس آباد که ویران گشته است
 خانه ظلم تو ویران شود ان شاءالله
 شد جهان دوزخ تاریک و خود از دولت صبح
 غیرت روضه رضوان شود ان شاءالله
 ناصحا، خامه مشکین تو بر دفتر دهر
 همچو دریا گهرافشان شود ان شاءالله

غزل (۱۹۶)

ای بیخبر نهاده بکوی نگار پای
 در قتلگاه خویش منه زینهار پای
 با پای خود بمقتل خویش آمدی کنون
 اندیشه کن، بحیله ازین گل برآر پای
 گر هم نبرد ما بود آن ترک رزمجوی
 مشکل نهد بمعرکه سام سوار پای
 تسخیر کرد کشور دل زلف آن صنم
 کافر نهاد در حرم کردگار پای
 اسرار علم فاش مکن نزد جاهلان
 گر لرزد ای حکیم ترا پای، دار پای
 هر جا که عشق دست تسلط کند دراز
 آنجا نیارود خرد مستعار پای

ناصرع غریق قلزم مواج محنت است
کی داند این کسی که نهد بر کنار پای؟

غزل (۱۹۷)

ای ز اعتدال قدت در شهر انقلابی
در پیچ و تاب زلفت دل را نمانده تابی
هر ذره که باشد سرگشته در هوایت
بر چرخ عشق تابد چون روشن آفتابی
بر من بنواز خندی چون از نیاز گریم
همچون گلی که خندد بر گریه سحابی
از چشم مست خود پرس گر باورت نیاید
کز سر ببرد خوابم چشمان نیمخوابی
خونم بریز و بر من درد فراق مپسند
زین سهلتر توان کرد دلداده را عذابی
بنیاد هستیم گشت از سیل اشگ ویران
درهم شکست آخر این خانه چون حبابی
جانم بسوخت در هجر ای وصل چاره کن
بر باد رفت خاکم، بر آتشم زن آبی
خرم کسی که دارد جا در حریم وصلت
کورا ز عیش باشد هر لحظه فتح بابی
با وغنده وصالم خوش میفریبد، اما
لب تشنه را چه سودست از جلوه سرابی
داند که زندگی نیست جز مهر ماهرویان
آن کز کتاب هستی خوانده ست فصل و بابی
فیضت مدام بادا ای عشق اگر چه (ناصرع)
بی خون دل نخورده ست از ساغرت شرابی

غزل (۱۹۸)

بگذرد بر ما بهجر روی سیمین غبغبی
 تیره تر از تارِ مویِ زنگیان روز و شبی
 با خیالِ روی آن مه محفلِ ما روشنست
 در شبِ تاریک هجران گر نتابد کوکبی
 تیغ برکش خونِ ما بر خاک ریز ای مه که نیست
 در طریق عشق ما را جز شهادت مطلبی
 مذهبِ مفتی همه اظهار هستی کردندست
 عارفان را نیست غیر از ترک هستی مذهبی
 باید از علمی که از دل عقده نگشاید گریخت
 کودکی با کودکی گفت این سخن در مکتبی
 ای بسا درویش کز سلطان بقدر افزونترست
 قدرِ انسان کی بود موقوفِ جاه و منصبی؟
 از فروغش خانه ام روشن نشد با اینکه هست
 ماه من در آسمانِ حسن تابان کوکبی
 در خرابیاتِ مغان بگریز تا یابی امان
 ای که میجوئی ز دستِ لشکر غم مهربی
 تلخ شد ناصح بکام جانِ ما شهدِ حیات
 در فراقِ سرو قدی گلرخی شیرین لبی

غزل (۱۹۹)

نه بوسه شکرین از دهان نوش لبی
 نه بعد گریه اندوه خنده طریبی
 نه تیره روز مرا روشنی ز مهر امید
 نه دیده کلبه من پرتو مهی بشبلی
 مگر بمرگ توان از عذاب هستی رست
 که هست هر نفس از عمر زحمت و تعبی

مرا بجرم وفا کشت یار و الحق یافت
 برای قتل محبان، بهانه عجبی
 درین چمن که بود جای گل بدامن خار
 چو غنچه تنگدلم در هوای غنچه لبی
 مکن بجان تو منعم اگر برارم آه
 که نیست آتش دل بی شراره و لهبی
 مخند بر من مسکین اگر بنالم زار
 که هست ناله بیمار عشق را سببی
 هوای وصلت اگر داشت دل بهجر تو سوخت
 بسست آتش دوزخ سزای بی ادبی
 خبر ز حال دل ما نداری ای (ناصرح)
 که نیست هرگز از سوز عشق تاب و تبی

غزل (۲۰۰)

اگر یابم شبی بر وصل آن نازک میان دستی
 بشادی پای کویم برفشانم بر جهان دستی
 نباشد دست بالا دست من گر باشدم یکشب
 بدستی جام می در گردن آن دلستان دستی
 بناز و دلبری پیرانه سر دل بردی از دستم
 کنون باری بدلجوئی برآور ای جوان دستی
 بجور چرخ تنها کشتنم نسبت مکن جانا
 که دارد چشم خونریز تو نیز اندر میان دستی
 ز تاب عشق در سوز و گدازم ای طیب دل
 بدرمانم برآر از آستین تا میتوان دستی
 دو روزی جلوه افزون نیست گلهای بهاری را
 توئی آن گل که نگشاید برو قهر خزان دستی

مرا کی چشم مهر از دشمنان کینه جو باشد
 چو مشکل میتوان دادن بدست دوستان دستی
 بعشق از جان بشو مردانه دست و دل بدریا زن
 درین دریای طوفانزا که یابد بر کران دستی
 ز زهد خشک ساقی توبه کردم ساغر می ده
 کز آن آلودگی شویم بدین آب روان دستی
 غم گیتی ترا بار گران آید چو بر خاطر
 سبک (ناصر) بیر چون من سوی رطل گران دستی

غزل (۲۰۱)

دل و دینم ربود دلبنندی بت شیرین لب شکر خندی
 عهد تقوی شکسته و بستم با سر زلف دوست پیوندی
 ناز بر عاشقان کنی و رواست که نداری بحسن مانندی
 پدر پیر آسمان شاید که بنازد بچون تو فرزندی
 چه شود گر بدامن وصلت برسد دست آرزومندی
 ناصحا گر وصال میطلبی صبر کن در فراق او چندی

غزل (۲۰۲)

اگر دلدار از حال دل من با خبر بودی
 بلطفش گاهگاهی بر من مسکین نظر بودی
 پریشانی نصیب من نبودی چون سر زلفش
 اگر آه و فغان را در دل سختش اثر بودی
 وگر بودی بر آن سنگدل وزنی محبت را
 بمهر آن ماه را گاهی سوی عاشق گذر بودی
 دهد رخصت مگر چون خاک ره تا پای وی بوسم
 چه بودی گر بر دلدار قدرم این قدر بودی

دلی دارم بهجرش خون و جانی در غمش گریان
 دریغا گر بدست من فزون زین مختصر بودی
 و گر بگذاشتی غیرت که تا گریم بکام دل
 ز سیلاب سرشک من جهان زیر و زبر بودی
 نرفتی کار من از دست و دست از کارگر وی را
 ازین کمتر جفا یا صبر من زین بیشتر بودی
 گر ای آرام جان بودی بدل اندیشه مهرت
 نصیب من کجا در عاشقی خون جگر بودی
 بچندین شوربختی بودت ار با من سر یاری
 بکامم تلخی آیام شیرین چون شکر بودی
 نگاه من برخسارت چه افتادی گر افتادی
 در آغوش تو دست من چه خوش بودی اگر بودی
 فتادی پرتوی بر کلبه‌ام از مهر رخسارت
 اگر از پی شب تاریک ناصح را سحر بودی

غزل (۲۰۳)

دوش مست و سرخوش از سیر گلستان آمدی
 همچو گل خندان و چون بلبل غزلخوان آمدی
 غنچه سان خونین دلی را گل برآوردی ز خار
 دردمندی خسته را جانبخش درمان آمدی
 شمع وش دیدی مرا از هجر در سوز و گداز
 ماه مجلس گشتی و شمع شبستان آمدی
 بوستان شادکامی را شدی لطف بهار
 کشت زار آرزو را فیض باران آمدی
 خوش درین بیت‌ال‌حزن ای یوسف مصر جمال
 روشنائی بخش چشم پیر کنعان آمدی

دل چون گوئی بود سرگردان بچوگان فراق
 خوش ربودی گوی و با زلف چو چوگان آمدی
 نیک دانستی شفای ما بقانون وفا
 کز پی پرسیدن بیمار هجران آمدی
 پای بنهادی سبک چون برگ گل بر چشم من
 تا گشودم دیده چون اشگم بدامان آمدی
 دیده کوتاه نظر شایان دیدار تو نیست
 خوب کردی کز نگاه غیر پنهان آمدی
 از بر من رفتی و رفتم درین سودا ز دست
 شادمان زی کز دل آزدن پشیمان آمدی
 گفته بودم رسم دلداری ندانی دلبرا
 تا خود این دعوی کنی باطل ببرهان آمدی
 آتشم بنشانندی و بر باد دادی خاک غم
 در مذاق تشنه وصل آب حیوان آمدی
 خاطرت مجموع و دورت چشم بد کز روی مهر
 در کنارم با سر زلف پریشان آمدی
 ای شب غم شکر ایزد را که پیش از روز عمر
 رنج ناصح تا کنی کوتاه به پایان آمدی

غزل (۲۰۴)

فصل گل با سروقدِ گلرخی در لاله زاری
 باده خور کز کارها زین به نبینم هیچ کاری
 با می و مطرب قراری گیر زین شورید گیها
 تا دگر خود عالم شوریده کی گیرد قراری؟
 چرخ بیمهر ارچه گرد فتنه انگیزد ز هر سو
 ره مده زین رهگذر بر دامن خاطر غباری

نغمهٔ تار و نوای مطربِ سرمستِ خوشخوان
 ساقی شیرین تکلم بادهٔ نوشین گواری
 در گلستانی گلش چون رویِ جانان از طراوت
 اختیار ماست گر در دست باشد اختیاری
 چهرهٔ گل دل رباید رویِ نسرين غم زداید
 خاصه آنکس را که باشد دیده بر روی نگاری
 خوی دیوی شد ز من تا گشت عشق آموزگارم
 فرخ آن شاگردکش باشد چنین آموزگاری
 توبه کردم از می و چون یار ساقی شد شکستم
 در جهان چون من که دارد توبهٔ ناستواری
 در ره مهر تو از جورِ رقیبان سر نپیچم
 سهل باشد بهر وصل گل بلی آسیب خاری
 هم وصال تست اگر یابد شفائی دردمندت
 هم کنار تست اگر بحر غمت دارد کناری
 چشم گریان منست از انتظار صبح رویت
 گر بر اختر بازبینی دیدهٔ شب زنده داری
 در شب هجران شکیبا باش ناصح کآید از پی
 هر شبی را صبح روشن هر خزانی را بهاری

غزل (۲۰۵)

خوشا عهدی همایون روزگاری	که بودم شاد با دیدار یاری
گلی در باغ خوبی نوشکفته	بدست افتاده بی آسیب خاری
خطا بر من مگیر ارخواندمش گل	بهاری بود و بس خرم بهاری
بسا شبها من و او مست بودیم	ز صافی بادهٔ نوشین گواری
نه کار عیش و عشرت را حسابی	نه دور میگساری را شماری
نه جان را رنجی از اندوه دلگیر	نه بر دل از غم جانکاه باری
فلک ناگه به بیمهری جدا ساخت	مرا از آنچنان زیبا نگاری

چو لاله داغدارم کرد و دامان شد از اشگ روانم لاله زاری
 کنون از هستی من گر نشان نیست رخی زردست و چشم اشگباری
 روان افزا می وصلش، ز پی داشت بهجر اینسان روان فرسا خماری
 چه سازد گر ننالند (ناصرح) از هجر
 که دل را نیست بی جانان قراری

غزل (۲۰۶)

هله ای صبا که عمری ره شوق میسپاری
 ز سکون رمیده طبعی بتگ و شتاب یاری
 چو حیات پیش دانا نبود جدا ز جنبش
 ز درنگ روی تابی بشتاب گرم کاری
 سر خود گرفته پویان بهوای لاله رویان
 گله نیست این رهی را اگرش بجا نیاری
 بمیان ما دو رهرو نبود جزین تفاوت
 که مراست دست و پا بسته تو چست و راهواری
 نه ستیغ کوه دامن کشدت نه موج دریا
 بفراز و شیب چونان دم عمر برگذاری
 بتنی ز درد خسته بدلی ز غم شکسته
 من اگر ز دست رفتم تو بمان که پایداری
 سوی کعبه مرادت ره و پی خجسته بادت
 که ز رهروان رفته تو بهینه یادگاری
 سخنی ز عاشقی گو خبری ز دلستان ده
 که ز قیل و قال دانش دل من گرفت باری
 بدیار آشنائی بر (نور) بر پیامم
 که ز جمع آشنایان تو یگانه حقگزاری
 زمنش بگو که فکرم ز ثنای تست قاصر
 نتوان چو شکر نعمت چکنم بشرمساری

چو فروغ علمی ار چند نهان ز چشم جاهل
 بدرون جان عارف چو شهود آشکاری
 اگرت هزار گویم یکی از هزار گویم
 که ببوستان حکمت دم باد نوبهاری
 سخنت لطیف بینم چو روان ولی نبینم
 که ز رهگذار گیتی بدلت رسد غباری
 نکنی مرا فراموشی نرویی زیاد (ناصرح)
 که منم بمهر کوشا تو بعهد استواری

غزل (۲۰۷)

تا ازین شهر مه نوسفرم شد سفری
 گشت دور خوشی و عهد نشاطم سپری
 هر کجا میروم اندر دل ما دارد جای
 آن پریروی که از دیده نهان شد چو پری
 ای خوش آن وقت که بودیم من و دوست بهم
 در چمن مست و رخ دوست چو گلبرگ طری
 رازها گفستی در دست وی و بر لب من
 جام می چون دل آزاده بروشن گهبری
 دیده من نگران بر رخ جانانه و گُل
 گوش بگشوده بلحن خوش مرغ سحری
 نظر از طلعت وی بر نگرفتم یکدم
 که بود بلهوسی دور ز صاحب نظری
 رفت آن گل ز چمن و ز غم وی غنچه صفت
 بهره ام تنگدلی آمد و خونین جگری
 رازم از پرده برافتاد و نیارم پوشید
 از غم دل چو کند اشگ روان پرده دری

رفت عمری که بخون جگرش پروردم
 تا پس از من چکند طفل غم از بی پدری
 (ناصر) از عقل جز اندیشه جانکاه ندید
 ای خوشا عالم دیوانگی و بیخبری

غزل (۲۰۸)

شمیم زلفِ تو می آید از نسیم بهاری
 بلی نهان نتوان داشت بوی مشگ تтары
 مرا نه چهره گل دل برد نه طره سنبیل
 که با جمال تو زشتند شاهدان بهاری
 بزیر زلف سیاه تو باشد این رخ روشن
 چنانکه ماه جهانتاب در دل شب تاری
 من آن نیم که چو ناصر صلاح وقت ندانم
 بدور چشم تو مستی خوشست و باده گساری

غزل (۲۰۹)

جانا اگر چه خوی تو باشد ستمگری
 داد از تو هم بپیش تو آرم بداوری
 چون غنچه کرد جامه جان را بتن قبا
 هر تنگدل که دید گلی روی آن پری
 ای دل چگونه صید تو گردد غزال بخت
 کز هر که دیده ایم تو بی دست و پاتری
 دل آشنای طره لیلی و شان چو گشت
 بیگانه شد ز عقل چو مجنون عامری
 گر با لبِت بود نفس عیسوی قرین
 از چیست ترک چشم تو بیمار بستری

ای خرمن جمال ترا ماه خوشه چین
 ای بر متاع حسن تو خورشید مشتری
 از نور آفتاب شود خیره چشم تو
 گر بر جمال خویش در آئینه بنگری
 مخصوص تست ناصح از ابنای روزگار
 طرز غزل سرائی و رسم سخنوری

غزل (۲۱۰)

اسیر عشق تو گشتم که یار من باشی
 چو دوستدار توام دوستدار من باشی
 بسان مهر بتابی بروز تیره من
 چو ماه روشنی شام تار من باشی
 نهان ز چشم رقیبان شبی چو ماه تمام
 عیان بدیده شب زنده دار من باشی
 بسنگلاخ حیات از سرم بسنگ آید
 بپایمردی دل دستیار من باشی
 از آن شراب کز آنند هوشیاران مست
 بیک دو جرعه علاج خمار من باشی
 ز ترکتاز غم جانگداز بی زنهار
 چو جان رسد بلبم غمگسار من باشی
 چو زنده ام بوفای کلبه ام برافروزی
 بروز واقعه شمع مزار من باشی
 مرا نبود گمان ای فروغ بزم حیات
 که فارغ از من و از روزگار من باشی
 بانتظار سرآمد زمان عمر و لیک
 دمی نرفت که در انتظار من باشی

چه شد که شاد نکردی دلم بوعده وصل
 چو با خبر ز غم بیشمار من باشی
 بمهد خویش نکردی وفا از آن ترسم
 بکیش اهل نظر شرمسار من باشی
 بمهر کوش بنامح کنون که میدانم
 کزین جهان چو روم سوکوار من باشی

غزل (۲۱۱)

اگر بخواهش دل در پی نظر باشی
 همیشه با غم جانکاه و چشم تر باشی
 بپایبوسی جانان رسد گهی دستت
 اگر فتاده ترا ز خاک رهگذر باشی
 ز کوی دوست بوجد آئی ای نسیم صبا
 امیدوار چنانم که خوش خبر باشی
 در این گذرگه آفت که خضر حیرانست
 تو تیره بخت چه سازی که نوسفر باشی
 رسی بدوست گر از خویش بگذری اما
 تو خودپرست کجا مرد این خطر باشی
 یکی بذره سرگشته بین بدیده مهر
 ز آفتاب سپهر ارچه خوبتر باشی

غزل (۲۱۲)

مطرب بساز نغمه و ساقی بیار می
 در کار خیر اینهمه تأخیر تا بکی
 از غم ز دست رفتم و اینک بر آن سرم
 کز دل غبار غصه بشویم بآب می

در پیشگاه خسرو گل عرضه کن دلا
 ظلمی که رفت بر تو و من از سپاه دی
 از دست گلرخان می چون ارغوان بنوش
 در پای گل بنغمه چنگ و نوای نی
 دل بر جهان مبند که این شوخ دلفریب
 از خون عاشقان شده رنگین عذار وی
 پیش از تو گشته است ز سیل اجل خراب
 قصر وجود قیصر و کاخ حیات کی
 هم بر تو پایدار نماند حیات و ملک
 زیرا که بی زوال و فنا نیست هیچ شی
 گل تا کتاب حسن بصحن چمن گشود
 شیرازه اش گسیخت ز هم دست جور دی
 پا نه براه و از خطر گمرهی مترس
 تا یار تست همت خضر خجسته پی
 سهلست در هوای تو ای کعبه مراد
 کردن هزار بادیه هولناک طی
 ناصح ز راستی نبری سود کاین متاع
 بیقدر و نارواست ببازار شهر ری

غزل (۲۱۳)

آنکه دارم در فراقش جان با غم توأمی
 نیستش از حال دورافتادگان هرگز غمی
 زخم کاری گشت و بیش امید بهبودم نماند
 شاید از لطف فرستد خستگان را مرهمی
 آتش سودا بسوزد خرمنم خاشاک وار
 ابر رحمت گر نیفشاند بکام وی نمی

گرنه هر دم کاستی صبر و فزودی اشتیاق
 خود نبودی در غمت ما را غم بیش و کمی
 چند داری چهرم از غم زرد چون برگ خزان
 ای گل روی تو گیتی را بهار خرمی
 از نسیمی دل پریشان گردد و لرزان مگر
 بست با زلف دلاویز تو عهد محکمی
 بی سرشگ و آه با او بر نیارم یکنفس
 گرچه یکدم نیست ما را جز خیالت همدمی
 عالمی دیگر توانی دید و انسانی دگر
 گر مرا بینی که با یاد تو دارم عالمی
 می ندانم دل که برد از من ولی دانم که داشت
 چشم جادوی تو با او گفتگوی مبهمی
 از دهانت کام دیدار مدعی قدری نیافت
 کی سلیمان گردد اهریمن ز نقش خاتمی
 گرم سیرم در هوای نوگلی چون باد صبح
 خار این ره «زیر پایم پرنیان آید همی»
 تا بنیروی کدامین دل بخاک و خون تپد
 حالیا بینم برابر وی کماندارش خمی
 جنبش از عشقت گیتی را نه از خود زانکه نیست
 هم بخود پویان خسی بازیچه موج یمی
 گر بهشیاری نهی در حلقه مستان قدم
 هر طرف جامی جهان بین بنگری هر سو جمی
 دل بروی آورد رازم آخر از اشگ روان
 نیست (ناصر) راز ما را، همچو ما نامحرمی

غزل (۲۱۴)

ای کاخ وجود را مبانی وی لفظ خلود را معانی

تا چند بارتکاب فحشاء مشغول در این سرای فانی
تا چند بخواب غفلت اندر وز بادهٔ جهل سرگرانی
در کسب فنون بکوش دایم در فصل بهار زندگانی
کن سعی برای آنکه ماند نام تو بدهر جاودانی
تا کی بمراد نفس عامل این نفس تو عاصی است و جانی
شایسته نباشد از تکاهل در وادی مسکنت بمانی
زیرا که شد از تکاهل ما ویرانکده کشور کیانی
از بهر ترقی و تعالی کافیهست کتاب آسمانی
در ظل شریعت الهی ایران گیرد ز نوجوانی

غزل (۲۱۵)

تکیه زد چو شاه گل بر سریر سلطانی
خیر مقدمش گفتند شاهدان بستانی
جام باده بر لب نه گوش کن سوی مطرب
بهر عیش اگر جوئی قدر عمر اگر دانی
بی تو لاله رخسارم خار غم خلد بر دل
چون کند نسیم صبح در چمن گلفشانی
شادزی که پاینده ست بر تو ای شه خوبان
حشمت جهانگیری دولت جهانبانی
دلکشست و مهرافزون چون رخ تو گیسویت
هست شام تاریکت همچو روز نورانی
راز مستی و عشقم بر کتاب دل ثبتست
لیکن آن نه جانان کاین نوشته برخوانی
با غمت دل مسکین پنجه چون تواند زد
شبنمی چه تاب آرد با محیط طوفانی
بار غم گران آمد بر دل من و جانکاه
شد بدولت وصلت چون رقیب ارزانی

مست ساغر حسنی بیخبر ز مخموران
 دل نداده از دست حال من کجا دانی
 رخ ز من بگردانی آستانت اربوسم
 دامن تو چون گیرم آستین برافشانی
 قطره قطره آب چشم رفته رفته سیلی شد
 زان سرای صبرم گشت پایمال ویرانی
 گر شدم بکام خصم من شهید بیدادت
 هرگزت مباد ای دوست زین گنه پشیمانی
 ما خموش و راز عشق شمع بر زبان آرد
 خود نیاورد هرکس تاب سوز پنهانی
 دل بنور عشق افروز تا شب تو گردد روز
 ای نبوده روز تو جز شبان ظلمانی
 روحیات باقی جوی باقی حیات آری
 در هوای مهر دوست باش ذره سان فانی
 خاک راه دانا گرد نامور بدانش باش
 زانکه آدمی را ننگ نیست غیر نادانی
 تا چراغ این بزمست مهر طلعت جانان
 جمع بیدلان را نیست تا ابد پریشانی
 داغ دل گنه بخشاست روز حشر ناصح را
 زاهدی اگر بخشند هم بداغ پریشانی

غزل (۲۱۶)

زلف سیه پریش برخسار میکنی
 ما را بدام عشق گرفتار میکنی
 زان حلقه های زلف نگونسار تا بچند
 بنیاد صبر خلق نگونسار میکنی

راه خرد بغمزۀ غمّاز میزنی
 یغمای دل بطرّه طرّار میکنی
 چشمت بخون بیگنهان میزند رقم
 بر قتل عاشقان ز چه انکار میکنی
 جان میستانی ار بعوض میدهی فریب
 این عشوه چیست بهر خریدار میکنی
 میافکنی بخاک ره از مهر سایه لیک
 ما را چو خاک در قدمت خوار میکنی
 از من بیک نگاه، چرا میکنی دریغ
 رحمی، گرم بدیده خونبار میکنی
 روزم سیاه میکنی ای آفتاب حسن
 هر گه که روی مهر باغیار میکنی
 از عمرم ای طبیب دمی بیشتر نماند
 زود آی اگر عیادت بیمار میکنی
 ای عقل من که با نگهی میروی زهوش
 با عشق چیره دست چه پیگار میکنی
 (ناصرح) اگر وصال گلت باشد آرزو
 پروا چرا ز سرزنش خار میکنی

غزل (۲۱۷)

صبا با من سخن از یار من گوی	حدیث گل بر مرغ چمن گوی
خبر زان یوسف مصر ملاحظت	بنزد ساکن بیت الحزن گوی
از آن شکر لب شیرین حدیثی	بر این طوطی شکرشکن گوی
بعاشق ده زجانان مژده وصل	ز جان رفته پیغامی بتن گوی
چو بینی قدّ و رویش با ادب باش	نه نام سرو و نه وصف سمن گوی
ز لعلش حالت آب بقا پرس	ز زلفش قصّه مشک ختن گوی
بزنجیر سر زلفش گذر کن	غم و درد دل مجنون من گوی

شب هجران ندارم تاب گفتار بسوز ای شمع و شرح حال من گوی
 جدا افتاده از یار و دیارم مرا شرحی ز دلدار و وطن گوی
 بگویی از عشق ناصح شمه لیک سخن کز قول من گوئی چو من گوی

غزل (۲۱۸)

چو گل بباغ گشاید نقاب غنچه ز روی
 می دو ساله بنوش و گل شکفته ببوی
 بسان گل نفسی پای نه بدامن باغ
 بشکل سرو دمی جای گیر بر لب جوی
 میان باغ تو و من ستاده دست بدست
 کنار جوی من و تو نشسته روی بروی
 خوشست خاصه زسوئی بگوش نغمه چنگ
 بدست جام می لاله گون ز دیگر سوی
 علاج ضعف دل ارعاقلی ز مطرب خواه
 دوی درد غم ار آگهی ز ساقی جوی
 بعیش کوش هم اکنون که یک دو روز دگر
 نه لاله ماند و نه گل نه بلبل خوشگوی

غزل (۲۱۹)

باد سحرگهی ز چمن داد آگهی کاورد روز محنت و غم رو بکوتهی
 گر بسته بود دست زمستان در چمن رنج هنزال برده ازو خوبی و بهی
 باز این گلو گرفته بر آورد خوش نفس شخص نحیف گشته زنو یافت فربهی
 آمد شه بهار و بیکره جهان گرفت هان بنگرش سپاه ریاحین بهمرهی
 گسترده سبزه باز بساط زمردین گلبن زگل نهاد بسر افسر مهی
 آن باغ همچو کوخ گدا گشته بینوا اینک بفرّ و زیب چو کاخ شهنشهی
 گوئی بدست لاله زیاقوت ساغریست کز مشگ سوده اش نقطی بر میان نهی
 این عید پی خجسته و هر روز عیدباد بر شاعر سخنور استاد فرهی

حکمت بطوع برده بدرگاه وی نماز دانش بطبع گشته بر طبع وی رهی
 خاطر چو بحر و زاده آن گوهر یتیم فکرش چو کان و حاصل این زرّده دهی
 گنج سخن زگوهر منظورم وی پرست
 در انجمن اگرچه بود جای وی تهی

غزل (۲۲۰)

دیدیم در تو چون ما آثار بیوفائی
 هم در وصال کردیم اندیشه جدائی
 بیگانگی چو ره یافت در آشنائی تو
 ای کاشکی نبودی هم زاوّل آشنائی
 تدبیر کار خود جست از من دل و ندانست
 کز دست بسته هرگز نباید گره گشائی
 دلداری ارندانی نقص تو نیست اما
 هستی کمال مطلوب در حسن و دلربائی
 من دل بخوبی رویان آسان نمی سپردم
 از دست من ربودی آن گوهر بهائی
 چشم سیاهت افکند بر من نگاه و ناگاه
 زین مستی از سرم برد سودای پارسائی
 غم بیتو جان من خست اما چه میتوان کرد
 آزاده را محالست زین دامگه رهائی
 گر در محیط محنت بشکست کشتی صبر
 من چون کنم که نباید از ناخدا خدائی
 میخندم آشکارا تا مدّعی نداند
 کاندیشه نهانست در دل بجانگزائی
 ناز و نیاز گیتی چون هر دو بر گذارست
 سهلست صبر، اگر چند سختست بینوائی

من بنده توام لیک آزادیم نباید
 کاین زندگی نیرزد رنج گریز پائی
 ای پرده در خدا را کزمن خودی نمانده است
 در پرده خیالم تا چند خودنمائی
 در شام تیره هجر ناصح امیدوارم
 کز مهر رویش افتد چشمم بروشنائی

غزل (۲۲۱)

چو رسد بهار خرم من و ساغر و سبوی
 صنم سمن عذاری مه آفتاب روئی
 چو زگرد ره بشوید گل تازه رخ بباران
 بدهیم خرقه ها را بشراب شستشوئی
 بهوای آنکه چو گل دل من شکفته گردد
 چو بنفشه جای جویم بچمن کنار جوئی
 نکنم بموسم گل دمی از طرب کناره
 چو بود بدست چوگان برم از میانه گوئی
 من و جایگاه امنی که بگوش من صدائی
 بجز از نوای مطرب نرسد ز هیچ سوئی
 ز چه رخ بتابی از من که بجز بروی خوبت
 ز من این خطا نیاید که نظر کنم بروئی
 چو کند رقیب منعم که بگریم از غم تو
 بپذیر عذر او را که ندارد آبروئی
 غلطست اینکه گوئی ز نکوبدی نیاید
 که بدی ندید هرگز دل من جز از نکوئی
 بسر من آی جانا چو زمان من سرآید
 که بدل مرا نماند چو بمیرم آرزوئی

چه بود نعیم دنیا بر آنکه هست چون من
بسپهر سرگرانی ز جهان کناره جوئی
گذرد ز خوی دیوی شود آدمی فرشته
بدهد چو (ناصرح) اردل بفرشته روی و خوئی

شکوہ

مثنویها قطره و دریا

بدامان دریا ز چشم سحاب
بر آشفته ازان بحر پر خاشجوی
که ای خرد ناچیز دور از خرد
چو هیچی و کمتر ز هیچ از شمار
جوی چون نه در ترازوی من
چو قطره بدید این درشتی ز یم
بفریاد و غوغا میاشوب مغز
منم قطره آب شیرین گوار
همه اصل و فرعم ز لطف و صفاست
پلیدیست دور از من و دورباد
تو با این بزرگی و پهنآوری
که فر بهی در سرشت تو نیست
ددیگر ترا این بزرگی و جاه
که گر نیستی قطره ناتوان

یک قطره غلتید چون در خوشاب
بتندی ترش کرد بر قطره روی
فرا تر منه پای از حد خود
ترا زین میان به که گیری کنار
نباید نشستن بپهلوی من
بدو گفت سنجیده تر گوی و کم
سخن به که آهسته گویند و نغز
بپاکی چو آئینه بی غبار
کزین هر دو باشندگان را بهاست
که پاکیزه دامانم و پاکزاد
سزد گر ز خردی بمن ننگری
ترا دست ازینگونه گوهر تهیست
نه خود بود کز ماست این دستگاه
نبودی نشان از یم بیکران

بسی قطره خُرد بیدست و پای
 فروشد درین بحرو از خود گذشت
 بلی، جمع ما گرشوند از تو فرد
 نمآند ز تو جز یکی توده خاک
 فتد ناگهانت ز جوش و خروش
 چو خود هست بود و نبودت ز ما
 خدا را بما تند و سرکش مباش
 بهستی ده خود مشو سرگران

ز خود چون من ایدر تهی کرد جای
 تو دریا شدی قطره ناچیز گشت
 برآید بچرخ از نهاد تو گرد
 رود آب و نیز آبروی تو پاک
 تن مرده بی جنبش و تاب و توش
 نه سرمایه تنها که سودت ز ما
 برین خاکساران چو آتش مباش
 کزین پیش گفتند دانشوران

چو با منعم خویشتن بد کنی
 همه سعی در نکبت خود کنی

سخن حکیمانه

یکی با پدر گفت فرخ پسر
 بنزدیک آزاده سرفراز
 بگفت ای مرا به ز جان و جهان
 که گردد نهان تو گر آشکار
 دگر گفت هستی کدامست و زیست
 بگفت ای پسر زندگی جنبشست
 زمان تو جان پدر عمر تست
 چو خوی زمانست سیر و شتاب
 درنگست مرگ و جزین ناصواب

که ای از فروغ هنر بهره ور
 چه کارست در خور بپیدا و راز
 بران باش تا آن کنی در نهان
 نباشی ز کردار خود شرمسار
 بر بخردان معنی مرگ چیست
 نشاط و توانائی و کوششست
 دمی تا پایان او از نخست
 چو خوی زمانست سیر و شتاب
 درنگست مرگ و جزین ناصواب

خرسندی و خوشدلی

بر در بوستانسرائی خوش
 بود بنوشته با خطی زیبا
 بخشم آنرا، که باشد از کم و بیش
 هر مسافر که راه از آن سو داشت

منظری دلپذیر و جایی خوش
 کاین سرای شگرف جان افزا
 خوشدل و شادمان بروزی خویش
 چون بدانجا رسید و دیده گماشت

بهر بی رنج و گنج باد آورد
 که نه راضی برزق مقسومم
 خام اندیشه باد پیمائی
 کای برادی ز این و آن ممتاز
 نک مرا بخش این خجسته سرای
 صاحب گنج گوهر و زر نیست
 نه نگارش ببر نه باده بجام
 کار از آنست چون نگار و چو زر
 زان چو می شادیم چو گل خنده
 گر ز قسمت کسیست شاد، منم
 بنده آز را نداند مرد
 گفت خاموش باش و ژاژ مخای
 طمع خام و پخته خواری چند
 بیخطر داده نقد جان بخطر
 گاه و گاهی بباختر بوده
 گه چو آب روان بشیب گرای
 خواسته گوهر از گنم پلنگ
 موج دریا سموم صحرا را
 بسته دام حرص و بنده آز
 یا اسیر کمند آز آزاد
 دعوی محض چیست محض خطاست
 خاصه خویش و مرده ریگ شمار
 همدم آز بوده پیوسته
 آید او را بدست و بیش و کمی

گفت اینک نصیبه در خورد
 لیک من زین عطیه محروم
 عاقبت رهروی زبون رایی
 داد خانه خدای را آواز
 وعده کردی وفای عهد نمای
 ز آنکه گر این رهی توانگر نیست
 نی دهش هست و نی کنیز و غلام
 روشنست از خرد مرا گوهر
 نیستم دیو حرص را بنده
 خواجه روح نی غلام تنم
 مرد چون خوی با قناعت کرد
 این سخن چون شنید خانه خدای
 چند نیرنگ و حيله و ترفند
 در هوای درست چندی زر
 خاک خاور چو باد پیموده
 گه چو آتش جهان ببالا جای
 جسته آب بقا ز کام نهنگ
 دیده بس گرم و سرد دنیا را
 پی سودی هماره در تگ و تاز
 نیست افزون طلب ز قسمت شاد
 قول چون با عمل نیاید راست
 نیز این کاخ و باغ را پندار
 دیده چشم عقل بر بسته
 نگرانست و باز تا درمی

لیکن آید چو پیک مرگ فرار
 بندد آنسان که کرد نتوان باز

مهر ایران

مرا مهر ایران روان پرورست
 بر مهر ما مهر روشن ضمیر
 سراسر جهان روشن از چهر اوست
 ز مشرق اگر سر زند آفتاب
 فرزند بگردون علمهای نور
 چو خورشید ایران فروزان که یافت
 زهی مهر رخشنده تابناک
 فرو گسترده سایه بر بحر و بر
 فرود و فراز از زمین تا سپهر
 آلا تا که خورشید هر صبح بام
 بماناد این سرزمین جاودان
 فروزنده مهرش ز بیت الشرف
 که این مهر را تابشی دیگرست
 بود ذره بیفروغ و حقیر
 فروزان دل گیتی از مهر اوست
 برآرد سر خفتگان را ز خواب
 شود پرتو افکن بنزدیک و دور
 که یکسان بر آفاق و انفس بتافت
 که چون رخ نماید ز جانهای پاک
 ز ظلمت نماند بگیتی اثر
 بهر ذره تابد از نور مهر
 کشد بر سر چرخ تیغ از نیام
 بفرهنگ و دانش بگیتی نشان
 هر ژبر ژیان تیغ بر آن بکف

سربخت وی سبز و رویش سپید

دل کینه ورزان ز جان ناامید

گل در آبگینه

مرا دوستی دانش آموز و راد
 گلی نغز و خرم چو عهد شباب
 بگلگونه عارض دلفریب
 ولی اندکی چهره پژمرده داشت
 چو دلدادۀ دور از آرام جان
 من اندر تماشای رخسار گل
 که ناگه ز سوز درون آه سرد
 بدو گفتم ای شاهد بوستان
 ز گلهای چو کردت گزین دست دوست
 ز تو دلنشین خنده جانفزاست
 بنوروز فرخ گلی هدیه داد
 برخ داشته ز آبگینه نقاب
 تماشائی از دیدنش ناشکیب
 ز رنجی مگر خاطر افسرده داشت
 پدید از غم دل برویش نشان
 نگه کرده در کار دیدار گل
 برآورد و زانم غم افزود و درد
 گرامی ترین هدیه دوستان
 همت جای بر دیده من نکوست
 ترا رخ درم آه بر لب چراست

ندانی که بی آتشی نیست دود
 چو بر تارک گلبنم بود جای
 لب از خنده یکدم فراهم نبود
 چو بادی سبکیویه بر کوه و دشت
 وزان عیش خوش جز خیالی نماند
 بآینده هرگز امید گریز
 که خنده ست از شاد کامی اثر
 ز تو هر ورق دفتر لطف و حال
 نگشتی جدا از لب ت نوشخند
 بآهستگی بر تو کردی گذار
 زدی بوسه نرم بر روی تو
 چو گشتی هواگیر گریان سحاب
 غبارت ز پاکیزه دامان و چهر
 که بینی در آن عکس رخسار خویش
 چو دیدارت آوای وی دلکشست
 نو آئین و جان پرور و دلنواز
 شدی تندباد خزانانی وزان
 بنقش و نگاری عجب ساخته
 شکستی بنای چکاوک سرود
 سپردی نواگاه بلبل بزراغ
 پراکندی اوراق عمرت بخاک
 نه رنگ از تو بر جان بوی و نه برگ
 بر آزادیت نیست گر دسترس
 دل آسوده فارغ ز تشویش و بیم
 که سازد دژم چهر دلجوی تو
 که گردد گل روی سرخ تو زرد
 نه یارد ز صد برگ برگی گسست

بگفتا کزین پرسشت چیست سود
 بباغی چو خلد برین دلگشای
 بپیشانی آژنگم از غم نبود
 کنون کانهمه حال ماضی گذشت
 گذشته شتابان تکاور براند
 ازین آبگینه دژم نیست نیز
 چسان بر لبم خنده یابد گذر
 بدو گفتم ای شاهکار جمال
 چنانگیر کاندز چمن روز چند
 نسیم دل انگیز صبح بهار
 نوازش کنان آمدی سوی تو
 برین باژگون بحر آسوده آب
 باشگ روان شستی از روی مهر
 فراداشتی آبت آئینه پیش
 ز بلبل که با عشق وقتش خوشست
 نواها شنیدی برآز و نیاز
 نه آخر رسیدی چو فصل خزان
 زدی بر هم آن طرح پرداخته
 گسستی ز فرش چمن تاروپود
 نه سرمایه نی سود ماندی زباغ
 بیک جنبش از زخم تیغ هلاک
 زیون ساختی آرزویت بمرگ
 ولیکن درین آبگینه قفس
 توان بودنت دیرسالان مقیم
 نه باد خزان رو نهد سوی تو
 نه جوید برت راه سرمای سرد
 نه یابد بجمع تو تفریق دست

چو باشی ز عمرا بد بهره مند
 چو این گفته گوش گل از من شنید
 که چندین مخوانم بصبر و شکیب
 زنازک تنم تاب زندان مجوی
 همان به که در بوستان بودمی
 زده تکیه بر تخت گلبن بناز
 برویم شبانگه مه شب نورد
 بروز از فروغ امید آفتاب
 چو مرغ سحر برکشیدی خروش
 همی سرخوش از باده حسن و مست
 با سودگی با نسیم بهار
 بشادی زمانی برآوردمی
 پس آنکه فرو ریختی برگ من
 کـــه آزادی آزاده را روز چــــنــــد
 به از عمر جاوید با حبس و بند

مور و نهنگ

فرو ریخت روزی سبوثی پرآب
 همیگفت زاری کنان مور خرد
 یکی گفت ای عاجز این آب کم
 ولیکن بصدق این سخن توأمست
 دگر آنکه در دیده هوشیار
 توانا درین رزمگه چیره دست
 نبینی که دریا چو انگیخت موج
 چو بیجان یکی ازدهای دمان
 کشاند بکام اجل در دمی
 ولیکن نهنگان دریا ستیز
 ببنگاه موری و کردش خراب
 که یا رب سرای مرا سیل برد
 بر سیل قطره ست در پیش یم
 که در خانه مور شبنم یمست
 جهان نیست جز پهنه کارزار
 ولی ناتوان پایمالست و پست
 برآورد سر جوش طوفان باوج
 بهرچ آیدش پیش ندهد امان
 که دژخیم را نیست کشتن غمی
 نجوینند از جنگ راه گریز

از آن کوهه کوه گران در ستوه
 دَران پرده گُوش‌ها از غریو
 که درمانده آزاری و بدکنش
 ز زور آوران با شدت دست دور
 نداری بنزدیک ما تاب خس
 دوان بر سر آب همچون حباب
 شناور شوند اینت کاری شگرف
 درند از جهش سینه غرقاب را
 بسی خاکیان را فرو خورده است
 ز گرد سفر یکسر اندام و سر
 که بی دست و پا را کمند بلاست
 کزان بر دری تار موئی نزار
 دل آسوده دشمن زبون کرده پست
 بساحل گرایند از آن بیمگاه
 درین قلزم آن به که باشی نهنگ
 بکردار نیکو خرد یاورت
 بنیرو تن خود چو جان زنده دار

چو توفان برآید ببالای کوه
 کف آورده بر لب سیه مست دیو
 ببازیچه گیرندش و سرزنش
 براری بر افتادگان دست زور
 تو خود را قوی دانی ار چند بس
 پس آنکه گذارند پا با شتاب
 چو طفلی بتالاب در بحر ژرف
 شکافند تازان دل آب را
 بآبی که جانها تبه کرده است
 بشویند بازیکنان بی خطر
 بپیش ارچه از موج زنجیرهاست
 چو تیغی پرنبدین و آهن گذار
 فرو بگسلانند از پا و دست
 ز دریای جوشان گشایند راه
 تو گر زندگی جوئی ای مور لنگ
 جوانا که تابنده باد اخترت
 قوی باش در عرصه گیرودار

که تاهست نیرو ترا مرگ نیست

وگر نیست نتوان یکی لحظه زیست

گل خودرو

ازو هر گل بهاری عالم آرا
 غبار خاک کرد از دیدگان پاک
 بدان گل‌های خوش نیکو نظر کرد
 که بیند پیش زیبا زشت خواری
 نگاهش بر گلی افتاد خودروی
 چو غنچه سر ز شرم افکنده در پیش

بطرف گلشنی شاداب و زیبا
 گلی خودروی رُست از دامن خاک
 بآنین تماشا دیده بر کرد
 دویدش خوی بچهر از شرمساری
 قضا را باغبان بگذشت از آن سوی
 چو دیدش تنگدل از زشتی خویش

دژم روئی نزیبید تازه رو باش
 بدین آتش دل و خاطر فسردن
 و گربینی کمال تربیت بین
 همه زیبا بخوبی هر یکی فرد
 نشاط انگیز چون دیدار یاران
 بچشم خلق خوار و کمتر از خار
 فروغ دیده و عطر دماغند
 ز آب و گل بدین خوبی برآورد
 چو در تاریکی آب زندگانی
 گوارا چشمه زاد از سنگ خارا
 فنون لطف و زیبائی ودیعت
 بنامیزد ز خارت گل برآرد
 نهد بر فرق تاج افتخارت
 ز جای خویشتن برتر نشانند

بگفت ای گل بخند و مهرجو باش
 چه باید بر نکویان رشک بردن
 مبین چندین درین گلهای رنگین
 که این گلهای نغز ناز پرورد
 فروغ بوستان زیب بهاران
 همه بودند از اول زشت دیدار
 کنون ز آن رونق گلزار و باغند
 که اینان را هنرور تربیت کرد
 طبیعت داشت نیروی نهانی
 بفیض تربیت گشت آشکارا
 تو نیز ای گل که داری در طبیعت
 بمان تا تربیت همت گمارد
 بملک حسن سازد شهریار
 ترا زیبار خان بر سر نشانند

بلی فطرت چو شد با تربیت یار
 کمال این و آن آید پدیدار

خورشید و باد

میشدند از رهی بفصل خزان
 راه پیما براهواری نیک
 ابره و آستر بهم در خور
 مانده بی برگ و بار شاخ درخت
 رنگ بستان پریده از رخسار
 گاه سرما فزوده گه گرما
 گاه چهر سپهر خندان بود
 نیم گردی کشیده دیده پسند
 گاه بنموده روی و آخته تیغ

مهر گیتی فروز و باد وزان
 آمد اندر نظر سواری نیک
 جامه خز کشیده تنگ ببر
 بود پائیز چون زمستان سخت
 رفته از گلشن آب و رنگ بهار
 منقلب گشته اعتدال هوا
 ابر را گاه دیده گریان بود
 گاه رنگین کمان بچرخ بلند
 مهر بنهفته گاه چهره بمیغ

مرد کارست و کرده چاره کار
 بیدسان تن ز باد لرزانست
 کاینچنین میسزد زرای درست
 با منش تاب جنگ و نیروی زیست
 بگسلم بر تن وی این جوشن
 جامه وی بقهر بریایم
 طبع و دل را دهیم حظ و فراغ
 که بدین لاغ دل براساید
 هیچ اگر باشدت هنر بنمای
 شرط و پیمان استوار و درست
 جامه از دوش مرد بردارد
 که کنی تیره مر فروغ مرا
 تا که آید ز ما زبون بنبرد
 خون خشمش برگ بجوش آمد
 ظلمت آمد بروشنی چیره
 بفسرد خون گرم در رگ و پی
 سخت غرید و سر بچرخ افراشت
 شرم را آبرو بخاک بریخت
 یا گسست آنچنان که نتوان بست
 بس درخت کهن ز جا برکنند
 کرد کشتی هزار غرقه موج
 راست خواهی برای یک جامه
 سخت تر ساخت جامه بر تن مرد
 رنجها برد لیک بیهوده
 نوبت آفتاب تابان شد
 پرده ابر تیره را بدرید
 اندک اندک فزود بر گرمی

باد گفتا که این گزیده سوار
 بوده آگه که وقت بارانست
 لاجرم کرده خز بپیکر چوست
 لیک ازین نکته غافلست که نیست
 چون کشم تیغ کینه توزی من
 یا بیکدم اگر بود رایم
 هان بیا تا کنیم باوی لاغ
 گفت خورشید اگر ترا باید
 در عمل کوش و بر سخن مفزای
 لیک باید بیست هم ز نخست
 کز من و تو که زودتر یارد
 اینک از من اجازتست ترا
 پا بمیدان نه ار حریفی و مرد
 ناگهان باد در خروش آمد
 کرد رخسار مهر را تیره
 گرم جنبید تا ز سردی وی
 پیکر خویش از بخار انباشت
 اهرمن وار دیو باد انگیخت
 هر چه آمد بره درید و شکست
 بامها کند و کاخها افکند
 فتنه را راند از حضیض باوج
 بود این شور و شر و هنگامه
 لیک چندانکه سختی افزون کرد
 گشت نیروی باد فرسوده
 شرط را چون زمان پایان شد
 آفتابی شد از افق خورشید
 کرد تابش نخست با نرمی

تا بدانجا که در مه آبان شد بکردار تیر خور تابان
 وز تف مهر و گرم جوشی وی از تن مرد گشت ریزان خوی
 تاب گرما چو ناشکیبش ساخت جامه کند از تن و بدور انداخت
 وین یقین شد که از درشتی و قهر
 نرمی و مهر بهتر آرد بهر

گل و باغبان

بباغی ز پشینیان یادگار یکی باغبانست کوشان و چست
 رسد رنج خارش ز اندازه بیش بریزد خوی از هفت اندام او
 ولی هر چه جان کاهدش تاب درد بر آرد مگر گلبنی ز آب و گل
 چو نوزاد کودک نکو داردش کند خار و خس دور از آن خوب چهر
 چو دوزخ نماید ز گرمای تیر بیاسش بکوشد غم وی خورد
 گنه کار و نومید نبود همی بر آرد نهالش بناگه ثمر
 که خود خنده گل بهر بامداد جهان باغ و مرد اندران باغبان
 بسی دیده نقش خزان و بهار بکار آزموده بهمت درست
 درد دامن و ساردش پای ریش بسوزد نفس پویه در کام او
 بکوشش فزاید چو مردان مرد فرح بخش جان راحت انگیزدل
 ترو تاز و سرخ رو داردش غبارش ز دامن فشانند بمهر
 زند دی بسردی دم زمهریر که نه زین بسوزد نه زان بفسرد
 که مرگست نومیدی آدمی خورد ز آنهمه بار و تیمار بر
 برد رنج روزان شبانش زیاد بود زن گل ناز این بوستان

زمستان و باغبان

بفصل زمستان مگر باغبان نوانخانه دید بی برگ و ساز
 دگر گشته آن خطه دلفریب فرو ریخته رنگ از روی گل
 گذر کرد ناگه سوی بوستان برودست یغمای بهمن دراز
 ز گشت جهان مانده بی فر و زیب بیژمرده رخسار دلجوی گل

سرای غم و رنج و بنگاه درد
 بسر دست مرگش دوانیده دود
 شده تیره تر از دل دیو زشت
 درو هر گلی اختری تابناک
 همش آبرو برده هم سوخته
 همه خوبی و لطف و زیب و نگار
 نواخانه بلبلان مرغزن
 پی رهروان گم در آن مرز و بوم
 نفس در گلوگاه مرغ سحر
 از آن بوستانیان شگفتی گرفت
 کزو بود خوش عشرت دوستان
 چرا محفل انس غمخانه شد
 که دیدارش از دل زداید غمی
 ز ساز طرب از چه بگسست تار
 چرا ریخت بر خاک و ساغر شکست
 بزاغ از چه بسپرد جا عندلیب
 چه پنداری آن تازیانه که داد
 بلرزد ز بیمش تن گلبنان
 بلب همچو بهمن دم سر داشت
 رسید این پیام از زبان سروش
 مدار از غم بیش و کم دل پریش
 بگوهر ز سیل فنا در امان
 نه کس دیده یک لحظه آرام او
 با جزا شتابنده و بر گذار
 دگر دم گذارد بهستی قدم
 وزان شد پدیدار کون و فساد
 که نپسندد این مرد بسیار دان

سیه خانه سخت تاریک و سرد
 فرو مرده آن شمع روشن که بود
 همان نغز و روشن فضا چون بهشت
 بران سبز گردون در اقلیم خاک
 دم تنند باد آتش افروخته
 سراسر تن لعبت‌ان بهار
 نهان کرده برف گران در کفن
 بران خفتگان مویه گر بوم شوم
 فرو بسته روز ز شب تیره تر
 چو دید اینچنین رویداد شگفت
 که یارب گر اینست آن بوستان
 چه رخ داد کاباد ویرانه شد
 چرا نیست ایدر دگر همدمی
 کجا رفت ساقی چه شد میگسار
 می از کام خندان لب می پرست
 چرا رفت از گلشن آن فرّ و زیب
 بدست تبه‌کاره تنند باد
 که چون پویه گیرد دمان و دنان
 بدل بوستان بان غم و درد داشت
 درین گفتگو بود کورا بگوش
 که ای دیده راحت کم و رنج بیش
 چو کوهیست ماننده بر جا زمان
 نه آغاز پیدا نه انجام او
 بکل دیرپایست و پای استوار
 که یک دم چو گردد ز هستی عدم
 تغیر چو همزاد جنبش فتاد
 چه جوئی ثبات از جهان جهان

که گه جا نگدازست و گه دلفروز
 نهال نشاط آورد برگ و بار
 دهان نوشخند و رخس دلنواز
 بر آن نقش زیبا قلم در کشد
 کند برگ و سازش تبه دست مرگ
 نماند و نماند بیک حال کس
 چو بلبل بر آری نوای سرور
 چو گل دیگران در غمت جامه چاک
 مجال دبور و محلّ صباست
 برد نغمه از خاطر بلبلکی
 ز نظارگان دلربائی کند
 بقول و غزل چیره و نغزگوی
 بجا روز عیش و شب ماتمست

همانا در این باغ دیرینه روز
 رسد گاه نوبت بخرم بهار
 بروید گل و سر برآرد بناز
 زمانی زمستان علم برکشد
 بریزد گل تازه بر خاک برگ
 درین عرصه گاه فریب وهوس
 گهی از سر ذوق و مستی و شور
 گهی بستر و بالشت خشت و خاک
 بلی این کهن بوستان تابجاست
 گه از باد بر خاک غلتد گلی
 دگر ره گلی خودنمائی کند
 نواساز مرغ خوش آوا بر اوی
 که تا روز و شب اندرین عالمست

بلبل و زاغ

ازو هر گل آرایش نوبهار
 مگر زاغی آن قول موزون شنود
 بلبل چنین گفت کای اوستاد
 که در پرده اش جز ترا نیست راه
 بیاموز یک نغمه ام از هزار
 که از دانش ار کس بود بهره یاب
 که مه را نشاید نهفتن بمیغ
 که من دانم آن راز و کار آگهان
 که گردد پسند خرد از نخست
 که فکرش بلندست و گفتار نغز
 وزان خامشی پرورش دادهودش
 سماعش بود بیش و قول اندکی

بباغی چو کاخ شهان پرنگار
 سراینده بلبل نواساز بود
 بدان لحن دلکش دل از دست داد
 تو دانی نواها درین دستگاه
 یکی مردمی ورز و همت گمار
 بدو گفت مرغ چمن در جواب
 ز آموختن خود ندارد دریغ
 ولیکن بکارست رازی نهان
 کسی گر سخن گفت خواهد درست
 بسی در برِ مرد بیدار مغز
 زبان بایدش بست و بگشاد گوش
 چو صد نکته آموخت گوید یکی

تو بسیار گوئی و هست این پدید
که بسیار گو کم تواند شنید

ماه و شمع

شبى نور مه بر سرائى بتافت
گدازیدنش پیشه و سوختن
چو مه دید پرتوفشان، شمع را
از آن خودنمائی برآشفت سخت
تو آنی که هر شام تاصبحگاه
بدین پیکر لاغر و روی زرد
زبان چون گشائی بدعوی که من
کجا نور گیتی فروز منست
بدین خردی، آخر کنی، چیستی
نسیمی اگر بگذرد از برت
و گر بر تو بادی وزد ناگهان
ولیکن ز من، بر سپهر بلند
ز طوفان و صرصر مرا ایمنیست
چو مه کرد گاه خطاب این عتاب
که ای ناز پرورد مهر منیر
بلند اختری، نیز بالانشین
منم سایه وش همسر خاک پست
بصورت مرا با تو اندر میان
ولیکن بمعنی اگر بنگری
که نور توای محفل آرای شب
و گر از تو، مهر فروزنده چهر
نماند ز تو جز رخی تیره فام
بچشم جهان خوار مانی و زشت

فروزنده شمعی، در آن خانه یافت
وزان بهره اش مجلس افروختن
بسر سایه نورازان جمع را
بتلخی بدو گفت کای شور بخت
بپایان بری روز با اشگ و آه
ز سر تا پیا زاری و سوز و درد
همی نور بخشم، بهر انجمن
توئی ظلمت محض و این رو شنست
ندانی که همسنگ من نیستی
بتب لرزه افتد از آن پیکرت
بیکدم فرو میردت شمع جان
بود کوتاه و دور دست گزند
چراغ مرا تا ابد روشنیست
بدو و شمع داد این جواب صواب
بتاریک شب نورت آفاق گیر
که هست آستانت سپهر برین
فروود تو در پایه و زیر دست
بود از زمین فرق تا آسمان
مرا خود مسلم بود برتری
ز خورشید رخشان بود مکتسب
ستاند بقهر آنچه دادت بمهر
که شب گیرد از وی سیاهی بوم
که تاریک روئی و تاری سرشت

مرا تن بود گر نزار و نحیف
 بدین شادمانم از افزون و کاست
 بدریوزه‌ام بر در کس گذر
 ترا گر سرائیست آراسته
 در آنجا چو باشد ز در تا بام
 ز بیگانگان رخت و افزار، وام
 بگیتی تهی‌تر از آن خانه نیست
 چُنویک غم آباد ویرانه نیست

(ترانهٔ رود)

رهروی چون صبا جهان پیمای
 رود را دید گشته رود نواز
 اندران پرده رازها بسیار
 لیک هر نغمه ره بجائی داشت
 ره نوردی حریف شوق و طلب
 پا ندانسته گاه سیر از سر
 با هزاران هزار زنجیرش
 تند جنبنده بی سکون و درنگ
 موجها گه دویده از پی هم
 همچنان لشکری برون ز حساب
 گه فتاده بهم بره یازان
 چو سپاهی بگاه جنگ و گریز
 رهر و این جنبش و خروش چو دید
 کای عجب در ره دراز آهنگ
 روز و شب لحظه نیاسودن
 هر نفس ناله و فغان کردن
 چیست زین خام طبع بی تدبیر
 ورنه دیوانه ایست سرگشته
 کرد روزی کنار رودی جای
 بانوائی شگرف دستان ساز
 بر دل خاکیان نکرده گذار
 کار با جان آشنائی داشت
 گرم جوش و خروش و کف بر لب
 ساخته پا ز سر براه اندر
 بوده در هر قدم عنانگیرش
 خاک توفنده و شتاب آهنگ
 کرده بس نقشها بر آب رقم
 بهر یغما بپویه کرده شتاب
 این یک از راست و آن بچپ تازان
 پشت کرده بعرصه گاه ستیز
 در شگفت آمد و ز خود پرسید
 پای بر سر دوان و سر بر سنگ
 با مه و مهر همسفر بودن
 هر دم از دست خود قفا خوردن
 همچو دیوانه پای در زنجیر
 زو بهر گام بخت برگشته

تا ازین پویه چیست مقصودش
 زین ره سخت هم بنیروی بخت
 یا بی پایان رسد زمان ز آغاز
 داشت سالک چنین بخویش خطاب
 کای ندانسته رسم و راه طریق
 اندرین گِرد گرد دایره وار
 نیست بی سیر نقطه موهوم
 زَمی پست و آسمان برین
 در طلب هر یکی بود پویان
 جنبش ایدر نه خاص جانورست
 من که بینی بسالهای دراز
 آرزوی وصال بحر مراست
 چون رسم در محیط بی پایاب
 بحر بنشاندم ز جوش و خروش
 جا در آغوش وی چو بگشایم
 ناقصی طالب کمال من
 وین کمال و سعادتست بَسَم
 نیز اگر رنج پویه جانکاهست

هست مقصود چون بزرگ و خطیر

زحمت اندک شناس و رنج حقیر

بیماری یار

صبا چون آمد از کویت چنین گفت
 ز بیماری فتادی در تب و تاب
 طراوات شد ز روی دلنوازات
 چرا با ناتوانی یار گشتی
 که چون گیسوی تو حالت برآشت
 تن چون سیم شد لرزنده سیماب
 بدرمان طبیب آمد نیازت
 چه رنجست اینکه رنجاند تنت را
 چو چشم خویشتن بیمار گشتی
 گرفته گوئی آهم دامننت را

که از درد دلم گردی خبردار
 که از تب لرزه ایمن نیست هم کوه
 قدت هر چند سرو خوشخرامست
 شکست آید گهی بر سروستان
 بر آسائی و یابی شادمانی
 بجوی آید دگر بار آب رفته
 که بیماریت بس در نرگس مست
 و گر بیگانه خوئی آشنائی
 که از بیماریت دل راست تیمار
 ترا عاشق مرا معشوق کم نیست
 که هر دم بر گلی دیگر سرایم
 گلی از هر گلستان تازه چینم
 بهر دم از لب لعلی شکرخند
 سال ۱۳۱۳ شمسی

بدرد دل شدی ز آنرو گرفتار
 ولی زین ره مبادت بر دل اندوه
 بخوبی گر رخت ماه تمامست
 خسوفی گاه دارد ماه تابان
 امیدم هست کز این ناتوانی
 شود پژمرده گل از نو شکفته
 بدارد باز درد از دامنست دست
 تو با چندین جفا محبوب مائی
 من این خواهم که با صحت شوی یار
 و گرنه از جفایت هیچ غم نیست
 که من آن عندلیب خوش نوایم
 بهر دم ماهروئی تازه بینم
 ستانم بوسه ها شیرین تر از قند

نوگل چمن

در چمن داشت روزگاری خوش
 گفתי از این نمط بخویش سخن
 دولتتم چاکرست و بخت رهی
 نازش سنبل و سمن بمنست
 عطر و خوشبو کند مشام جهان
 شویدم بامداد گرد از چهر
 تا در آن بنگرم بطلعت خویش
 رایت زرفشان بچرخ ائیر
 تیغ خورشید خون او ریزد
 عندلیب اندر آن نوا پرداز
 مرغ خوش نغمه بارید آهنگ
 بر چمن باد سرد مهر خزان

نوگلی خوش بنوبهاری خوش
 صبحگه شاد و کامران بچمن
 که بملک چمن مراسم شهی
 از من آباد کشور چمنست
 گیرد از من نسیم صبحگهان
 ابر اردیبهشت ماه بمهر
 آب آییننه آردم در پیش
 چون سرافرازد آفتاب منیر
 خسرو شب ز خواب برخیزد
 بزمگاهی کنم بآئین ساز
 من چو خسرو نشسته بر اورنگ
 گل در این گفتگو که گشت وزان

لب فراہم نکرده از خنده
 بود یکچند اگر چه در بستان
 آخر الامر چرخ نیلی رنگ
 همچو دژخیم تیغ کین آہیخت
 رخت از گلستان چو بر می بست
 مرد را عشوہ جهان خراب
 تشنه موج سراب چون نگرده
 چون بدانجایگہ رسد خستہ
 کاستہ طاقت و عطش افزون
 بیند آن جملہ رنج بیحاصل
 عاقبت جان دہد بزاری و سوز
 راست گوئی کہ چرخ کجرفتار

گشت اوراق او پراکنده
 خندہ زن از نشاط چون مستان
 شہد عیشش بکام کرد شرننگ
 رشتہ ہستیش زہم بگسیخت
 گفت و از گفتگو خموش نشست
 رھزن آمد بسان موج سراب
 سوی آن با شتاب رہ سپرد
 نفس از رنج راہ بگسستہ
 پای از زخم خار غرقہ خون
 بودہ از راہ فکرت باطل
 در بیابان و آفتاب تموز
 بہر آزار ما بود در کار

بلبل و زاغ

بفصل بہاران کہ در باغ و راغ
 چمن چون بہشت و جہان تازہ روی
 بگلشن یکی بلبل نغزخوان
 بلحنی خوش آواز برداشتہ
 فضا را پرافشان ز اقصای دشت
 چو بشنید آوازہ عندلیب
 بدو گفت کای نغزگوی اوستاد
 تو دانی نواہای دلکش بسی
 کرم کارفرمای و منت گذار
 بدو گفت بلبل کہ استاد فن
 ولیک این حقیقت زمن درنیوش
 کسی گر سخن گفت خواہد درست
 کہ نابُردہ راہ تعلّم بسر

برافروخت از لالہ و گل چراغ
 ہوا عنبر آگین صبا مشک بوی
 ہمی زد بشور و نوا داستان
 برامشگری ساز برداشتہ
 یکی زاغ از آن جایگاہ برگذشت
 سرودی نو آئین رھی دلفریب
 کہ بزم بہار از تو خالی مباد
 کز آن جز تو آگہ نباشد کسی
 مرا نغمہ ای یاد دہ از ہزار
 درینغش نیاید ز آموختن
 وگر تلخ باشد مرنج و مجوش
 نکو بایدش گوش داد از نخست
 ندیدہ بہر گام رنجی دگر

بسر منزل علم ره کس نبرد وزین شاخ پر میوه باری نخورد
تو بسیار گوئی و هرگز ندید که بسیارگو گفته کس شنید

در رثای میرزا علی بابا لسان الشعراء

ای ثمر شاخه فضل و هنر وی ز تو دامان سخن پر گهر
نام سخن از سخنت برقرار باغ سخن را سخنت آبیار
تا سخن آمد ز سخنور پدید چون تو سخنور بجهان کس ندید
کشور نظم است مسلم ترا کرده سخن شهره عالم ترا
نی سخن آویزه گوش دلست مزده جانبخش سروش دلست
چون ز تو گویاست لسان ادب هست لسان الشعرایت لقب
ای سخنت آیت سحر جلال زنده ز اشعار تو روح کمال
ای شده از دیده نهان همچو جان از چه شدت روی زیاران نهان
در غم هجران تو یاران فگار تو بگرفته ز میانشان کنار
حال تو پرسان همه از یکدگر لیک ز حالت همگان بیخبر
جمله ز هجر تو بسوز و گداز کس نه که گوید خبری از تو باز
ترک وفا شیوه محبوب نیست روی نهفتن ز تو مطلوب نیست
رسم وفات از چه فراموش گشت شمع ودادت ز چه خاموش گشت
از رفقا تا چه خطا دیده؟ کز رفقا دیده بپوشیده
رفتگی و شد خاطر یاران ملول جان شود از فرقت جانان ملول
مجمع ما بی تو پریشان شدست وز غم تو کلبه احزان شدست
خیز و ره منزل الفت بیوی جای در این محفل الفت بجوی
بزم ادب را بسخن شمع باش نور ده محفل این جمع باش
رفت برون از کف ما اختیار ورنه نبودیم بهجرت دچار
آه که روی تو نخواهیم دید میوه دیدار نخواهیم چید
جان تو ای طایر عرش آشیان از قفس تن بجنان شد روان
تیغ اجل رشته جانست گسست موج فنا کشتی عمرت شکست
تا خبر مرگ تو بشنیده ایم هر نفسی مرگ عیان دیده ایم

بود سخن چرخ و تو اش آفتاب
 آه که خورشید نهان شد بمیغ
 رفته از این غمکده تو شادمان
 ما بفراقت ز طرب مانده طاق
 رسته از قید جهان خیال
 دیده آن طلعت خورشیدوار
 عشوه ساقیت دل از کف ربود
 داد ترا ساقی سیمین عذار
 چون شدی از باده اسرار مست
 آمدی از جسم برون جان شدی
 ای شده فائز بلقائ اله
 باد مخلد بریاض نعیم
 روح ترا رحمت و غفران قرین
 ۱۰ ج ۲ - ۱۳۴۰

بود سخن چرخ و تو اش آفتاب
 آه که خورشید نهان شد بمیغ
 رفته از این غمکده تو شادمان
 ما بفراقت ز طرب مانده طاق
 رسته از قید جهان خیال
 دیده آن طلعت خورشیدوار
 عشوه ساقیت دل از کف ربود
 داد ترا ساقی سیمین عذار
 چون شدی از باده اسرار مست
 آمدی از جسم برون جان شدی
 ای شده فائز بلقائ اله
 باد مخلد بریاض نعیم
 روح ترا رحمت و غفران قرین

شاه غافل و وزیر خردمند

که فرماندهی بود در کشوری
 فقیران بیچاره را چاره ساز
 ز سر پنجه گرگ بر گوسفند
 که با خوی بد نیک پیوند داشت
 اثر زجر استاد و پند ادیب
 اجل تار و پود حیاتش گسست
 پسر تکیه زد بر سریر شهی
 که چون خاص شهزاده شد ملک و گنج
 بهر روز بزمی ز نو ساختی
 بکف جام و در گوش آواز چنگ
 بکار رعیت نکردی نظر

بخردی شنیدم ز دانشوری
 مبارک نهاد و رعیت نواز
 بدوران عدلش نبودی گزند
 یکی ناخردمند فرزند داشت
 نکردی در آن از هنر بی نصیب
 چو نزدیک شد سال عمرش بشست
 چو گنج جهان زان گهر شد تهی
 چنین گفت گوینده نکته سنج
 بکار ولایت نپرداختی
 همی بود مست از می لاله رنگ
 ز رخساره شاهد سیمبر

فغان ستمدیدگان فگار
 فتاد اختر بخت شه در وبال
 رعایا همه تیره روز و گدای
 ز حد سستی و غفلت افزون کند
 بر او دور گردون کند کار سخت
 ز تدبیر و دانش بگیتی سمر
 همه بی اثرتر ز نقش بر آب
 نگیرد نصیحت بسمع قبول
 ز غم خسته خاطر بکنجی شافت
 شهی بود دانشور و کامگار
 بفکرت ضمیرش چو خور تابناک
 بتسخیر آن مملکت کرد عزم
 سلحشور و جنگ آور و تیغ زن
 بملک شه ناخردمند راه
 که لشکر بسر حد کشور رسید
 ز سُکر می جهل هشیار شد
 بر او باده جانکاه تر شد ز سم
 وزیر خردمند را پیش خواند
 نبوده بتدبیر همچون تو کس
 نکردم باندرزهای تو گوش
 ببرد از ره عقل و حزم برون
 درین ورطه پرخطر درفکنند
 بتدبیر این کار همت گمار
 بیاسخ وزیرش چنین گفت باز
 چنین روز خود را سیه ساختی
 نیارم من و همچو من صد هزار
 بتدبیرش آورد نتوان بدست

بنشنیدی از ناله چنگ و تار
 برین حال بگذشت چون یک دو سال
 شد آن ملک آباد ویران سرای
 بلی مرد تن پروری چون کند
 از رخ بتابد بناچار بخت
 وزیرش که بود از هنر بهره ور
 بسی پند گفتش ز هر نوع و باب
 چو دانست کان پادشاه جهول
 چو دولت رخ از شاه غافل بتافت
 بنزد یکی ملک آن شهریار
 برفعت سریرش قرین سماک
 چو شه را همی دید مشغول بزم
 سپاهی بر آراست لشکرشکن
 سپردند لشکر بهمراه شاه
 چو آن شاه برگشته اختر شنید
 ز نادانی خود خبردار شد
 نشاطش بمحنت بدل گشت و غم
 چو در چاره کار حیرن بماند
 که ای دانش آموز مشکین نفس
 چو بودم سفه چیره بر عقل و هوش
 مرا کرد گمراه جهل و جنون
 مرا محنت افزود و رنج و گزند
 از این ورطه سختم اینک بر آر
 چو شه با وزیر این سخن کرد ساز
 که پند مرا قدر نشناختی
 کنون چاره خصم و تدبیر کار
 برون رفته باشد چو تیری ز شست

ز غم خویشتن را فراموش کرد
 بخنیدید بر بخت و بر خود گریست
 نرفته بپیگار و نادیده جنگ
 کشیدند شمشیر کین از غلاف
 سپاه شه از رزم برتافت روی
 بخاک فناشان درانداختند
 رخ دشت پیگار شد لاله رنگ
 ز هیبت بیغولۀ شد نهان
 فرستاد سلطان بکشتنگهش
 شنیدم که گفتی بزاری و سوز
 ستم نامد از کس بمن جز ز من
 بشمشیر خود خون خود ریختم
 از آن پس که کردم جهانی تباه
 چنین سخت گیرد بر او روزگار
 ۱۰ - ع - ۴۳

چو شه از وزیر این سخن گوش کرد
 بدانست کان فتنه را چاره نیست
 یکی لشکر آراست خود بیدرنگ
 دو لشکر چو دادند با هم مصاف
 بیک حملة دشمن جنگجوی
 سپاه عدو از قفا تاختند
 ز گلگونه خون مردان جنگ
 چو شد تنگ بر شاه غافل جهان
 گرفتند خاصان شاهنشاهش
 چو رفتی سوی مقتل آن تیره روز
 که خود کردم این جور بر خویشتن
 بلا بر سر خود خودانگیختم
 مرا داد گردون جزای گناه
 کسی کو چو من سست باشد بکار

نغمه عشق

ز خاور سوی باختر بست بار
 که اندیشه می بود و من میگسار

روانبخش خاطر خوش آیند گوش
 چو در پرده دل سرود سرود

ازین خواب سنگین برآرید سر
 بر آهنگ گردون گشائید پر

کزان برگریزست اندوه و درد
 نه اشگی روان نی اثر زاه سرد

شبانگه چو گیتی نورد آفتاب
 نه بغنود چشم نه دل شد بخواب

شنیدم نوائی خوش و دلفریب
 چو نزدیک عاشق پیام حبیب

همیگفت کای دیر خسیان خاک
 سبکبار ازین دامگاه هلاک

بدان پهنه پوئید ازین تنگنای
 نه در وی نشان از غم جانگزای

بدان گلشن آئید ازین مرغزن جدا از گلش خار و مرغ چمن	که دارد پناه از نهیب خزان نواسنج و باد بهاری وزان
بهرجا بود عشق فرمانروا همه مهر و لطفست و صدق و صفا	نشاطست و خوشبختی و خرمی نه یکتن پریشان نه یک دل غمی
بملک من آئین یزدان بتافت برو مرگ از انسان شتابان شتافت	بسرپنجه دست ستیزنده دیو کزو برنیامد خروش و غریو
در اندیشه و کارِ مرد خرد خود از تیرگی زاد هر زشت و بد	نمایان فروغی ز مهر منست منم پرتو مهر و این روشنست
دلی جایگاه منست از جهان ز کوخ گدایان و کاخ شهان	که از نقص ظلمت در آن راه نیست مقامم بجز جان آگاه نیست
اگر من ز پیدائیم ناپدید چو در من عیان راز خوبی بدید	کس از نیک بیند ببیند مرا ز جان و جهان برگزیند مرا
دل روشن آئینه حق نماست بلی دل چو روشن بنور خداست	جمال معانی ازو دور نیست ازو دور و نزدیک مستور نیست
بدو گفتم ای جمله جانهای پاک بگیتی بهر جا دلی تابناک	بفر تو نیک اختر و نیکنام ز مهر تو روشن چو ماه تمام
چو آزادگان بندگان تواند چو رادان پرستندگان تواند	باآزادگی مر ترا بنندهام منت نیز از جان پرستندهام

چو مقراض مرگ اندرین خاکدان گسست از نسیج تنم تار و پود
مرا ساز خود زنده جاودان که سودا چو با تست بیشتر سود

رُبَاعِيَّات

رباعیات

۱

ای نور تو نور دیده روشن ما
در پای تو سرفشانند خواهم زیراک
تابی شبی ارچو ماه بر روزن ما
عمریست که وام تست بر گردن ما

۲

پیوسته بهار زندگانی بادت
سرسبز درخت عمر و گلهای مراد
نوروز و نشاط و کامرانی بادت
بشکفته بشاخ زندگانی بادت

۳

ما وضع زمانه آزمودیم بداست
خارست قرین گل خمار از پی خمر
هرچیز که در جهان نه بر جای خوداست
در بیخردی نشاط و غم باخرد است

۴

تا عشق تو پای در میان آورده است
 عمریست که در دل از غم تست نهان
 دل را غم دوریت بجان آورده است
 آن سوز که شمع بر زبان آورده است

۵

ای سالک راه علم با عزم درست
 حقا که بکعبه حقیقت بررسی
 وز عشق گرفته رهبر از گام نخست
 آزادی و آزادگی ارشیوه تست

۶

اندیشه چونار سا بود کوشش سست
 امروز به از دی زی و فردا ز امروز
 هرگز نرسد کار بی پایان ز نخست
 با کوشش پایدار و با فکر درست

۷

یک بوسه بکام از آن لب و کام بست
 آری می تلخ و بوسه شیرینم
 در گردش عمر گردش جام بست
 از تلخی و شیرینی ایام بست

۸

هرچند حیات غیر آزادی نیست
 ما بنده فکر باطل خویشتم
 مرده است کسی که دور از آزادی زیست
 با ما نتوان گفت که آزادی چیست

۹

ای ماه دو هفته وی بت حور سرشت
 در تزکیه نفس بجد شو زیرا
 سروقدت آرایش بستان بهشت
 باصورت خوش نیست نکوسیرت زشت

۱۰

دردا که بهار کامرانی بگذشت
 گویی که نبود جز خیال ارنه چرا
 ایام نشاط و شادمانی بگذشت
 تا چشم بهم زدم جوانی بگذشت

۱۱

بر بستر مرگ واعظ شهر چو خفت
گفت ای کس بیکسان بیخشای بر آن
وز هول بدید آنچه نیارست شنفت
کاندر همه عمر یک سخن راست نگفت

۱۲

از من دل من که دوستی دشمن خوست
طفلیست و هوس پیشه و نادان ورنه
دایم گل و می خواهد و این عادت اوست
چندین زچه روی رنگ و بو دارد دوست

۱۳

گفتی هنری ز خود نشان باید داد
من بیهنرم لیک بسودای غمت
در مکتب عشق امتحان باید داد
آماده ام از نقد روان باید داد

۱۴

از عشق تو دل بزندگی نگزیرد
در خلوت دل عشق تو روشن شمعی است
وان دم که بمرد نیز عاشق میرد
کز صرصر مرگ خامشی نپذیرد

۱۵

چشمی که درو فروغ بینش باشد
کاین زشتی و نقص در جهان از بشرست
چون در نگرد عین یقینش باشد
هر حسن و کمال از آفرینش باشد

۱۶

دانا که همه فنون حکمت داند
گر مرده کند زنده چو عیسی بدمی
وز لوح خرد رموز خلقت خواند
در چاره درد جهل عاجز ماند

۱۷

چون باد صبا دامن گل چاک زند بلبل بنوا رهی طربناک زند
خیز ای بت چالاک بنوشان و بنوش زان باده که راه عقل چالاک زند

۱۸

عمری دل من طریق شک می پیمود کس راه بکشور یقینش ننمود
آیا کسی از حقیقت آگاه نگشت یا خود دل من محرم اسرار نبود

۱۹

گیتی بخزان بساط عشرت برچید بستان ز لباس سبز عریان گردید
از فصل زمستان خبر آورد خزان کز بیم ز رخسار چمن رنگ پرید

۲۰

دل دستزجان بشست چون روی تو دید چون روی تو جان دید زدل مهر برید
از سینه من آه بکیوان برشد وز دیده من اشک بدامان غلطید

۲۱

گر بر تو زمانه کار گیرد دشوار دل بد مکن وز غصه جان رنجه مدار
آری چو بدست غم زیون آید فکر ناچار شود ز دست سررشته کار

۲۲

کردیم بجستجوی انصاف سفر گشتیم چو باد گرد عالم یکسر
در هیچ مکان ازو نجستیم نشان در هیچ محل ازو ندیدیم اثر

۲۳

در جود و سخا چو مهر نورافشان باش از لطف و صفا چو قطره باران باش
از بهر خود آنچه از خدا خواهانی در باره نوع خویش هم خواهان باش

۲۴

ای برده دلم ز دست دلدارم باش جان را غم عشق تست غمخوارم باش
درد از تو رسید خود تو درمانم باش بیمار توام تو خود پرستارم باش

۲۵

ای دوست ز دست غم دل آزرده مباش در آتش حسرت چو یخ افسرده مباش
چون گل بچمن بخند و پژمرده مباش تا زنده توان بود بدل مرده مباش

۲۶

آببست بدست ساقیان آتشناک چو باد بهشت از هر آرایش پاک
بس جان که ز خاک تیره زاید روشن یک جرعه ز جام اگر فشانند بخاک

۲۷

با مهر تو چشم از جهان دوخته‌ام وز عشق تو در دل آتش افروخته‌ام
امروز بزن بر آتش من آبی فردا چو خبردار شوی سوخته‌ام

۲۸

گفتم که دگر باده گلگون نخورم می خون رز است من دگر خون نخورم
ای نرگس مستت آفت هشیاران ساقی چو توئی تو خود بگو چون نخورم؟

۳۹

عمریست که ما دل بتو پرداخته‌ایم در نقد غمت نقد روان باخته‌ایم
وصل تو بکوشش نتوان یافت ولی خود را بامید شادمان ساخته‌ایم

۳۰

چون غصه فزون شود بصبر افزایم شاید گرهی ز کار دل بگشایم
در دایره جهان چو پرگار از غم سرگردان وز صبر پابرجایم

۳۱

عمریست که ره بگمرهی میپویم از جان بجهان اهل دلی میجویم
کان راز که باید از دل خویش نهفت روشنتر از آینه برویش گویم

۳۲

ای فتنه رخسار تو صاحب نظران وی دیده آرزو برویت نگران
دور از تو و بی تو در جهان گذران بر دوش منست زندگی بار گران

۳۳

تا باد خزان بباغ گردید وزان پرزر شد باغ از اثر باد خزان
اکنون چو دکان زر گران شد زین پیش بودار بمثل کارگه رنگ رزان

۳۴

من برخی دل بدوست پرداختگان بر نطع و فانقد روان باختگان
هستی سوزان خانه برانداختگان سودازدگان سوختگان ساختگان

۳۵

جانا بفریب جاهل از راه مرو جز بر پی دانای دل آگاه مرو
با دوست براه عافیت پوی و بچاه با وسوسه دشمن بدخواه مرو

۳۶

آن راهروم ز نقش هستی ساده چشم از همه بسته دل بجانان داده
لرزان پی و پا زره برون ننهاده در هر قدمی خاسته و افتاده

۳۷

ای شمع که پای تا بسر سوخته ای تامحفل دوستان برافروخته ای
این سوز و گداز صورتی بی معنی است کز دل سخن عشق نیاموخته ای

۳۸

چون اشک بچشم عاشقان جا داری چون آه درون سینه ماوا داری
 ای کرده باشک و آه ما را دمساز خود با غم عاشقان چه سودا داری

۳۹

گر از ره و رسم مردمی باخبری یا پیرو سالکان صاحب نظری
 آن کن بنهان که آشکارا گردد از کرده خویش شرمساری نبی

۴۰

ای گشته اسیر شهوت نفسانی وی بیخبر از عوالم روحانی
 گر در بر اهل علم ساجد نشوی هرگز نرسی برتبه انسانی

۴۱

من توبه زمی نکردم ای سروسهی زان ناز کنم که تا توام باده دهی
 من ترش کنم رو که ننوشم می تلخ آری تو پیاله بر لب من بنهی

قطبنا

قطعه‌ها

قطعه در رثای فرصت الدوله

دانشور فارس فرصت الدوله آنکس که نداشت در سخن همتا
چون دید در این سراچه فانی تنگست برای اهل دانش جا
برداشت دل از جهان و بیرون شد نگذاشت در این سراچه دیگر پا
آری بجهان نمیکنند منزل آن را که سراسرست جنة المأوی
گفتا پی سال رحلتش ناصح ای داد ز فوت «فرصت دانا»

قطعه ماده تاریخ در گذشت شاعر فاضل فرات

مرغ جان شاعر آزاده فاضل فرات
دام تن یگسست و بر گردون گردان پر گرفت
نیز «مسرور» سخن پرداز از بزم ادب
جای خالی کرد و از دست اجل ساغر گرفت
هم «رهی» شیوا بیان نکته سنج نغز گوی
زین جهان بگذشت و ره زی عالم دیگر گرفت

گرچه گشتند از نعیم خلد یاران بهره یاب
 دور از آنان در دل ما شعله آذر گرفت
 گفت ناصح از غم «مرگ ادبیان آه آه»
 از پی تاریخ چون کلک سخنگو برگرفت
 ۱۳۸۸

ماده تاریخ درگذشت استاد ابوالحسن صبا

بگذشت صبا برین چمن روزی چند با لطف گل و بوی بهارش پیوند
 «غفران الهی» چو بخواندش زین بزم در محفل قدس از نوا شورا فکند
 ۱۳۷۷

قطعه

بباغ گیتی خارند سربسر این قوم
 که شوخ دیده چو نرگس چو لاله دل سیهند
 خورند خون دل از خلق و هیچ غم نخورند
 دهند جان اگر از جوع، نانشان ندهند
 بدستِ حیلِه فروزند آتش فتنه
 بلند گشت چو شعله خود از میان بجهند
 مگر خدای کند دفع شرشان ورنه
 ز مکر و حیلتشان بندگان حق نرهند
 من و غلامی در گاه مردمی کایشان
 بملکِ دانش و اقلیم علم پادشهند
 شهند یکسر در کشور هنر لیکن
 «شهانِ بی کمر و خسروانِ بی کلهند»
 بجسم مردمی و باغ علم روح و گلند
 ببزم فضل و سپهر کمال شمع و مهند
 طبیبِ مرده دلان رهنمایِ گمراهان
 بوند از آنکه مسیح زمان و خضر رهند

جهان ز ایشان روشن بود که خورشیدند
پی تواضع اگر همنشین خاک رهند

قطعه در رثای استاد دکتر لطفعلی صورتگر

دانا که دیده‌ خردش نورور بود
دنیاست میزبان سیه کاسه که نیست
قهرست مهرش اربحقیقت کنی نظر
از باده‌اش منوش که زهریست جانگزای
تا نهددت فریب که این مام بدنهاد
بینی بروی خوب وی از خون دل اثر
بید از نسیم باد بهاران مبین برقص
دل خوش مکن بهستی یکروزه شباب
هست ای جوان چو دولت برنائیت بدست
کس را چو نیست عمر ابد بر کتاب دهر
زانسان که موقف فضل و ادب کرد و نقد وقت
تا راز علم و سر هنر سازد آشکار
در نظم و نشر بس گهر آبدار زاد
«صورتگر» از سرای فنا چون بیست‌رخت
تاریخ سال را قمری خواستم ز طبع
اینک در آ بجمع و باهل سخن بگوی

۱۳۸۹ = ۸۱ + ۱۳۰۸

ورخواستی ز شمسی تاریخ رحلتش
باری «غروب علم» ز گفتار من بخوان
۱۳۴۸

قطعه

مائیم درین سراچه تنگ
در محبس شش جهت مقید
یکروز نگشته یار شادی
آزرده روان و دل پریشان
با سلسله چهار ارکان
یک عمر بغصه بسته پیمان

بس خار بپا شکست ما را ناچیده گلی ازین گلستان
هر لحظه ز غصه خون شود دل هر دم از غم بلب رسد جان
فرزند غمی ز نو بزاید ما را همه روزه مام دوران
وین محنت و غم بسر نیاید تا ناید زندگی بپایان
ناصرح چو ز شکوه من و تو تقدیر نمیشود دگر سان
آن به که رضا دهی بهر حال چون من بقضای پاک یزدان

قطعه

همچو شمع از التهابنا حسرت سوختن وز فراق صبح شادی دیده گریان داشتن
در جحیم ذلت و بیچارگی کردن مفر لیک دل خوش با امید باغ رضوان داشتن
همچو گل گشتن پریشان از نسیم سرد صبح غنچه آساست ماتم در گریبان داشتن
جنگجویی با کمانداران گردون بی سلاح سینه چون دیوانگان آماج پیکان داشتن
تادونانت از حرام آید بکف یا از حلال پشت طاعت خم بخدمت پیش دونان داشتن

قطعه

فضل اگر حاصل شدی بی رنج و دانش بی تعب
خواستی چون بوعلی خود را بحکمت هر کسی
لیک ز آنرو کس نپوید در طریق کسب فضل
کاندرین ره دید باید محنت و سختی بسی
گوهر دانش نیفتد مرد را آسان بچنگ
لَمْ تَكُونُوا بِالْفِيهِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ
نیز در بازار گیتی فضل بودی بی بها
گر خود افتیادی بآسانی بدست هر کسی
ای جوان اکنون که بخت یار و دولت رهبرست
راه دانش پوی زین ره تا بکام دل رسی

اشعار پر کئی
کئی اشعار پر کئی

اشعار پراکنده

از یک قصیده در نعت رسول اکرم (ص)

وین گونه گونه نقش دلارا را	بنگر بهار خرم و زیبا را
گامی بنه بباغ تماشا را	چشمی گشا بدشت تفرج را
در صحن باغ مفرش دیبا را	گسترده باز نوبت فروردین
آن پیر و زشت گشته زلیخا را	بینی جمال یوسفی اینک باز
نیلی سپهر و عقد ثریا را	تا بر ستاک سنبل تر بینی
بنمود خاک سر سویدا را	تُبلّی السرائرست مگر کامروز
بر بندگان خدای تعالی را	امروز منتیست بزرگ الحق
فخر نژاد آدم و حوا را	کایدون برهبریشان بفرستاد

از یک غزل

میکنند در یوزه نور از محفل ما آفتاب

کرده تا خورشید رویت روشن این کاشانه را

زان می صافی کزو هر قطره صوفی افکن است
 دور چون بر ما رسد لبریز کن پیمانہ را
 در هوای دانه خالاش دلا از ره مرو
 زانکه در گیتی ز پی دامی بود هردانه را
 با دل آشفتهگان عشق شادی را چکار
 وقف غم کردیم ما این خانه ویرانه را
 تا ابد باقی است پیوندی که بوده است از ازل
 با سر زلف دل آویزت دل دیوانه را

از یک غزل

تا زلف پریشان تو غارتگر دلهاست اسباب پریشانی عشاق مهیاست
 کوتاه کن این رشته بیداد که در شهر بس فتنه که از دست سر زلف تو برپاست
 دزدیده دل از دیده بسوی تو نظر کرد زانیک نظر القصر مرا خون بجگر خواست

از یک غزل

دل سودائی ازو چشم براه نگهی بوسه زن ساغر می بر لب آن باده پرست
 از همه نقش جهان خامه اندیشه من هیچ نقشی بجز از نقش خیال تو نیست
 تا تو برخاستی ای سایه دولت ز سرم دیده در خون دل از دست فراق تو نشست
 گر بشمشیر جفا رشته عمرم گسلی ترک الفت نکند دل که بمهرت پیوست
 همه چون از تو رسد در بر عشاق یکیست شادی و محنت و خار و گل و جلابو کبست
 ای خوش آن سر که بتیغ تو در افتاد ز پای خنک آن سینه که از ناوک پیکان تو خست
 جز غم عشق ندارد غم دیگر ناصح آنکه شد بسته این دام زهر دام بجست

از یک غزل

فتنه اهل نظر قامت دلجوی تست سلسله جنیان عشق سلسله موی تست
 ما و دلی بیقرار خاطری از غم فگار کاین بتمنای تو و آن بتگاپوی تست
 هستم اگر بت پرست کافر عشقم مخوان کآیت توحید من قبله ابروی تست

از یک غزل

از ما تو بی نیازی از آن ناز میکنی
 آری نیاز چون نبود ناز خوشترست
 جوئی رهائیم زچه کاین پر شکسته است
 رنج قفس ز محنت پرواز خوشترست
 از من سزد اگر که پیوشی بقهر چشم
 بر من بمهر اگر نگری باز خوشترست
 سحر دو چشم جادوی مردم فریب تو
 از چشم من ببین که زاعجاز خوشترست
 بنشین و می بنوش و لب باده گون ببوس
 کاسوده زیستن زتگ و تاز خوشترست

از یک غزل

آنراست کام کان لب نوشین بکام اوست
 دور زمان و سیر فلک بر مرام اوست
 عاشق چسان قیاس توان کرد با رقیب
 خون میخورم من و می عشرت بجام اوست
 جاوید باد دولت ناصح که از ازل
 در ملک عشق سکه دولت بنام اوست

از یک غزل

هرچند زجور آن بت فرخنده پیّم کشت
 غیرت نگذارد که بگویم که ویم کشت
 میشد که کند زنده جاوید بوصلم
 آن شوخ جفاپیشه که هجران ویم کشت
 عمریست بکنج قفسم بسته پروبال
 صیاد ستمگر نه رها کرد و نه ام کشت

از یک غزل

در آب و آتشم از اشگ چشم و آتش دل
 مگر دهد غم عشق تو خاک من بر باد
 هر آن بلا که نصیب دل بلاکش ماست
 مباد محنت هجران و هرچه بادا باد
 حدیث خسرو و شیرین فسانه و هوسست
 که نیست عشق بجز تلخکامی فرهاد
 نکرد یاد تو، ناصح، گر آن صنم نه عجب
 ز یاد رفتۀ ایّام را که آرد یاد؟

از یک غزل

آه اگر گیتی بسوزد اشگ اگر طوفان ببارد
یار دشمن خوی ما را بر سر یاری نیارد
نیست بر دلدادۀ خود از سر مهرت نگاهی
گر بیایت سر فشانند ور براهت جان سپارد
جرم عاشق چیست کان عاشق کش نامهربان را
گرچه خصم جان بود چون جان شیرین دوست دارد

از قصیده‌ای در ستایش حضرت محمد فخر رسل

فخر رسل محمد مرسل که چرخ را
زیبد بخاکبوسی وی افتخار کرد
تا مأمّن بشر بود از شرّ دیو نفس
از دین وی خدای دژی استوار کرد
کینش نشانه داد سرشت پلید را
مهرش صفای گوهر پاک آشکار کرد
این یک ز مغز خشک چو آتش زیانه ساخت
و آن یک چو روح در دل دانسا گذار کرد
پوشید شرع وی بتن دهر خلعتی
کآنرا ز عقل و علم قرین بود وتار کرد
ای خسروی که گاه مدیح تو طبع من
دامان دهر پرگهر شاهوار کرد
داند خرد که در سخن بنده نقص نیست
لیکن کمال ذات توام شرمسار کرد

از یک غزل

باشد بپیش عارضشان گل کم از گیاه
گرچه بباغ حسن گل نورسیده‌اند

آشفته‌گان عشق ازین تازه گلبنان
 صد زخم خار دیده و یک گل نچیده‌اند
 از خال دانه ساخته وز زلف خم بخم
 دامی براه طایر دل گستریده‌اند
 ننموده رخ برنند دل از دست عاشقان
 دز پرده‌اند و پرده مردم دریده‌اند
 زینسان بتان زدوده آدم کسی ندید
 زاندم که روح در تن آدم دمیده‌اند
 یکتن نماند زاهل نظر کاین پریوشان
 ابر نقاب بر رخ چون خور کشیده‌اند
 مشگین خط و غزال و شنند و غزل‌سرای
 دیوان حسن را همه بیت‌القصیده‌اند
 عشاق را بدامنشان دسترس چو نیست
 پیراهن صبوری و طاقت دریده‌اند
 زین گلرخان که پرده نشینند غنچه‌وار
 چون غنچه عاشقان همه در خون تپیده‌اند

از یک غزل

چشم ما ای دوست در پاکی کم از آئینه نیست
 چند ما را حسرت دیدار می‌باید کشید
 نیست شیدای ترا باکی ز غوغای رقیب
 در هوای گل جفای خار می‌باید کشید
 لاله آسا داغ بر دل در چمن نتوان نشست
 همچو نرگس ساغر سرشار می‌باید کشید

از یک قصیده در وصف بهار

آمد بهار خرم و پیروز لشکرش
 وز جنبشی بسیط زمین شد مسخرش
 از اعتدال بازنگردد که خوی اوست
 فرخنده باد شادی و دولت مقررش
 دی گرسباه روی و دژم کرد روی باغ
 اکنون فروغ دیده دهد روی دلبرش
 شد لاله گون وفر بهی از سر گرفت باز
 رخسار زرد گونه و اندام لاغرش
 خیزان زبانگ رعد زجا خفتگان خاک
 ها بنگرید صور سرافیل و محشرش
 از خواب صبح نرگس اگر خاست سر گران
 باز از پی صبوحی در دست ساغرش
 گو می خورد مدام که بیرون برد بمهر
 لطف نسیم مستی دوشینه از سرش
 از ارغوان و نسترن و سرو بنگری
 گه سرخ و گه سپید و گهی سبز چادرش
 افروخته شکوفه بهر گوشه مجمری
 بوی عبیر و مشک برآورده مجمرش
 باد صبا گرفته ازو بوی خوش بوام
 زان دلنواز گشته دم روح پرورش
 نقشی شگرف و طرفه برانگیخت دست صنع
 حظ روان و روشنی دیده منظرش
 گل یوسفی برآمده از تنگنای چاه
 در مصر باغ تاج زر سرخ بر سرش
 تابان رخ از فروغ فروزنده آتشی
 کافسرده کرد پار دم سرد آذرش

چونین بهشت را ننگارد نگارگر
در پرده خیال کند گر مصورش

از یک غزل

بتا ز مردم صاحب نظر مپوشان روی
که حسن پاک ترا در خور است دیده پاک
گلم بباد خزان رفت منع من مکنید
کنم ز غصه اگر همچو گل گریبان چاک
گذشت عمر و ندیدم جمال دلکش دوست
فَلَيْتَ شِعْرِي يَا مُنْبِيَّيْ مَتَى الْفَقَاك

از یک غزل

چو غنچه از غم هجر تو بس که تنگدلم
کنم چو گل بنسیم سحر گریبان چاک
دل از کمند تو ای شهسوار عرصه حسن
کجا رهد که بود صید بسته بر فتراک
چگونه جان برم از سوز عشق کاین آتش
بیک شراره جهان را بسوخت چون خاشاک

از یک غزل

تا دور ماند از گل روی نگار چشم
چون ابر نوبهار بود اشکبار چشم
چون عندلیب ناله زارست کار دل
تا دور ماند از گل روی نگار چشم
بر دل مرا نهاد ز هجران یار داغ
من این چنین نداشتم از روز گار چشم

ابیات پراکنده

زیر بار آرزو هرگز مرو در راه عشق
سالک این ره تواند با سبکباری گذشت
رقیب پست اگر از من بدی گفت
ز هستی چون دهانت بی نشان باد
هردم رخم ز اشک روان لاله گون شود
تا در غم تو لاله رخم حال چون شود
چو شمع راز دلم گرچه بر زبان نرود
شبی چو شمع بروز آورم بسوز و گداز
هست ما را دادن جان در ره جانانه فرض
سوختن از آتش شمعست بر پروانه فرض
گفتی ز خود بیگانه شو تا آشنای من شوی
با من نگشتی آشنا وز خود شدم بیگانه من

ابیاتی از دو مثنوی ناتمام

مگر توده خاکی ز نیروی باد بچرخ برین از زمین رو نهاد
گراینده شد بر فراز از فرود اگر چند آن جنبش از وی نبود

شنیدم کودکی خام و نوآموز گذر کرد از کنار دجله یک روز
بناگه یافت پایش لغزشی سخت در آب شط فتاد از سستی بخت
پایاز

سوکنام

سوک نامه

در سوک استاد سخن

ناصر استاد سخن پرور دانای ادیب
رفت و شد از کف یاران وفادار شکیب
نکته سنجی که حکیم است و حلیم است و بصیر
دیده دهر ندیده است چو وی مرد لبیب
بر شفای دل عشاق ستم دیده زار
سخنش باشد جان بخش چو داروی طبیب
گوهر بحر ادب کان هنر گنج کمال
بی بدیلی که بود ملک ادب را فروزیب
آن که در مکتب عرفان و ادب استاد است
شاعران برده زانفاس مسیحاش نصیب
مرغ جانش طیران کرد از این دار فنا
پرزان رفت بصد شوق بدیدار حبیب

رهزن دهر برد لعل و خنزف بگذارد
 کار این چرخ نگونسار عجیب است و غریب
 غره بر خویش مشو فضل فروشی منما
 که جهان دیده بسی مرد سخن سنج و خطیب
 خنک آن کس که درین دامگه رنگ و ریا
 خود نیفتاد بدام هوس و مکر و فریب
 بشنو این پند گرانمایه که باشد چو گهر
 کادمی را بجهان هست فرازی و نشیب
 دیدی ای «ارج» که آن شاعر آزاده برفت
 ناصح استاد سخن پرور دانای ادیب
 سراینده: حسین ارجمندپور «ارج»

اختر تابنده چرخ ادب

ناصح آن فرخنده‌والانسب
 کاروان سالار شعر و شاعری
 ای دریغا سال پیش آن نازنین
 روح پاکش از بدن پرواز کرد
 گرچه در ظاهر نهان شد از نظر
 نیک بنهاده است از خود یادگار
 ساخت از اشعار کاخی بس بلند
 مانده از او پندها اندرزه‌ها
 پرورش داده است آن عالی جناب
 جمله شاگردان آن خلد آشیان
 تا بیاد اوستاد خویشتن
 بر روان ناصح نیکو نهاد
 اختر تابنده چرخ ادب
 آنکه میکرد انجمن را رهبری
 جان شیرین داد بر جان آفرین
 جاودانه زندگی آغاز کرد
 ورچه بست از این جهان بار سفر
 بس اثرهای نفیس و بی شمار
 شعرهایش جمله شیرین تر زقند
 صیت او بگذشته است از مرزها
 شاعرانی بی شمار و بی حساب
 جمع باشند امشب اندر این مکان
 شعرها خوانند در این انجمن
 لطف ایزد تا جهان باقیست باد
 سراینده: موسی اسکانی ۶۶/۶/۱۵

مهر تابان جهان ادب

اختر چرخ فصاحت ناصح حلد آشیان
 در دل خاک سیه پنهان شد از جور زمان
 مهر تابان جهان دانش و شعر و ادب
 رفت از این خاکدان با امر حق سوی جنان
 زین حیات عاریت بر بوی جانان دل برید
 شد روان سوی خدا بگرفت در جنت مکان
 در ره علم و فضیلت کوشش بسیار کرد
 ماند بس آثار نیک از او بگیتی جاودان
 نظم و نثرش رهنمای اهل معنی بود و هست
 بهره‌ور از دانش او در جهان پیر و جوان
 گفته‌ی وی در قیاس عقل درّی پربهاست
 گوهری تابان که آید کم نظیرش در جهان
 عمر خود را سالها در راه دانش صرف کرد
 تا که ماند در جهان از علم و فضل وی نشان
 او نمرده‌ست و بود باقی که تا گیتی بپاست
 نظم و نثرش هست در ملک ادب پرتوفشان
 شد دو سال از مرگ آن استاد والا فرکنون
 دوستان جمعند لیکن نیست ناصح در میان
 واقفند اهل ادب کز لطف حق استاد ما
 در بهشت جاودان شد همنشین حوریان
 سراینده: محمدعلی انصاری «واقف»

شمع انجمن

دیدی بدست مرگ چها کرد روزگار
 ما را ز اوستاد جدا کرد روزگار

در مرگ دوست پیرهن صبر اهل دل
 با پنجه فراق قبا کرد روزگار
 خون جگر زفرقت استاد جای می
 از دیده در پیاله ما کرد روزگار
 تا خاک تیره پیکر ناصح بپر گرفت
 خاک سیاه بر سر ما کرد روزگار
 درمان درد بود کلامش چو شد خموش
 دلها اسیر درد و بلا کرد روزگار
 آباد داشت کاخ ادب را بنظم و نثر
 این کاخ را خراب چرا کرد روزگار
 شمعی که بود انجمن آرای معرفت
 خاموش کرد چرخ و جفا کرد روزگار
 گلچین دهر تا گل امید ما بچید
 روز سرور شام عزا کرد روزگار
 پابند غصه تا که بمانیم جاودان
 او را روان بملک بقا کرد روزگار
 خود قامت الف صفت اهل ذوق را
 در سوک وی ز غصه دو تا کرد روزگار
 آن شمع را زانجمن ما چو دور ساخت
 تاریک بزم عیش و وفا کرد روزگار
 هر تیر غم (بیات) که افکند جور چرخ
 آماج آن ز سینه ما کرد روزگار
 سراینده: کرمعلی بیات (بیات)

شهریار سخن

چو از جهان ادب رفت شهریار سخن شگفت نیست که ویران شود دیار سخن
 که همچو حضرت ناصح ندیده دیده دهر سخن شناس ادیبی بروزگار سخن
 ز بوستان ادب تا هزار دستان رفت گرفت رنگ خزان چهره بهار سخن

بنظم ونثروغزل عمر جاودان بخشید
 عجب که چرخ ادب وانماند از رفتار
 از آنکه همت والای اوستاد ادیب
 بشهر فضل و ادب بفراشت رایت علم
 بسوخت رودی ازین غم زبخت بد که ندید
 که در دیار سخن بود افتخار سخن
 که برمدار هنر بود ازو مدار سخن
 فزود بر شرف و قدر و اعتبار سخن
 امیر ملک معانی و شهسوار سخن
 شکوه محضر استاد نامدار سخن
 سراینده: حسن پروین مهر (رودی)

ناصر شیرین سخن

قهر خزان زد بگلستان ما
 ناصر شیرین سخن نکته دان
 رفت بگلزار جنان و زغمش
 باد اجل گشت چراغ هنر
 دهر ستم پیشه بیغماگری
 گشته کنون تنگ دل انجمن
 میر ادب ناصر والامقام
 رفت و لیکن نرود «جعفری»
 ذوق زطبع من محزون مجوی
 طرفه گلی چید زبستان ما
 بلبل دستان زن خوشخوان ما
 خون رود از هر سر مژگان ما
 تیره چو شب کرد شبستان ما
 برد ز کف لؤلؤ و مرجان ما
 پهنه گیتی شده زندان ما
 جان سخن جان هنر جان ما
 نقش وی از دیده گریان ما
 جان برود رفت چو جانان ما
 سراینده: عبدالله جعفری (جعفری)

در سوک استاد

اگر از نور حکمت زنده ماند نام انسانی
 سخندان را درخشد نام چون خورشید نورانی
 حیات جاودانی کی شود حاصل بزور و زر
 سکندر ز آب حیوان بهره کی برد از گرانجانی؟
 برو آب حیات از چشمه علم و فضیلت جو
 که خضر دانشت برهاند از ظلمات ظلمانی

ترا در دل چو آئینه صفای حق شود پیدا
 بشوئی گر زجان زنگ و غبار جهل و نادانی
 گر اهل دانشی فخرت بتشریف سخن باشد
 تفاعر از لباس نو بنادانان کن ارزانی
 ادیبان را سخندانی چه تشریفی است زبینه
 که آن خلعت نمیگردد بتصریف زمان فانی
 گر استادی چو ناصح را لب از گفتن فرو ماند
 نمی ماند بدفتر بلبل طبعش ز خوشخوانی
 کنون طی شد چهل روز از عزای حضرت ناصح
 که کرد از ملک شعر سعدی و حافظ نگهبانی
 و را نام نکو چون از محمد وز علی آمد
 از این رو شیوه او شد مر ایشان را ثناخوانی
 بنظم و نثر و نقد شعر استاد سخن سنجان
 بسی استاد را آموخت آداب سخندانی
 شهاب نقد او ثاقب به تنقیح سخن صائب
 ادب را همچو عیسی داشت جانی تازه ارزانی
 سرایش کعبه دلها کلامش نقل محفلها
 گشاده باب فضل او بروی عالی و دانی
 و را خوان ادب گسترده شد بر روی مشتاقان
 ادب جویان همه بودند بر خوانش بمهمانی
 دریغا کان خوش الحان عندلیب گلشن دانش
 نوا در نای بشکست و فرو ماند از غزل خوانی
 چو بدر کامل شعر و فضیلت در محاق آمد
 عطارد را قلم بشکست و افتاد از سخندانی
 کجا شد آن مه تابان که (کو کب) شد گهرباران
 ز سوک آن سخن گستر بشب از دیده پنهانی

دریغا محضر استاد و آن جمع سخنندانان
 که این کاخ ادب زین پس نماید رو بویرانی
 (جلی) گر درک فیض اونشد حاصل پس از مرگش
 چه سود آید که برزانوزنی دست و به پیستی
 کنون از حضرت ناصح کلامی خوش کنم تضمین
 که جان رامست سازد ذوق آن چون راح ریحانی
 «خداوند ابدان شاهان ملک نیمشب کز جان
 چو مسکینان بخاک در گهت سودند پیشانی
 بلطف بیدریغ خود ببخشای و ببخش او را
 نعیم جاودان بر جای عیش فانی و آنی»
 سراینده: مهندس حسین جلی

امیر ملک سخن

دردا که اوستاد سخن از جهان برفت
 خاموش ماند بزم سخن در سرای عشق
 بس ناله‌ها ز کلک برآمد بسوک او
 آتش گرفت خرمن هستی بیدلان
 شد دامن شکیب و توانانیم زدست
 اهل کمال و فضل وادب جمله سوکوار
 چون مهر در جهان سخن بود نوربخش
 استاد خط و ترجمه و شعر و نثر بود
 از این سرای عاریت آن مطهر ادب
 چون رو نهنت از صف دانشوران دهر
 اندیشه مات فکر پریشان خرد دژم
 مانده تهی سریر ادب از وجود وی
 شد (نوبهار) گلشن سبز سخن حزان
 روحی بزرگ از بر جسمی نوان برفت
 تا آن ادیب نابغه زین آستان برفت
 هر جا سخن بدفتر از این نکته دان برفت
 از آن شرار کز غم دل بر زبان برفت
 تا اوستاد شعر و وحید زمان برفت
 زیرا که مرد فضل وادب از جهان برفت
 همچون هلال عاقبت از آسمان برفت
 آوخ که گنج پرگهر شایگان برفت
 سوی سرای عافیت جاودان برفت
 رونق ز نثر دلکش و شعر روان برفت
 ماندند تا که او ز جهان ناگهان برفت
 تا مرغ نعیم خوان ادب ز آشیان برفت
 تا آن امیر ملک سخن زی جناح برفت
 سراینده: مهدی جوادی (نوبهار)

پایگاه استاد سخن

ناصر که در فنون ادب اوستاد بود
 در راه کسب علم که بود آرزوی او
 آثار جاودانه خود را بیمن طبع
 گردید جاودان سخن برگزیده اش
 تا یافت پایگاه سخن را سزای خویش
 پیوست عاقبت بخداوند شعر و عشق
 عمری در اعتلای سخن اهتمام کرد
 هر خدمتی که کرد بسی تمام کرد
 رنگین بحسن مطلع و بحسن ختام کرد
 چون اقتفا بمعنی خیر الکلام کرد
 دوری ز مال و مکنّت و جاه و مقام کرد
 عیشش مدام باد که عیش مدام کرد
 سراینده: جواهری (وجدی)

ماده تاریخ در گذشت استاد محمد علی ناصح

رفت از دست شاعری که نبود
 آنکه با هر قصیده اش می برد
 رفت ناصح که با نصایح خویش
 آنکه با فکر پخته می کوشید
 نظم او همچو شاهی بی مثل
 نثر او همچو دلبری یکتا
 بی قرین در فنون شعر و ادب
 آنکه با رهروان راه کمال
 آنکه در نیکی و قناعت و فقر
 شد سرانجام رهسپار بهشت
 نیکخو بود و نیکخوئی نیز
 شد جهانی ز غصه بی آرام
 روز یاران ز ماتمش چو شب است
 بود امسال سال شوم و نبود
 گفتم از داغ هجر کیست که خلق
 در چه تاریخ این مصیبت زد
 در غزل کم ز حافظ و جامی
 سبق از فرخی و بهرامی
 همه را بود رهبر و حامی
 تا کسان را رهاند از خامی
 در دلارائی و دلارامی
 در نکورویی و خوش اندامی
 بهره ور از علوم اسلامی
 سالها کرده بود همگامی
 بود چون بایزید بسطامی
 حبذا زین نکو سرانجامی
 کشد آخر به نیک فرجامی
 او چو رفت از جهان به آرامی
 نیست شب هم بدین سیه فامی
 هیچ سالی بدین بد ایامی
 غرق بحر غمند و ناکامی؟
 شعله در جان عارف و عامی؟

اشک ریزان به پاسخم گفتند «رفته از دست ناصح نامی»
 ۱۴۰۷
 سراینده: ابوالقاسم حالت (حالت)

در رثای حضرت استاد ناصح

در عزای تو برخ خون جگر می آید
 لاله گون شده همه را اشک بسوک تو ولی
 رفتی و رفت ز کف صبر و قرار از دل ما
 آه درد دست اگر بی تو کشیدیم شبی
 اوستاد اشب هجران تو آنگونه شبی است
 کشور شعر و سخن داد بزرگی از دست
 دانشی مرد سخن گوی چون ناصح هیهات
 حسرت این چاه بسوک تو سرود از غم دل
 آری این خون برخ از دیده تر می آید
 بسراین شام فراق تو مگر می آید؟
 کاین سفر کرده ما کی ز سفر می آید؟
 اشک سوز است برخ بی تو گرمی آید
 کز پی آن نتوان گفت سحر می آید
 که همانند ورا کی باثر می آید
 اندرین خطه کجا بار دگر می آید
 وز پی تسلیت اهل هنر می آید
 سراینده: حسرت

لحظه هجرت

ای پدر، ای مهربان باوفا
 دیدمت رنجور و افتاده زپا
 بر من افکندی نگاهی پر ز درد
 گفتمت کو آنهمه فضل و هنر
 گفتمت از من خود نیاید هیچکار
 سوی ملک جاودان با عز و فر
 گفتمت تو حال دل را کرد زار
 سجده بردم پس بدرگاه خدا
 گفتم: ای پروردگار انس و جان
 رحمتی آور شفابخش از کرم
 بلبل خوش نغمه باغ جهان
 آمدم غمگین ببالین شما
 بس دعا کردم بدرگاه خدا
 پس بر آوردی زسینه آه سرد
 شعرهای نفرت ای نیکو سیر
 زانکه خواهم رفت زود از این دیار
 پرشکوه و مردمش هشیارتر
 زانکه دانستم روی از این دیار
 بهر بهبود تو کردم بس دعا
 ای خداوند کریم مهربان
 سایه اش را کم مکن تو از سرم
 جان و دل کرده فدای دوستان

از ضعیفی ناگهان از هوش شد
 لحظه رجعت بسوی حق رسید
 مرغ جانش بر دو عالم پرفشاند
 دیده بست آن آیت لطف بیان
 روح پاکش شادکن تا جاودان
 مانند برجا از وی آثار نکو
 ای بزرگ استاد جاننت شادباد
 سراینده: سوگند خاقانی

اندک اندک از سخن خاموش شد
 گوش جاننش دعوت ایزد شنید
 چون خدا او را بسوی خویش خواند
 بر دل آمد رنج مرگ او گران
 ای خدای کارساز مهربان
 رفت و شد در باغ مینو جای او
 نام ناصح کی رود ما را زیاد

بیاد استاد فرزانه

یاد ناصح پیر با تدبیر ما
 همسرم ای غمگسار باوفا
 کز فروغ تست روشن این سرا
 ای مرا تو هر زمان راحت فزا
 روح من از جان تو یابد صفا
 یا زجمع دوستان ماندم جدا
 مظهر فکرم شما را رهنما
 کوکب اقبال من یارت خدا
 سراینده: کوکب خاقانی همسر استاد

زنده بادا یاد آن فرزانه مرد
 گاه میآید بخواب و گویدم
 آفرین بر همت والای تو
 گر شدم از دیده جایم در دل است
 جان تو از مهر دارد روشنی
 تا نپندازی که دورم از تو من
 نور چشم دل خطیب رهبر است
 یاد گاز عمر من یادت بخیر

در سوک پیشوای ادب

استاد سخن بنقد اعجاز نمود
 در سایه بخشایش یزدان آسود
 سراینده: خلیل خطیب رهبر

ناصر که بعلم و فضل بیهمتا بود
 زین غمکده آهنگ سفر کرد بشوق

بیاد بزرگ استاد سخن شادروان محمدعلی ناصح

سپهر ابدین مرثیت خون ببار

ادب را زکف شد خداوندگار

نهان شد رخ ناصح از دوستان
 ز اقلیم دانش سخنندان برفت
 ازو یافته قدر والا سخن
 شکوفا بدو گشته شعر دری
 یگانه سخنندان این عصر بود
 بمینو بمان ای روان شادخوش
 بنازد وطن بر توای اوستاد
 غبار رخت سرمه چشم ماست
 گرانمایه دانای نیکوسرشت
 (شهیر) از فراق تو استاد گفت
 جدا ساخت او را زما روزگار
 سخنها بماند ازو یادگار
 گرفته بوی جان معنی قرار
 ازو کاخ دانش شده استوار
 که روزم بسوکش بود شام تار
 به آرامش ای بخرد آموزگار
 که بردی بسی فیض از کردگار
 بملک بقا بینمت رستگار
 بسوک تو دارم دلی داغدار
 سپهرا بدین مرثیت خون ببار
 سراینده: نیرالدین داد گستر (شهیر)

برگ ریز بوستان معرفت

وای بر ما ناصح استاد رفت
 عنده لب خوش نوا خاموش ماند
 مکتبش پرورد بسیاری ادیب
 بوستان معرفت شد برگ ریز
 یاد او کی میرود از خاطر
 مهر بر دنیای دون هرگز نیست
 زی بهشت جاودان دلشاد رفت
 سرو گلزار سخن آزاد رفت
 ای دریغا کز میان استاد رفت
 تا بمینوزین خراب آباد رفت
 سوی عقبی رفت نی از یاد رفت
 با دلی آسوده چون اوتاد رفت
 سراینده: ناصر داروگر کرمانی (مهر)

در سوک استاد ناصح

آنکه عمری بره نقد سخن پویا بود
 در دل بحر بلاغت گهبری یکتا بود
 حکمت آموز ادیبی سخن آرا مردی
 آنکه بر پیکر بیجان سخن عیسی بود
 دانشی مرد گرانمایه که در حسن کلام
 فکر او برتر از اندیشه ورای ما بود

گر محمد علیش خوانی از آن بود که او
 آبرو یافته از خاک در مولا بود
 گلشن شعر دری را چو بهاران عمری
 باغبان بود و پی پرورش گلها بود
 او نه در نقد سخن هیچ نبودش همتا
 که نگارین خط او نیز همه زیبا بود
 گر چه چون شمع برافروخت بهر انجمنی
 جان و دل باخته پروانه بی پروا بود
 روز تا روز همه پاس ادب را میداشت
 بود تا بود بخمخانه جان صهبا بود
 حیف و صد حیف که از ملک ادب روی نهفت
 آفتابی که ازو دیده دل بینا بود
 سوک ناصح نه همین سینه (واجد) بگداخت
 مجمع اهل ادب را غم جان فرسا بود
 سراینده: اکبر دخیلی (واجد قمی)

در سوک استاد فقید

هر که را بینی بدل داغی است جانکاه از قضا
 کز جفا کرده است یکسر شادی او را عزرا
 اوستادی همچو ناصح را ز جمع ما ببرد
 آنکه دریای معانی بود و درّی پر بها
 رفت سوی جنت و دور از رخس ما را بماند
 دیده خونبار و آه سینه سوزان بجای
 ای دریغا دیگر این رحلت ندارد بازگشت
 تا بیدارش شود شادان دل غمگین ما
 تا جهان باشد بود پاینده با آثار خویش
 تا بود این چرخ گردون در مدار خود بپا

چشم (یحیی) خونفشانست و دلش لبریز غم
 همچو شمعی اشک ریزان زین سبب صبح و مسا
 سراینده: یحیی دولتشاهی (یحیی)

در سوک جهان فضل

فغان که باد خزان زد ببوستان ادب
 بریخت برگ و بر شاخ گلستان ادب
 ز سوک ناصح شیرین کلام خوش گفتار
 غمی فزود بغمهای دوستان ادب
 یگانه گوهر بحر معانی و عرفان
 بزرگ مرد سخن سنج و کاردان ادب
 جهان فضل و محیط کمال و مظهر علم
 حلیم و مؤمن و خوشخوی و خوش بیان ادب
 بلندپایه ادیبی که لطف اشعارش
 صفای تازه ببخشید بر روان ادب
 ادیب و شاعر و استاد نثر و گنج هنر
 بزرگ آیت معنی نگاهبان ادب
 ببزم اهل ادب ناقدی سخن پرداز
 بگلستان هنر بود باغبان ادب
 دریغ و درد که آن اوستاد پاک نهاد
 بسوی باغ جنان رفت از جهان ادب
 نه خاطر ادبا باشد فسرده از داغش
 که از فراقش بر لب رسید جان ادب
 چراغ بزم ادب بود و نور چشم هنر
 فروغ رفت ز چشمان عاشقان ادب
 زمان شعر سرآمد دگر ز رفتن تو
 که تا تو بودی بودی زمان زمان ادب

هزار و چارصد و هفت در محرم ماه
پرید مرغ روانش زبوسستان ادب
خوشا کسی که در این چند روزه چون (خائف)
ز شوق سر بسپارد بر آستان ادب
سراینده: حسین زارعی (خائف)

بیاد حضرت استاد ناصح

ناصح آن نیکمردِ روشن بین	سخنش پیرو کلام مبین
زینت افزای انجمن بکمال	در ادب گستری بر اوج جلال
دفترش جلوه گاه فکر و نظر	نظم و نثرش فصیح و روشنگر
هنرش بر صحیفه دوران	ماند اندر زمانه جاویدان
فخر این بس که بود استادم	شرح اوصاف اوست در یادم
چون شنیدم که آن یگانه راد	که زطبعش چو بحر گوهرزاد
زین جهان رفت سوی خلدبرین	همه در سوک او شدند غمین
آتشی ماتمش بجان افروخت	که دل از شعله فراق بسوخت
ای بزرگ استاد صاحب نام	که به مینو گزیده ای تو مقام
دل یاران زدوریت خون است	خود چه گویم که حال من چونست
جایگاهت مقام قربت باد	روح پاکت قرین رحمت باد
	سراینده: کمال زین الدین (کمال)

اوستاد شعر و ادب

ناصح چو رفت جمع ادب را قرار نیست
نبود دلی که در غم وی سوگواری نیست
دیدم غروب مهرجهانتاب را بچشم
رفت آنچنان که ماه رخس در مدار نیست
اهل ادب ملول ز فقدان اوستاد
کاخ هنر خراب که آموزگار نیست

بشکسته ساغر و تهی از باده جام ماست
 آوخ که بحر علم دگر در کنار نیست
 چشمم بخون نشست و فراقش بسوخت جان
 دردی گرانتر از غم وی در شمار نیست
 بود او بهار شعر و ادب در جهان فضل
 افسوس جز خزان دل ما را بهار نیست
 گفتار اوست بکر و کلامش بهین کلام
 اشعار او سراسر جز شاهکار نیست
 با شرح بوستان هنر او بیادگار
 مانده است از آنکه بهتر ازین یادگار نیست
 گفت اوستاد عصر همائی «سنا» کسی
 جزوی ابوالمعالی این روزگار نیست
 ای (ساحلی) چو دوست همی رفت سوی دوست
 زین سوک جانگداز دلم را قرار نیست
 سراینده: ضیاء ساحلی (ساحلی)

مرگ استاد

انجمن را بیگمان دیدم زهم پاشیده است
 آمدم آشفته با روحی که ماتم دیده است
 آمدم از خانه‌ای دیرینه پا برجا، که دل
 مهر او را سالها بس بی ریا ورزیده است
 آمدم ز آنجا که برسیمای من بار نخست
 ز آسمانش نور شعر و معرفت تابیده است
 دیدم آنجا هر که را در مرگ ناصح سوگووار
 در غم استاد دیدم هر دلی رنجیده است
 هر نگاهی از نگاه گرم او گیرد سراغ
 هر سکوتی از سکوت تلخ او پرسیده است

شاخه های بیدلرزان در خزان باغچه
 گریبه آواره روی برگها خوابیده است
 کوچه خالی خانه بی رونق دل ما داغدار
 انجمن سرد و بجان درد و سخن شوریده است
 بعد مرگ موج و بعد از ناصح آن بحر سخن
 چشمه جوشان شعر شاعران خوشیده است
 دیدم آنجا جای او خالیست و زیاران او
 مرگ آن یکتا گهر را ناروا دزدیده است
 سالهای عمر کوتاهاست (سپیده) بی دریغ
 این چنین درد و مصیبتها فراوان دیده است
 سراینده: سیده سامانی (سپیده)

در سوک استاد نیکوکار

اگر استاد ناصح از جهان رفت
 بسی آثار از گفتار و کردار
 چه آثاری که اینک اهل دل را
 هزاران بیت اشعاری که از وی
 اثر افزون زحد زان دانشی مرد
 بسی در گران زان بحر دانش
 از او در کهکشان علم و حکمت
 برفت از این جهان لیکن گهرها
 بظاهر گر لب از گفتار بر بست
 بود جاوید هر کس را چو ناصح
 بگلزار ادب روای (سخنور)
 از آن استاد بس آثار باقیست
 از آن استاد نیکوکار باقیست
 ازو همواره در پندار باقیست
 به است از لؤلؤ شهور باقیست
 هم از گفتار و از کردار باقیست
 بجای درهم و دینار باقیست
 نجومی ثابت و سیار باقیست
 که کمیابست ازو بسیار باقیست
 بدفترها ازو گفتار باقیست
 اثر از طبع گوهر بار باقیست
 که بوی گل در این گلزار باقیست
 سراینده: حسن سخنور (سخنور)

ماده تاریخ رحلت حضرت استاد ناصح

داغ ناصح کجا رود از یاد
در محرم بسوی ملک بقا
بهر یاران و دوستان آمد
رفت استاد بی نظیر و بدیل
همچو وی اوستاد دانشور
دل جمعی زغم پریشان است
چه توان ساخت با غمی جانکاه
چه توان کرد با قضا و قدر
گرچه رفت از میان ما ناصح
گفت لبیک دعوت حق را
خواست تاریخ رحلتش گوید
هاتفی گفت خوش بگوش دلش
حرف آخر زجمع کن تفریق

زین غم جانگداز صد فریاد
رخت بریست ازین خراب آباد
غمی از نو پی مبارک باد
که نکوکار بود و پاک نهاد
دور گردون دگر ندارد یاد
که شد از انجمن بهین استاد
جز که گویم زدل روانش شاد
که دهد خاک مردمان بر باد
نام نیکش نمیرود از یاد
شد روانه بجانب میعاد
مصرعی را «صفا» بوفق مراد
نکته ای نغز از ره امداد
(داغ ناصح کجا رود از یاد)

۱۴۰۷ هجری قمری

سراینده: علی سهرابی (صفا تویسرکانی)

در سوگ درگذشت شادروان استاد ناصح

دردا که اوستاد سخن زین جهان برفت
او شد روان و از تن دانش روان برفت
دردا و حسرتا و دریغا کزین جهان
ناصرع ادیب خوش سخن نکته دان برفت
او در سخن فرید و بدانش وحید بود
تنها فرید دهر و وحید زمان برفت
آن فارس یگانه میدان فارسی
و آن یکه تاز تازی ما از میان برفت

باغ سخن ز سردی باد خزان فسرده
 خوش نغمه عندلیبی ازین بوستان برفت
 استاد نظم و نثر و سخن‌دان نکته‌سنج
 یکتا ادیب و منشی با عز و شان برفت
 گیتی چنو سخنور شیرین زبان ندید
 افسوس کان سخنور شیرین زبان برفت
 آنکو فراز سینه نشانی ز علم داشت
 از خود بجا نهاده زدانش نشان برفت
 گر بنگری بترجمه سیره بیگمان
 گوئی دریغ بیهقی عصرمان برفت
 ارزنده گوهری که چو جان بود در ادب
 از دست دوستان ادب رایگان برفت
 چشمی گشوده داشت بپاس جهان فضل
 چشم از جهان ببست و بخواب گران برفت
 خاموش ماند شمع فروزان انجمن
 از انجمن چو ناصح روشن روان برفت
 ما را رفیق و یار وفادار رونهفت
 آن یار دلنواز بجان مهربان برفت
 یکچند خسته از تن و از جان رمیده بود
 تن در زمین گذاشته با پای جان برفت
 دریانشان شد دست کنون دامنم زاشک
 از بس گهر زدیده گوهرفشان برفت
 در خون نشسته دیده گریان بماتمش
 جان در عزا گذاخت و دل سوخت در غمش
 سراینده: احمد سهیلی خوانساری (سهیلی)

در زثای استاد عالی خصال

ناصح آن استاد نیکوسیرت عالی خصال
 کز سخندانیش کم باشد در این دوران همال
 نام نیکش برگزیده از محمد وز علی
 خوی نیکش در صفا و رادمردی بی مثال
 شعر نفزش دلنشین چون اوستادان بزرگ
 دانش و تقوی و فضلش همچو شعرش در کمال
 همتش شد صرف تشویق هواداران نظم
 شاعران را بود بخرد رهنما در هر مجال
 حسن محضر داشت آن استاد بالطف کلام
 نثر او همسنگ گوهر شعر او سحر حلال
 نیکنام و پاکدل با دفتری از نظم و نثر
 سوی رضوان کرد از این دنیای فانی ارتحال
 ماه شهریور بروز هفدهم در نیمشب
 شصت و پنج از یکهزار و سیصد افزون بود سال
 بی وجودش انجمن را جلوه و رونق نماند
 گشت هر عضو اسیر پنجه رنج و ملال
 جمع ما محروم از فیض حضورش مانده است
 ای درینا چاره این غم بود امری محال
 نظم و نثر فارسی از رونق پیشین فتاد
 هم فصاحت هم بلاغت را بود بیم زوال
 آفرین بر مردم ایران که با هر مشکلی
 قدر میدانند ازدانشوران با شور و حال
 ای عجب کاندز زمان ما هر آن بخرد که رفت
 جانشینی نیستش «کیوان» در این ماتم بنال
 پایدار و شادمان ماناد و خوش دکتر خطیب
 کو بود استاد ناصح را شبیه اندر مقال
 سراینده: دکتر محمود شفیمی (کیوان)

در سوک شمع جمع سخنوران

مهر رخشان چرخ جان ناصح کوکب هفت آسمان ناصح
 بود مصباح اهل دانش و فضل با سخنهای درفشان ناصح
 اوستاد و ادیب بیهمتا آن سخن سنج ترزبان ناصح
 رهنمای سخنوران جهان بجنان رفت از جهان ناصح
 مایهٔ مجد و فخر میهن ما سوی جانان بشد روان ناصح
 رفت با مهر حق بدیدن حق شمع جمع سخنوران ناصح
 روز هفده ز ماه شهرریور کرد رحلت بملک جان ناصح
 شصت و پنج از هزار و سیصد بیش رخت بر بست زی جنان ناصح
 سراینده: اختر شفیعی (ستاره)

در رثای شادروان استاد علامه ناصح

ای دریغ از دست شد ناصح بزرگ استاد ما
 آن سخن پرور ادیب نکته‌سنج راد ما
 تا ندای ارجعی بشنید از درگاه دوست
 پرگشود از آشیان سست و بی بنیاد ما
 جامهٔ ماتم فرو پوشید بستان تا رسید
 داس بی رحم اجل بر قامت شمشاد ما
 تا که آن شادی فزای محفل دل رخت بست
 غرقه در گرداب محنت گشت جان شاد ما
 تا زبیداد فلک آن مهر رخشان رخ نهفت
 بر فلک برخاست از غم ناله و فریاد ما
 انجمنها را کمر بشکست از بار فراق
 تا خمیده گشت سرو سرکش آزاد ما
 مرغ جانش تا که پر بر اوج علیین گشود
 رفت سوی گنبد گردون فغان و داد ما

آن امانت دار گنج نظم و میراث هنر
 شد بخاک تیره پنهان در خراب آباد ما
 آیت وارستگی و مظهر آزادگی
 کوه تمکین و وقار آن پاکباز استاد ما
 در فصاحت چون نظامی در بلاغت چون کمال
 محضرش نیرو رسان ذوق و استعداد ما
 آنکه در تدریس تازی چون متون پارسی
 نکته های نفز می آورد خوش در یاد ما
 در سیاق نثر و سبک شعر و فن ترجمت
 رهنمائی کاردان بود از پی امداد ما
 بهر تشخیص سره از ناسره در نقد شعر
 آمدی در وادی حیرت بااستمداد ما
 شعر را بر آسمان میبرد با حفظ اصول
 از دل و جان سخت می کوشید در ارشاد ما
 باد (شهنازی) روانش همدم پاکان حق
 با عنایات شه مردان علی مولای ما
 سراینده: اسحاق شهنازی (شهنازی)

بمناسبت درگذشت استاد سخن

ای دریغا ناصح شیرین کلام از دست رفت
 شاعر آزاده والامقام از دست رفت
 او که عمری انجمن آرای شهر شعر بود
 با همه شیرین زبانی تلخ کام از دست رفت
 ای بسا شاگرد را در مکتبش تعلیم داد
 با کمالاتی پسند خاص و عام از دست رفت
 کنج عزلت برگزید و خدمت مردم نمود
 زین سبب چون رفت با صد احترام از دست رفت

گوئیا سال است سال در گذشت شاعران
 آن یکی در صبح و این یک وقت شام از دست رفت
 آنکه را بر شعر و شاعر هست مهر و الفتی
 هر یکی از دیگری پرسد کدام از دست رفت؟
 چون جهان بر کس نماند تا قیامت پایدار
 شاد آنکو رادمرد و نیک نام از دست رفت
 گشته اند از در گذشتش انجمها سوگووار
 زانکه پیر اوستادان عظام از دست رفت
 بر خطیب رهبر و بر بستگان داغدار
 تسلیت بادا که آن نیکو مرام از دست رفت
 گر چه جای او بهشت جاودان باشد ولی
 ای دریغا ناصح شیرین کلام از دست رفت
 سراینده: ابراهیم صها

در مرثیت استاد بزرگ ادب

محمد علی ناصح پاکدامان	ادب را بهین پاسدار و نگهبان
فروزنده مهر سپهر بلاغت	بزرگ اوستاد هنرمند دوران
سرافراز و خرم دل و شاد کامه	روان شد بنزهتگه قرب جانان
بسوکش سیه جامه پوشیده حکمت	بمرگش دل معرفت زار و نالان
فرو مُرد انوار دانش بفقدهش	بپژمرد گلزار شاداب ایمان
بمرگش چراغ ادب شد ز تابش	روان سخن شد پریشان و پژمان
بدیلش نزاید دگر مام گیتی	عدیلش نیارد دگر گشت ازمان
ایا ناصح ای دانشی مرد یکتا	که از دانشت شد فزون قدر ایران
تو بر شأن کشور فزودی بدانش	دَریغا که قدر تو مانده است پنهان
خدایا بپاکان درگاه عزت	که داری روانش بفردوس شادان
	سراینده: سیدعلی اصغر عدیلی

در سوک جانگداز استاد سخن

ای عزیزان مرگ بنیان کن چو باد صرصر است
 خرمن هستی بگیتی سوخته زین آذر است
 عاقبت با خاک هم آغوش و بالینش ز خشت
 هر که را از پرنیان بالین و از پر بستر است
 کس نخواهی یافتن بی داغ و درد اندر جهان
 فاش گویم آتشی پنهان در این خاکستر است
 سوک بحر فضل و دانش ناصح استاد سخن
 داغ جانسوزی بود کز هر غمی افزونتر است
 آن سخن گستر که دریای کمال و علم بود
 دیدگان در ماتمش گر خون بگرید در خوراست
 آبروی مملکت باشند دانیان قوم
 «مرگ دانا از شمار عقل مرگ کشور است»
 وی نمرده است و نخواهد مرد و نامش زنده است
 گرچه عطار از فراقش یکزمان از غم نرست
 سراینده: محمد تقی عطارنژاد (عطار)

بمناسبت درگذشت استاد روشن روان

رفت زین دنیای فانی سوی ملک جاودان
 ناصح روشن روان آن اوستاد نکته دان
 آنکه در دانش نبودش بیگمان کس هم طراز
 وانکه در بینش همالش مشکل آید در جهان
 آنکه شمع جان فروزان ساخت از نور خرد
 وانکه بر اعلای دانش نیک بر بستنی میان
 آنکه از صورت گذشت و عالم معنی گزید
 وانکه در میدان عرفان بود یکتا قهرمان

آنکه سالک در طریق روشن توحید بود
 وانکه احیا کرد جان علم در حد توان
 آنکه نور افروز بزم فضل بودی و ادب
 وآنکه ماند تا ابد آثار نیکش جاودان
 آنکه در عرفان بسان اهل دل روشن ضمیر
 وانکه در حکمت چو لقمان بود یکتای زمان
 رفت زین محنت سرا بر کند دل از راه صدق
 تا گزینند جایگاهی خوش بمینو جاودان
 پر کشید از دامگاه تن بشوق وصل دوست
 رفت با ایمان بحق در سایه امن و امان
 بود آرام دل یاران و این نبود شگفت
 گر بگویم بود بهر جسم ما بهتر زجان
 با دعا خواهد ز درگاه خداوندی بصیر
 تا به ناصح بخشد از راه کرم باغ جنان
 سراینده: محمدرضا عطارنژاد (بصیررازی)

به یاد استاد ناصح

ای گوهری که در صدف جان نشسته‌ای
 در بیکرانه پهنه دریای فکر ما
 سالی گذشت از غم مرگ تو ای دریغ
 هرگز نبود آنکه نباشی بذکر ما

از روز سخت واقعه مرگ اوستاد
 سالی گذشت و رفت که باور نمیکنیم
 گویند زنده‌ای و همین گفته صادق است
 این را بهر چه هست برابر نمیکنیم

شبهای انجمن که سبکبال روح تو
 پرمیکشد بعرصه افکار دوستان
 از چشم ظاهر ارچه غم افزاست غیبتت
 در چشم دل نشسته تو باشی در آن میان

از ما چه سرزده است که نامهربان شدی
 ای مهربانتر از پدر ای همزبان بگو
 هرگز تو فارغ از غم یاران نبوده‌ای
 این را کرم نموده بلطف بیان بگو

از ما چه رفت ای هنری اوستاد فضل
 کز بوستان علم و ادب رخت بسته‌ای
 دل‌های دوستان و رفیقانت ای بزرگ
 با این رحیل تلخ بسختی شکسته‌ای

کو چشمه حیات سخنهای اوستاد
 تا زنگ غم زداید آب مطهرش
 آوخ کنون زصاعقه مرگ بی امان
 چون سیل اشک ماست روان سوی بسترش

ای اوستاد ملک ادب ناصح بزرگ
 از جمع ما شدی و بخلوت نشسته‌ای
 در ده بدوستان ادب باده سخن
 لب را زشهد و نوش سخن از چه بسته‌ای

در سالگرد واقعه دردناک تو
 صدها هزار ناله زدل بر فلک رسید

خاموش ماند مشعل رخشنده کمال
 زین غصه اشک مردم دانا به دوید

شجیعہ شجاع کریمی، علوی مقدم (مینا)

به یاد استاد ناصح

آن بزرگ استاد دانشور برفت
 رهبر دانای شاگردان نماند
 نوشد ارو بود و می بخشید جان
 سر بسر اشعار او بیت الغزل
 از جهان شد آن ادیب نکته سنج
 انجمن آرای نیک آوازه شد
 کو چو وی فرزانه ای در انجمن
 او دلیل طالبان علم بود
 کی توانم وصف فضل وی کنم
 تا شنیدم این خبر دل شد غمین
 کشت دست مرگ شمع انجمن
 رفت (علیا) ناصح و از سوز غم
 و آن بهین مرد سخن گستر برفت
 آن ادیب فحل دانشور برفت
 آن گوارا چشمه کوثر برفت
 رفت و شعر نغز از دفتر برفت
 از سپهر معرفت اختر برفت
 آن سخن پرداز نام آور برفت
 از سریر معرفت سرور برفت
 رهنما خضر همایون فر برفت
 بحر نظم و نثر را گوهر برفت
 جای اشکم خون ز چشم تر برفت
 سایه مهر امید از سر برفت
 همچو مجمر بر سرم آذر برفت
 سراینده: آقازاده علیاء دونیقی (علیا)

در سوک استاد ناصح

لاله گلشن ادب ناصح
 زین سپنجی سرای عاریتی
 مرغ حقگوی باغ رب ناصح
 رفعت و آسود از تعب ناصح
 سراینده: عباس عنقا

بمناسبت ارتحال استاد عالیقدر

نیست در دنیای فانی جاودان چون جای ما
 رو به سوی آخرت کن کنان بود دنیای ما
 هیچ در امروز خود خیری ندیدیم از حیات
 شاید از لطف خدا، خوش بگذرد فردای ما
 غم مخور در زندگانی از فراز و از نشیب
 چون نمی ماند بجا علیای ما سفلی ما
 مشکل است البته درد دوری اندر عین حال
 خاصه سوک دوست در اندوه جانفرسای ما
 مرگ استاد ادب ناصح نه مرگی عادی است
 آتش فقدان او سوزاند سر تا پای ما
 تا که بُد در زندگانی، هیچگه بیرون نرفت
 از دلش مهر علی مولای او مولای ما
 نام نامیش از آن آمد «محمد» با «علی»
 کز مریدیشان بود این مرتبه اعلای ما
 بین بجمع عالمان و شاعران در انجمن
 ناله ها سرداده میگویند کوهمتای ما
 هر کسی از دیده درسوک عزیزش اشک ریخت
 در غم استاد بنگر چشم خونپالای ما
 گر که ما را از حضورش شادمان دیدی بعمر
 هان بیا در سوک او بین حالت حالای ما
 از هزار و سیصد اکنون چون فزون شدشست و پنج
 بست از گفتار لب طوطی شکرخای ما
 طبع «احسان» فصیحی گفت تاریخ دگر
 «ناصر ما از نصیحت بسته لب صد وای ما»

۱۴۰۷ قمری

سراینده: حسن فصیحی (احسان)

در سوک استاد ناصح

چرا باغ را گشته رخ زعفرانی
چمن را چرا چهره شد ارغوانی
چرا مرغزاران شده نیلگون بر
فراچسبیده آن دامن پرنیانی
چرا غنچه خونین جگر گشته از غم
چرا روی او گشته چون زرکانی
چرا فاخته میزند بانگ کوکو
سرود هزاران چرا جز نوانی
چرا بیدین سر نهاده بزانو
چرا پشت او گشته از غم کمانی
چرا سرو را پای مانده است در گل
ندارد دگر شیوه دلستانی
چرا تاک سر برده بر دوش ناژو
بدو پنجه افکنده از ناتوانی
غراب از چه بر کاج بگزیده مکمن
چو غارتگران برره کاروانی
چرا یاسمن را پریشان شده مو
ندارد قراری ز آشفتنه جانی
کدامین بلا شد بگلزار نازل
که سوسن شده گنگ با صد زبانی
که کرده چمن را چنین نهب یکسر
چرا نیست نرگس سر دیده بانی
مگر شد خزان را طلایه نمایان
مگر آمده صرصری مهرگانی

مگر ابر تیره بباریده اخگر
 مگر آتش افکنده برق یمانی
 و یا با خیر گشته از حال خواجه
 که بنشست در ماتم و نوحه خوانی
 ادیبی سخنور سخن را پیمبر
 لغت را توانگر جهانی معانی
 کسی کوندارد قرینی که چون او
 تواند گشاید رموز نهانی
 ببحر سخن چون زند غوطه بخشد
 بسی در لفظ دری رایگانی
 ببخشد او رایگانی ازیرا
 که ناجوید از علم بازارگانی
 ببندند گوهر فروشان دکان را
 چو او لب گشاید بگوهر فشانی
 ز گلزار طبعش برد خرمن گل
 بدامن اعالی بشاخه ادانی
 عروس سخن را چو پیرایه بنند
 بدل می نشیند چو عشق و جوانی
 بملک سخن کس نیارد شبیخون
 ورا تا بود شیوه مرزبانانی
 ادب راست سرور سخن را سخنور
 به نثر است رهبر به شعر است بانی
 بگفتار ناصح بکردار صالح
 بپندار انموذج نکته دانی
 چو نامه نگارد بتوصیف باشد
 بسی دلرباتر ز ارژنگ مانی

سخن چون بیارد ز صیف و بهاران
 و یا از زمستان و دور خزانگی
 فصیح و رسا و بلیغ است و شیوا
 چو کوه از گرانی چو آب از روانی
 نه هر کس سخن گفت چون او تواند
 چو رام سازد بر راحت عنانی
 نه هر کس غزل خواند چون او تواند
 بیارد یکی نغمه آسمانی
 سخن با کف او چو مومست و آتش
 سخن همچو آبست و ذهنش اوانی
 بجسم سخن میدهد جان بدانسان
 که نادیده بینی و ناخوانده خوانی
 سمنند فصاحت که سخت است توسن
 نیارست کردن بدو سرگرانی
 سخنندان بسی هست امروز اما
 نه او راست تالی نه او راست ثانی
 نه من گویم این را که گویند لاشک
 سخن آوران معانی بیانی
 نه آنان گواهند این را که باشد
 هر آنکس ادب را کند پاسبانی
 ولیکن چه چاره که گاه عزیمت
 بینندند بار سفر ناگهانی
 فقیر و غنی دانشی مرد و نادان
 ستمکار و مظلوم و مقتول و جانی
 چه سود آنکه جامه قبا سازی از غم
 که او باقی و کل شیء است فانی

میندیش واجب شود آنچه ممکن
 مپنندار فانی شود جاودانی
 اگر کس کند ظلم حجاج یوسف
 و گر باشدش عدل نوشیروانی
 اگر همچو چنگیز خونخوار دارد
 سر کینه توزی پی کامرانی
 اگر شد ببخشندگی حاتم طی
 که باشد برادی و مردی نشانی
 اگر می بخشید بپاره گلیمی
 و یا سرفرازد بقدر کیانی
 بهر کیش و آئین بهر مذهب و دین
 بدر یوزگی یا بصاحبقرانی
 همی طی شود ای خوش آن را که گوئی
 فسوسا فلانی دریغا فلانی
 دریغا محمدعلی خان ناصح
 که با کس نمیکرد جز مهربانی
 نمی بود جز مردمی سیرت او
 به نیکو خصال و نیکو لسانی
 به تصنیف و تألیف و تعلیم و تقوی
 بسر برد سرمایه زندگانی
 بخواهم زدادار یکتای بیچون
 که او راست سلطانی دو جهانی
 ببخشاید از نعمت خویش او را
 به جنت یکی مسند خسروانی
 قرینش بداراد با جمع نیکان
 که با خلق خوش داشت خوی جنانی

بزرگا ادیبا گرانمایه مردا
ره او بپیمای تا میتوانی
سراینده: مرتضی کامران

بیاد شادروان استاد سخن

بیاد حضرت استاد ناصحیم همه
از آنکه بود وجودش چراغ محفل ما
از آن زمان که جدا گشته است از ما شد
ز دوریش همه افغان و آه حاصل ما
اگر که رفت و در این جمع جای او خالیست
نمرده است و کنون جای اوست در دل ما
از این جهان فنا گرچه رفته است هنوز
ببزم شعر و ادب لطف اوست شامل ما
سراینده: احمد کرمی

در رثای گوهر یگانه دانش

ناصرح برفت و خاطر کس شادمان نماند
جز داغ حسرتی بدل نکته دان نماند
آن گوهر یگانه دانش زدست رفت
غم شد نصیب ما و دلی شادمان نماند
پژمرده گشت گلشن شاداب معرفت
آری، کسی ز قهر اجل در امان نماند
در سوک اوستاد شکیبم زدست شد
در تن دگر ز سوز فراقش توان نماند
او بود عندلیب نواگستر ادب
تا رفت شور و نغمه درین بوستان نماند

دریا شده است دیده یاران انجمن
 وز موج خیز غصه دلی بر کران نماند
 استاد ما برفت وزانده دوریش
 دمساز دیده غیر سرشک روان نماند
 پرواز کرد شاد و سبکبال زین سرای
 ما را نصیب جز غم و رنج گران نماند
 خوی نکوی وی نتوانم بشرح گفت
 خاموشیم بجاست که جای بیان نماند
 ورد زبان اهل ادب یاد نیک اوست
 کز وی بغیر نام نکو در جهان نماند
 صاحب‌دلان بماتمش از دل گریستند
 آرامشی دگر بدل دوستان نماند
 مشکان چو آفتاب نهان ماند در حجاب
 ما را بغیر دیده اخترفشان نماند
 سراینده: دکتر عباس کی‌منش (مشکان)

در سوگ استاد ادیب

استاد محمدعلی آن مرد ادیب افسوس برفت و شد مرا داغ نصیب
 بشنید ندای ارجعی ناصح و گفت لبیک و شتافت بهر دیدار حبیب
 سراینده: محمد مجد

در سوگ استاد سخن

بس خون ز دیده گشت روان و قرار رفت
 از گلستان شعر و هنر تا هزار رفت
 شاخ ادب معاینه بی‌برگ و بار ماند
 گلزار علم و فضل ز نقش و نگار رفت

پژمرده گشت گلبن دانش بگلستان
 لاله زیباغ با جگر داغدار رفت
 در بوستان شعر و ادب خرمی نماند
 اشک روان ز دیده چنان جویبار رفت
 واحسرتا چگونه سرایم دگر سخن
 کز جمع دوستان ادب غمگسار رفت
 از آسمان فضل بناگاه اختری
 تابان افول کرد و چو برق آشکار رفت
 عمری بکار علم و ادب در تلاش بود
 تنها شدیم تا که ازین بزم یار رفت
 مأوای شعر و فن سخن بود حضرتش
 فرزانهٔ زمانه و دانای کار رفت
 آراست ناصح از هنر و فضل گلشنی
 کز عطر جانفزاش سوی هر دیار رفت
 از غم گریست چشم مساعد به سوک او
 گفتا که وی برحمت پروردگار رفت
 سراینده: علاءالدین مساعد (مساعد)

تقدیم بروان پاک حضرت علامه استاد محمدعلی ناصح

ناصح مشفق ای بزرگ استاد
 ای تو بر پایه های نظم کهن
 ای بهین نکته سنج بزم ادب
 تا تو شیرین سخن شدی شاید
 گر چه میگفتم این سخن همه عمر
 آوخ آوخ که دست مرگ آخر
 رسم دیرین آسمان این است
 چکنند اهل دل که هر نفسی
 وی جدا از تو جان ما ناشاد
 کرده کاخ سخن زنو بنیاد
 کی رود لطف صحبت تو زیاد
 تیشه بر سر زدن چنان فرهاد
 بی تو ملک ادب مباد مباد
 بر دل جمع داغ تو بنهاد
 باز گیرد دوباره هر چه بداد
 بفراق تو میزنند فریاد

کای تو شمع و چراغ محفل ما

رفتگی و سوخت در غمت دل ما

ای تو بر چرخ معرفت خورشید	وی تو در آسمان جان ناهید
ای بباغ هنر زهمت تو	بارور آمده صنوبر و بید
ای بگفتار نغز بیهمتا	وی ادیب یگانه بی تردید
دست پروردتست در دری	که بدین گونه گشت روی سپید
بی تو بر ما رسید آن اندوه	که زطوفان بشاخ تازه رسید
نوعروس سخن جدا ز رخت	سر بسر دامن شکیب درید
بیقراری نگر که دانه اشک	در غمت خون شد وز دیده چکید
ادب گل ببین که هر ورقش	خاک پاک مزار تو بوسید

بس که دل در فراق تو سوزد

بر سر گریه آتش افروزد

گرچه گیتی بکس نمی پاید	بی تو جانم دمی نیاساید
باری ای معنی آفرین سخن	غم تو ملک جان بفرساید
آسمان در زمین نمی گنجد	جان بزندان تن نمی پاید
بزم بی روی تو کجا زیبد	نظم بی طبع تو کجا شاید
سخنی کز لب تو داشت گذر	راست گفتی که مشک ترساید
من بر آنم که ترک شعر کنم	تا روان توام چه فرماید
از لبم بسکه دل جدا ز تو سوخت	نفس آتش گرفته می آید
موج خون می رود ز دیده بلی	در غمت گریه اینچنین باید

دامن از اشک رشک دریا شد

غرقه موج خون دل ما شد

ای جدا از تو غم بما پیروز	وی فراق تو درد عالم سوز
ای سخن با زبان خامه تو	آشنا تر ز مرغ دست آموز
روشن است این سخن که بی تو ادب	داده از دست طالع پیروز
در نظم دری بدفتر شعر	سخن آرا چو تو ندیده هنوز

دمبدم میکشند اهل کمال
 که بشد تیره آسمان سخن
 آسمانا عروس معنی را
 این چنین تا که مهر چرخ هنر
 آه حسرت زسینه پرسوز
 بی تو، ای آفتاب جان افروز
 پس از این جامه سیاه بدوز
 دیده بر بست و شد یکی شب و روز

جز گریبان زدرد پاره کنم

دل خونین بگو چه چاره کنم

ای تو در چشم نظم و نثر ضیا
 ای بسال از گذشت دوران پیر
 ای تو یکتا بر آسمان سخن
 نکته سنجان گلشن معنی
 سیل خون در غم تو میریزند
 دولتی بود صحبت تو دریغ
 شد هلالی جمال بدر ادب
 زمزم خون ز چشم کعبه عشق
 بی تو خون میرود ز دیده ما
 وی برای از صفای دل برنا
 وی بسوک تو پشت چرخ دو تا
 پیش طبع روان تو دروا
 بی امان دل جدا و دیده جدا
 که شد از رهزن اجل یغما
 رفت تا مهر رویت از دنیا
 میرود بی تو، ای مقام صفا

رفتگی و کشته شد چراغ سخن

برگریزان گرفت باغ سخن

ای بجسم سخن چو جان ادب
 ای می بی خمار بزم کمال
 در گلستان شعر بی کم و بیش
 ادب آموخت از تو حسن کلام
 نثر تو همچو شعر تو جان بخش
 مُرد با مرگ تو روان سخن
 دست صیاد کینه توز اجل
 سال تاریخش از خرد جستم
 شد برون پای «آه» و مستی گفت
 جان و جانان جاودان ادب
 گل بی خار بوستان ادب
 هم تو بودی تو باغبان ادب
 زانکه بودی بجان روان ادب
 رفتی و بسته شد زبان ادب
 رفت با رفتنت توان ادب
 کرد ویران چو آشیان ادب
 کز چه تاریک شد جهان ادب
 روشنی رفت ز آسمان ادب

۱۴۰۷ = ۵ - ۱۴۱۲

سراینده: علی اکبر کنی پور (مستی)

آخرین دیدار

از فراز نارونها آفتاب چون پرستوهای چابک پرکشید
مه در ایوان سپهر اندوهبار چادری نیلی زغم بر سر کشید

* * *

باز با پای سبک سیر خیال شب گذر کردم ز شهر یادها
باز بگذشتم بمعزم کوی او از کنار یاسها شمشادها

* * *

باز پیوستم بجمع دوستان ارمغانی بود از شعر ترم
تا مگر پیرایش با دست شوق حضرت ناصح یگانه رهبرم

* * *

یک غزل جوشید از دل کای دریغ ماه من شمع سرای دیگری است
نغمه ام گر دلنواز آید بگوش شور و حال من زنای دیگری است

* * *

لاله روئی گر بهنگام بهار رازها بود از نگاهی با منش
چون شکوفا شد بهار طبع من خرمنی گل ریختم در دامنش

* * *

کاروان عمر ما دارد شتاب می رسد بر گوش دل بانگ درای
ره درازست وز رفتن چاره نیست غیر نام از ما نمی ماند بجای

* * *

بانگاه این راز می گفت اوستاد دانی امشب آخرین دیدار ماست؟
سوی جانان کرده عزم جان رحیل وانکه او جاوید می ماند خداست

* * *

شد پریشان جمع ما تا او برفت زان بدلها سایه از گرد غم است
هر نگاهم تلخ می گوید که حیف دوستان جمعند و استاد کم است
سراینده: دکتر مهیندخت معتمدی (مهین)

در بزرگداشت استاد فقید

مهر یزدان روشنی بخشید بر ارض و سما
 زانکه نور زندگی فیضی است از لطف خدا
 ابر را فرمود تا بارد بر اوراق چمن
 سزه را گسترد چون فرشی بفرمانش صبا
 چهره گل ساخت رنگین از درخشان آفتاب
 داد بلبل را نوائی دلپذیر و دلربا
 باغ را آراست با زیب و فر سرو سهی
 راغ را آکنند از بوی خوش مشک ختا
 رحمت حق را نهایت کی شود هرگز پدید
 خلق آدم کرد تا بیند جمال خویش را
 برگزید از آفرینش بندگانی حق شناس
 رادمردانی چنانچون انبیا و اولیا
 باز هم نور تجلی پرتو افشانی نمود
 خلق ارباب فضیلت کرد و اصحاب ذکا
 چون زمین از حجتی نبود تهی در هر زمان
 حجت شعر و سخن آمد عیان از بهر ما
 ناصح آن پرمایه استاد خردمند ادب
 آیت حق در سخن عنوان دیوان وفا
 ناصح آن گنج معانی ناصح آن گنجور فضل
 در ره فرهنگ عمر خویشتن کرده فدا
 گرچه از استاد بر جا نیست گنج سیم و زر
 لیک آثر بدیعش هست گنجی پربها
 لب فرو می بست آما در مقام داوری
 گوش جان را بود نقد وی نوائی دلربا
 همتش در بسط علم و فضل در اوج کمال
 رفعتش در آسمان شعر برتر از سها

در طریق دانش آموزی نییاسودی دمی
 معتقد بر لیس للانسان الا ما سعی
 بار الها در بهشت جاودانش جای بخش
 زانکه نیکان را بهشت جاودان باشد سزا
 معنوی را اگر چه امواج گنه از سرگذشت
 لیک داند بحر فضل را نباشد انتها
 سراینده: نورالدین معنوی (معنوی)

در سوک حضرت استاد ناصح

آن یگانه در سخن استاد در شعر دری
 جسته در این فن بجمله سرفرازان سروری
 آن فضیلت خوی نام آور که در شعر فصیح
 بریلند آوازگانش بود یکسر برتری
 آن سخن پرداز استادی که شعر نغز او
 بود از قدر و بها برتر ز ماه و مشتری
 رخت بر بست و برفت از این سرای عاریت
 تا در آن گیتی بتابد همچو مهر خاوری
 معنی آرا گردد و با شعر جان پرور کند
 چون هزاری در گلستان جنان خنیاگری
 شد بمرگ او یتیم اینک کلام پارسی
 نک بداعش سوز ای دل دیده هر دم خون گری
 گوهری چون وی نخواهد یافت در بحر ادب
 گر بحق باشد یکی آزاده مردی گوهری
 رنج مرگ این چنین دریای دانش نیست کم
 شایدم ای اشک سازی غرقه وز سر بگذری
 بینم آشفته اگر شیرازه نظم درست
 این کلام راستین مشمار از من سرسری

رشته جانم بمهرش بسته بود و خود بجاست
 گر شود جانم زتن زین سوک بیجا نشمرد
 گر چه در نظمند بس نام آوران صف شکن
 لیک او را نیست همتا در چنین نام آوری
 داشت نثری همچو نثر بیهقی بس منسجم
 نیز شعری در صلابت همچو شعر انوری
 بود ما را راهبر در نظم و نثر دلنشین
 بعد از او بتوان دگر بار از که جستن رهبری؟

بود صیقل هم ز تو آئینه طبع مرا
 اوستادا زین سپس جویم ز که روشنگری؟
 روزگار ما دگر چون تو نبیند نکته سنج
 گر بحق خواهیم کردن روزگاری داوری
 تا تو بودی در سخن از تو کسی برتر نبود
 هم ز بعد تو نباشد بر تو کس را برتری
 گر محمد خاتم پیغمبران مرسل است
 ختم بینم بر تو در شعر دری پیغمبری
 گرچه بس رخشنده گوهر آسمان شعر داشت
 لیک چونان تو ندید این گنبد نیلوفری
 آفتاب طبع تو چون انجمن افروز گشت
 ای بسا شاگرد تو استاد شد در شاعری
 بود روشن از فروغ شعر تو بزم سخن
 ای درینجا کی دیگر بینیم آن نیک اختری؟
 هم تو ما را رهنمون گشتی سوی شعر روان
 گر ندانیم این بحق باشیم از دانش بری
 جمله شاگردان تو گریند خون در این عزا
 با خبر زین حال گردی گر بر آنان بنگری

ای معلم و پارسائی شهره پیش اهل دل
 گر ندارد پاس تو کس دانم از دون پروری
 چشم حق بین کی نگینی چون تو بیند تابناک
 هم بدست اهل دل باید چنین انگشتی
 رفتی و برجیده آمد محفل صاحب‌دلان
 کی دگر خوان سخن بر اهل معنی گستری

آن گلستان سخن شد پایمال قهر مرگ
 غنچه‌وش ای دل روا باشد که هر دم خون خوری
 پند ناصح را مبر از یاد تنها هیچگاه
 گر طریق شاعری خواهی ازین پس بسپری
 سراینده: غلامحسین مولوی (تنها)

در سوگ درگذشت استاد سخن

انجمن را تیره می‌بینم نگهبانش چه شد
 ماه مهر افروز کاخ دیربنیانش چه شد
 سایه گسترده است غم بر صحن و بر ایوان او
 آفتاب پر فروغ صحن و ایوانش چه شد
 بر رواق و طاق او کامروز چون ماتم سراسر
 آنکه پرتو می‌فشاند از رأی رخشانش چه شد
 نظم پاشیده سخن خامش ادب دور از ادیب
 نظم پرداز ادب پرور سخندانش چه شد
 روز تاریک آیدم در دیده چون شام ای دریغ
 ماه کو مهرش کجا شمع شبستانش چه شد
 ناصح استاد ادب چشم و چراغ انجمن
 تا بنور معرفت سازد چراغانش چه شد

آنکه در آبادی کاخ سخن همت گماشت
 تا نیارد یاوه گستر ساخت ویرانش چه شد
 آنکه با رنج فراوان و تلاش دیر پای
 شد نگهدار از گزند باد و بارانش چه شد
 او چو جان بود انجمن را انجمن جانان او
 آنکه میفرسود جان در راه جانانش چه شد
 آن ب میدان فضیلت با تکاپوی هنر
 گوی سبقت برد از چابک سوارانش چه شد
 آنکه پاس مردمی را بست پیمانی درست
 آنکه تا آخر نفس نشکست پیمانش چه شد
 آنکه هنگام سخن با لفظ تازی و دری
 ریختی دریای دُر از لب بدامانش چه شد
 آنکه عرفان و ادب بودش هم آوایا زبان
 آنکه پاکی و صفا آمیخت با جانش چه شد
 آن ادب بوسیده از روی ادب دستش کجاست
 آن سخن با سرفرازی برد فرمانش چه شد
 خاطری دارم پریشان بانوایی بینوا
 چون توانم گفت آغازش چه پایانش چه شد
 دیرگاهی دور میبود از دیار عافیت
 زی سرای عافیت رفت از جهان عاریت
 سراینده: محمدعلی نجاتی

در سوک استاد نامور دانش دوست

همه دانید جهان است جهان	دل چه بندید بگشت دوران
هر زمان میرسد این قصه بگوش	که یکی گشته چراغش خاموش
بشنوی این که یکی رفت از دست	رفت واو بر ابدیت پیوست
کس در این دایره چرخ کبود	نتواند که دمی هم آسود

جمله سرگشته و سرگردانیم
 باز بازیچه دنیا باشی
 هیچ هستی نبود جاویدان
 از پس هر بشر نیکو رای
 خط کشد یکسره دست ایام
 بیگمان زنده بنام نیکوست
 چون تورفتی ز جهان فانی
 گشت خاموش ترا شعله جان
 غم فقدان تو دلها آزد
 محفل دانش از آن روشن بود
 پرتوی بر همه دلها میداد
 گر بود جمع در آن شمع نیست
 شاعرانی همه فرخنده خصال
 همه از ناموران ایران
 زهر از جام جهان نوشیدند
 یا که از خاک بر افلاک شدند
 زنده یادی و روان شاد استاد
 که ترا نیز غمی جانفرساست
 سراینده: قدسی نراقی (قدسی)

چند روزی که در آن مهمانیم
 گر تو اسکندر و داراباشی
 اندر این گنبد گرد گردان
 بجز از نام که ماند بر جای
 بر همه آنچه تو داری جز نام
 ناصح آن نامور دانش دوست
 گویم استاد گرامی دانی
 تا که با دست جفا کار جهان
 بی تو آن شمع دل افروز فسرد
 آن چراغ تو که نور افکن بود
 پرتو ذات عزیزت استاد
 رفتی و بی تو دگر جمعی نیست
 گویم استاد در این یک دو سه سال
 همه از زمرة شیرین سخنان
 چشم از این دار فنا پوشیدند
 همچو گنجی بدل خاک شدند
 در دل جمله مریدان تو مراد
 قدسی از سوز کلامت پیداست

ماده تاریخ وفات استاد

هر نکته سنجی اندوهگین شد
 از دل برون کی آن نازنین شد
 هر بیت شعرش دُری ثمین شد
 آنکو ولایش حصن حصین شد
 با عشق و مهر حیدر قرین شد
 گه در بسار و گه در یمین شد

در سوک استاد دلها غمین شد
 از دیده ها شد هر چند پنهان
 استاد دانا در نقد بینا
 پیمود عمری راه علی را
 روح بزرگ استاد ناصح
 طبع «وفا» بر تاریخ رحلت

بر زانوی خویش سر صوفیانه بنهاد و او را کشف این چنین شد
 دیدی ملانک در آسمانها هر یک بذکر صد آفرین شد
 با هم بگفتند اشعار ناصح آری پسند اهل یقین شد
 بر خلق عالم این مژده دادند «مأوای ناصح خلد برین شد»
 ۱۴۰۷ قمری

سراینده: حاج حسین نوارچی (وفا)

در رثای استاد عالیقدر

استاد سخن سنج بگلزار جنان رفت
 آسوده دل از رنج جهان گذران رفت
 شده تیره و تار انجمن از دوری رویش
 از بزم چو آن روشنی دیده جان رفت
 آن مایه دلشادی ارباب فضیلت
 ماندند گروهی بغمش اشک فشان رفت
 استاد سخن رفت و از این ماتم جان سوز
 بر چرخ برین ناله دل سوختگان رفت
 ز آن دم که روانش بره خلد روان شد
 گوئی زتن مردم آزاده روان رفت
 هرگز نشد از یاد دل خسته فراموش
 پیوسته مرا نام عزیزش بزبان رفت
 پیرانه سرش طبع جوان بود و عجب نیست
 آن پیر جهان دیده که با طبع جوان رفت
 رفت آنکه ازو شعر دری گشت جهانگیر
 آن کس که ازو یافت سخن نام و نشان رفت
 «نوروزی» از آن خون دل از دیده ببارد
 کز رحلت ناصح زدش تاب و توان رفت
 سراینده: حسین نوروزی (نوروزی)

در سوک استاد ناصح و مادّه تاریخ و فات

شد جهان از سوک ناصح تیره چون ماتم سرا
 بر شد از جانها بمرگ او غریوی جانگزا
 انجمن بی سرور و پژمرده شد باغ ادب
 از فراق باغبان گلزار بین محنت سرا
 ای هزار آوای گلزار سخن گشتی خموش
 ای گل آرای هنر کی رفتنت بودی روا
 بلبل بستان معنی از نواخوانی فتاد
 گلشن شعر و هنر افسرده گشت از این عزا
 نغمه ها خاموش مانده بر لب مرغ چمن
 با غمی سنگین قرین شد انجمن زین ماجرا
 زین تطاول جای آن دارد که نالد عندلیب
 زانکه آن مرغ خوش الحان لب فروبست از نوا
 زین تغابن طوطی گویا نمی راند سخن
 نکته نغزی نمی سازد بلفظ خوش ادا
 انجمن از مرگ ناصح شد پریشان ای دریغ
 بعد از این در گوش دل ناید نوائی جانفزا
 در مفاکی تیره پنهان چون شود مردی ادیب؟
 در بدستی خاک چون فرزانه ای بگرفت جا؟
 گشت گنجی شایگان بنهفته در آغوش خاک
 در دل بحر زمان جا کرد درّی پر بها
 داغ غم بر جان ما بنشانده چرخ پرفسون
 بارد از این طارم گردنده باران بلا
 یک زمان آسوده از آسیب گردون کس نیست
 بس فغان از فتنه های آسمان داریم ما

شد بکام حوت یونس در جدال زندگی
 گشت یوسف هم بچاه نامرادی مبتلا
 آسیای چرخ با سیر مداوم خلق را
 خرد میسازد چو گندم در میان آسیا
 ای دریغ افتاد از پا آن سخن سنج زمان
 گشت مقهور اجل آن کعبه دل را صفا
 کام جاننش تلخ شد در این غم آباد جهان
 جان شیرین را سپرد از راه تسلیم و رضا
 شد پریشان جمع ما از ماتم جانکاه او
 روز ما در ماتم استاد باشد بی ضیا
 ناصح مشفق چه شد ای آسمان کینه توز؟
 گشت جاری خون دل از جور این چرخ دغا
 از افول آفتاب معرفت غم یار ماست
 شد ز سیر آسمان خورشید پنهان در غطا
 اینک از استاد فاضل ناصح شیرین سخن
 مانده آثاری که بخشیده است نامش را بقا
 نظم او همسنگ خاقانی فصیح و بی بدیل
 نثر او چون شیوه سعدی است شیوا و رسا
 نغمه ها در دفتر ایام ماند جاودان
 از گذرگاه زمان آید بگوش جان ندا
 هست حکمت گنج بی پایان دانش گستران
 تا بود بر جای آثاری ازین ارض و سما
 سینه صافی ضمیران چاک شد از زخم غم
 جان دانا رنجه از پیکان جانسوز قضا
 انجمن تا گشت بی سر بزم ما تاریک شد
 نیست دیگر در دل اهل سخن شور و نوا

زین بلای صعب جسم و جان ما شد بس نزار
 زین مصیبت دوستان دارند رنج و ابتلا
 جامه ماتم بتن دارند یاران ادب
 در عزا و سوک او هنگامه‌ای باشد بپا
 اختر دانش عطارد بر فراز چرخ گفت
 کوکبی از خوشه پروین دانش شد جدا
 زهره از چرخ ادب در جمع ما سر کرد و گفت
 (باغ دانش) گشت سال رحلت دانای ما
 گفتگو شد از وفات او بگلزار ادب
 جان بدرد آمد زگشت آسمان پرجفا
 پای بلبل شد برون از جمع و همت گفت زار
 سال مرگ او بشمسی گشت (با غم آشنا)
 جان ناصح در پناه لطف حق آسوده باد
 زنده و جاوید ماند در جهان مرد خدا
 سراینده: احمد نیکوهمت (همت)

در سوک استاد دانشمند

آن اوستاد نادره گفتار ما چه شد
 و آن نغمه ساز بلبل گلزار ما چه شد
 بهر خدا زلطف بگوئید همدلان
 آن دلنواز ناصح غمخوار ما چه شد
 استاد بود مهر جهان سخنوران
 تابنده آفتاب شب تار ما چه شد
 بگسست سلک جمع چو رفت از دیار ما
 استاد بی بدیل و وفادار ما چه شد
 در سوک او ز دیده روانست اشک غم
 آن نوربخش دیده بیدار ما چه شد

غم خیمه زد بسینه یاران انجمن
 شادی فزای جان و دل زار ما چه شد
 ناصح ادیب نغز بیان ناقد سخن
 آن نکته سنج دفتر اشعار ما چه شد
 باغ ادب بهمت او یافت خرّمی
 صاحب‌دلان طراوت گلزار ما چه شد
 از عاشقان فضل وزیری کند سؤال
 آن اوستاد نادره گفتار ما چه شد
 سراینده: حسین وزیری (وزیری)

در سوک ناصح مشفق

چو آفتاب زما سایه برگرفت استاد
 که لطف و رحمت پروردگار یارش باد
 سخن نشست بمحنت که آن سخندان رفت
 قلم گریست بحسرت که رو نهفت استاد
 زچشم اهل نظر خون دل رود بی دوست
 ز جان اهل هنر برفلک رسد فریاد
 زمان زگنج هنر گوهری درخشان برد
 که نیز می‌تواند بدل بجایش داد
 زیاد گر برود هر چه هست یاران را
 حدیث ناصح مشفق نمیرود از یاد
 چراغ راه هنردوستان فاضل بود
 دلیل راه سخن پروران پاک نهاد
 گزیده گوی و سخن آفرین و معنی دوست
 کریم طبع و وفاییشه بود و سالک راد
 بمحضرش همه کس بهره‌مند از دانش
 که یافتند نصیبی بقدر استعداد

بی‌پاسداری ملک سخن قلم در دست
 تمام عمر سرافراز و پایدار استاد
 ز جور چرخ کرا چشم زخم می‌نرسید؟
 زخوان دهر چه کس برگرفت جام مراد
 بچنگ مرگ فتد جسم آدمی ناچار
 اگر که جای گزینند بخانه پولاد
 گزیر و چاره نباشد ازین گذرگه هیچ
 که برد زال اجل هر که را ز مادر زاد
 غرض ز عمر درازست فیض بخشی مرد
 و گرنه فرق چه باشد ز هفت تا هفتاد
 ز فیض بخشی ناصح بصدق می‌گویم
 که شد سرای ادب هم بهمتش آباد
 بزرگوار خدایا بحق احمد و آل
 که جمله فخر بشر بوده‌اند و خیر عباد
 بعز حضرت زهرا با بروی حسین
 که اوستاد مرا دستگیر روز معاد
 «چمن» چکامه تو برگ سبز درویش است
 بدان امید که گردد روان پاکش شاد
 سراینده: محمد یاسری (چمن)

در رثاری مُراد اهل ادب

بجز هنر که بلوح زمانه خواهد ماند
 گمان مبر که زهستی نشانه خواهد ماند
 سپهر دیده بسا کس بجاه و مال و مقام
 که رفته‌اند و از آنان نماند شهرت و نام
 ولی همواره هنرپروران بملک جهان
 بنام نیک بمانند زنده جاویدان

چنانکه ناصح آن عالم بلند اختر
 که عمر خویش بپایان رساند بهر هنر
 برهنمائی او مردمان دانش خواه
 ز راه نقد سخن نیک میشدند آگاه
 چو انجمن همه در کار شعر و عرفان بود
 بنام نامی بهجت فزای ایران بود
 ز ناصح است مرا نکته‌های نغز بیاد
 خدای حضرت استاد را بیامرزاد
 بلی بسوک چنین رادمرد دانش دوست
 اگر چه نیک سرایم سخن نه در خور اوست
 تو نیز (ناصر مردوخ) خوشه‌چین هنر
 بشکر کوش که جستی کمال از آن رهبر
 سراینده: ناصر یمین مردوخ کردستانی (ناصر مردوخ)
 پایان